نحن نقص علیک احسن القصص

فردوس بہار رضوان نثار شیوہ یک نفحات مضامین فیض و کشش نغمہ ہائے معنوی تماشا رستہ گی این تحفہ بوستان بہار رست
از تصنیف منیف ماہر حقائق و عارف اسرار آگاہ دعاۃ نقشبند خرمن سپہر حقائق خداوند منیر الملک فنانی تحریر جناب حضرت



شاہ امین احمد صاحب فردوسی متخلص بہ ثبات دام اللہ ظلال افاضاتہ علی رؤس الطالبین سجادہ نشین بقعہ منورہ
حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس اللہ سرہ العزیز

مطبع منشی
در نامی نولکشور بطرز عمدہ طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

داند از معرفت آن کس که دل آگاه بود
اینکه در ارض و سموات یک الله بود

دگر ایشان که تو بینی همه نو اردی اند
صبح‌ها دارد و عالم همه آشنا روی اند

برده در عالم حیرت عرفا رتبه صفات
کرده سرگشته وادی تحیر در ذات

کشف بر خاطر شان کرده ملکوت
شهپری داده بپر واز هوای جبروت

کرده از باده وحدت شان مست حقیق
داد از عشق یگانه‌شان ره تحقیق

دوزخ آتش شام تعب بهشت خود برده
هشت جنت همه خام سر شان بپذیر

عارفان زدل از انوار جمالی یکبال
در ربوده سوی خویشتن از جاذبه جلال

آن یکی در اکه نمود او نه تجلی انوار
کرده مدهوش ز نظاره غیبی اسرار

زان سوی زانوی شان گشته خمیده هر دم
چه عجائب که نه بینند چه دیده هر دم

می نه دانند بدریای فنا گشته غرق
که خشن بر تن شان باشد دیبا و استبرق

کرده از سینه شان محو هوای دو جهان
گشته یک در نگه شان جحیم و جنان

بستگی دل ایشان نه ز خویشان بر بود
بلکه ایشان همه را نیز ز ایشان بر بود

جلوه او دوست چنان کز شهود وحدت
که مقرر شد دل ایشان بوجود وحدت

زنگ لا نگه که ز آئینه ایشان بزدود
خویش را نیز تمثال با ایشان بنمود

جمله دیدند چو اول بنهادند قدم
خویشتن را و جهان را همه در کتم عدم

هر چه دیدند در آن شکل بدیدند او را
از حدیث من و تو حال شنیدند او را

هم بهر سوی که رفتند پی او رفتند
وز ره هر بلد و قریه در آن کو رفتند

هر کلامیکه نمودند نمودند با او
دفتر ناز و نیازی به کشودند با او

نه شعورست درینجا و نه جسم ست و نه جان
نه من و ما ست درینجا و نه دانیست نه آن

راز وحدت که نه هر سینه بآن می ارزد
هست از آنکه در آن برهنه گوئی نسزد

سوزد از آتش این راز اگر پروانه
شعله او زند آتش به بساط خانه

دل عالم نه نهادست ز او زان اساس
که به نیرنگی و آتش بزند

در نعت حضرت سرور کائنات خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله و سلم

سخت [illegible] بود
بجز از افسر اعیان رسل خیر بشر

در جهان آنکه بود سرور عشاق همه
خاک پا بر درش افتخار نفس آفاق همه

عارفان را همه باشد که او تاج سرست
آبروی عرفا بلکه از آن شاه آمدست

انبیا را ز ازل در به عصمت ز خدا
کسوت خاص نبوت بلطف [illegible]

اولیا را هم از اقرار بگفتار حقش
خلعت صدق و ولایت به بدن ز صدقش

چون بنامش بقلم قط نزدی گر گر ملک
عرش بودی و نه کرسی نه فلک هم نه ملک

در عقوبت ز نهیش چشمه سیم حشم
قاب قوسین ز ابروی خوش و بد و خیم

نورش از خلقت کونین مقدم بظهور
دیر از آن آمده کو آمده است از ره دور

هم بدان سان که در انجا گهر نو برفت — گرچه دیر آمده هم زود بسی پیش برفت

چه بپو دست چه پیسای نابشنوده است — دم ز مهرش نزند گردم خورشید درست

زان حدیثی که بشیرینی ازان لب برجست — کیست چون نیشکر او رشته بانگشت نبست

بر گرفتند بتایید کفش حبل متین — روی دست آنکه نخوردند ز ابلیس لعین

گوهر او بصفا چون گرد از لولو برد — فلک از دست قوی پنجه او پهلو خورد

دست برترکش اگر خصم نگونسار زند — التهابی ز پی سوختنش نار زند

در طفیلش همگی علوی و سفلی باشد — خامشش پیر چهل ساله بطفلی باشد

با چنین شرح حدیثش ز بلاغت اکنون — سخن مجلسی او همه سربسته مکنون

دور گردون همگی بر روش فرمانش — چرخ با ثابت و سیاره بلاگردانش

قدح دی بهمین جن و بشر نوشیدند — گر ملک هم بفلک خرقه ازو پوشیدند

چون گرفتند بایمان و بنصرت میثاق — جمله بر عهد و بوثوق اند به بند و بوثاق

حرمتش بین بمنادی که خداوند کریم — بصفت یاد نموده است ز روی تعظیم

بخلاف دگر انبیا همه هر کس [illegible] — نیست جائز پی امت که بنامش خوانند

جبرئیلش در اعزاز تبارک خفته است — [illegible]

قسم حق بود اظهر ز شفق تا افق — بر رسالت بمحبت به هدایت بخلق

گر سلیمان بجهان ملک بسی عرض آراست — در دیدش قلزم اعطیت جوامع کلم است

خصم را سر بصفت ناله فشارد بنگین — هیبتش از ره یکماهه بدو کرد عدو

نپذیرد دگر از آتش افلاک زوال — تا غنایم همه بر امت او گشت حلال

پاکی طینت او چون بجهان کرد ظهور — شد زمین مسجد و خاک آب صفت گشت طهور

بر رسولان رسالت چو داد بچون ناس — گشت مبعوث ازان بر همگی کافه ناس

چون وجود همگی کون ز جودش کردند — در جهان ختم رسالت بوجودش کردند

همه در تحت حکومت ز زمین تا فلکش
کرده جبریل توصیف خدا او را خوش
سپه و فوج کمانت همه مقطوع شدند
حلقه بوس در او نیست فقط میکائیل
واد ناخواسته از فضل خدای متعال
وادی بر شکل کف [illegible] و راضح مبین
فضل بر خیل رسل آمده بیشک او را
رفته از سدرة الافلاک برون معراجش
ملت اوست پی گمرهگان شمع ظلام
پیش چشمش همه ظاهر چه عیان چه خفا
ملتش اوج گزین بر همه ملت آمد
جوهر پاک بدش نور خدا سر تا پا
قاب قوسین شده مادر که و لا فخر او را
قرآن او آمده از جمله فرو هنا بهتر
بهترین امم ماضیه شد امت او
جزوی از فعال سلف حجت ساطع نبود
همسر خیل رسل پیروش از تبعیت
در شهادت نشود چون ز دولت گشت غلط
با چنین علت عین کثرت امت پی کیست
امتش را ز همه حال نکو خواهد بود
بجز اگر به شود و به همگی منشط گردد

کرد اعانت بدم رزم جنود ملکش
رحمت عالمیان هست وجود پاکش
چون ز افلاک شیاطین همه ممنوع شدند
گشت نازل ز فلک در او اسم انجیل
آن عطاها که جز او را شده حاصل سؤال
ذنب مستور سپس گفته و غفران مبین
رفعت شان مع فعنالک ذکرک او را
امهات اند پی امت و اوالد و احبش
قعدگاه او شده مقبول خدا جای قیام
مردم او همه بینا چه برو و چه قفا
شرع او ناسخ هر گونه شریعت آمد
لاجرم از پی آن نور بود سایه کجا
لقب او هست حبیب الله و لا فخر او را
دو دمانش بود از جمله قبائل ز همه
رفت بالا ز همه خیل امم رتبت او
جزو بی اجماع امم حجت قاطع نبود
بر ضلالت نکند امت او جمعیت
تا ملحق آید شهادت نکو نو اشهد ا
اما اکثر تبعا یوم قیامت پی کیست
چار دانگ اهل بهشت است و خواهد بود
دشمنی غیر بر ایشان نه مسلط گردد

هر تکالیف که بودست امم ماضیه را / امتش زان همه تکلیف گذشتند رها

امر او ورنه همگی خیل ملایک باشند / صف امت شده با صف ملایک مانند

قوت راحله بر فوق سموات کراست / حرمت رفعت لا ترفعوا اصوات کراست

زان لب پاک بگوشی که صدایی بجهد / واجب آمد بنماز آنکه جوابش بدهد

در جهان ماه هوایش بکمال آمده است / بی کراهت پی او هر چه حلال آمده است

حاسد مرتبتش کی بجهان یافت فروغ / گشت کافر بجهان هر که بدو بست دروغ

هر که و دیست بدو یافت شد از اهل یقین / سرزنش پذیرد بوی ابلیس لعین

اول آنکس که بمحشر ز لحد برخیزد / او بود آنکه پی سعی بجهد برخیزد

از ره قدر رفیع است رفیع است و رفیع / گو شفیع است و شفیع است و شفیع است و شفیع

نه فقط روز جزا افسر شافع همه اوست / اول شافع و اول مشفع همه سوست

هست چوگان کف او گوی لوا الحمد است / که ورا قوت بازوی لوا الحمد است

بلکه دوست باد قدر رفیع آدم / اشرف و افضل و اکرم ز جمیع عالم

موسی و نوح همه زله ربایش باشند / آدم و نوح همه تحت لوایش باشند

چون بیارند بجلالش دعا بالجنة / که انا اول من یقرع باب الجنة

سلسبیل است و چه تسنیم و چه آب کوثر / حوض مورودی اوست بروز محشر

انبیا جمله کریم اند و سعید و مسعود / جز محمد نه کسی راست مقام محمود

بی وسیلت ز همه خیل رسل برده سبق / تا وسیله بود او را القیامت الحق

کرد ادراک اگر دور و گر نزدیک است / دید گر جایگه روشن و گر تاریک است

در جلالش همه ل خلق تذبذب چه بود / چون نشانست نشانش که تشابه چه بود

چه جوانی و چه طفلی و چه شیب و چه شباب / سایه می بر تن پاکش نه نشست ز آفتاب

هر صفاتیکه درو هست کریم است و کریم / خلق او را چو خداوند جهان خواند عظیم

بهترین همگی خلق ز روی خلقت | معنیش خوشتر و خوشتر ز همه با صورت

از صفات خوش او جمله صحفها مملو | پر بشارت ز قد و مقدمش همه پا تا به گلو

کشتی نوح روان گشت اگر در طوفان | سنگ آب روان گشت چو او داد فرمان

بر براهیم شد ار آتش سوزان گلشن | ماند از سوختن نار ز دامانش ایمن

موسی ار آب روان کرد ز سنگ خارا | ریخت انگشت وی آب و از بحر کفش چون دریا

ناقه از صخره صما رسد ار صالح را | بین ز کوهان شتر رسته درخت خرما

هیچ گه ناقه صالح نه سخن کرد با او | لب اشتر سخن از رنج و محن کرد با او

باد را بهر سلیمان چو مسخر کردند | باد رفتار براقی پی او آوردند

عیسی ار مرده باعجاز همی کرد احیا | گشت بزغاله مسموم پی پیشش گویا

گر مسیحا ز پی علت برص ست طبیب | مسحش از چوب پی برص ازانست عجیب

روشن است ارچه پی کور علاج عیسی | گشته او مسیح یدش دیده اعمی بینا

اعظم معجزه اش گنج الهی باشد | سر بسر مخزن اعجاز کماهی باشد

این چنین گنج بگنجینه شاهی نبود | نیست گنجینه که درین گنج الهی نبود

در معارض همگی اهل معاصر ماندند | از یکی سوره اقصر همه قاصر ماندند

مه کجا بود مشابه بکف رخشانش | ماه بشگافت بدو نیمه ز انگشتانش

بهر یوسف سخن طفل در ایام رضاع | طفل یکروزه و بر لب سخن حج و وداع

تافت بر طور یکی برق تجلیاتش | خر موسی صعقا از شرر آن آتش

بیش ازین چیست به خوبی لسان برهان | آهو آمد بسخن راند شهادت بزبان

سوسمارش چو گواهی برسالت بدهد | کافران را نه چنان از جهالت برهد

با عتبیلش چو ز بس تشنگیش تاب نماند | کوه بگریست که از خوف خدا آب نماند

از پی حرمت او گرگ در آمد به سخن | گر نه دیدست چو او هیچ گهی چشم زمن

گر وی از بهر سکون امر بی کوه حرا — گر نه در لرزه در آمد سینش کوه حرا

در جمادات لبش ناخ دمید همچو مسیح — سنگریزه بکفش زمزمه خوان تسبیح

گر و عمو لیش سخن کرد باعجاز درخت — آمد و رفت بسوی منبت خود باز درخت

شاخ خرما زبن نخل بنیفتاد و برفت — یک شهادت برسالت پی او داد و برفت

سدره دو نیمه شد و رفت چو خواب آلوده — سدره را نشر لبش از حد حساب افزوده

چون بیک صاع جو او سیر بسی گرسنه کرد — با جوان گو چنین ست که را تاب نبرد

قرص خرما نان چو زجابر بنمودند طلب — وین بسیار ادا کرد زیک گونه رطب

گوسفندی که بره و نه بزرسیده است هنوز — شیر دوشیده پستانش چه سیر بود و هنوز

چند خرما که بکف نهاد مبارک بر چید — در مزاد و آن همه تا عهد عمر ماند مزید

قلت زاد برابی چو بلشکر افتاد — زاد باقی همه انگشت ز تعداد مزاد

شد زیک کاسه ثریدش چو بسی را سیری — شد زیک لقمه آن همنفسی را سیری

قدحی شیر که آورد بی گرسنگان — سیر گشتند و بسی سیر زیک جرعه آن

گروه هشتاد کس از قرص جوین سیر چنان — که بخوردند بر آن باز دگر لقمهٔ نان

چون بیاران خود او اندکی خرما دادی — بود آن جا که پر صد اسوار شتر زادی

خبر فتح که بر مملکت کسری داد — آنچنان شد که بدانسان خبر بغداد داد

ز اهل دوزخ چو بدید نگهش فرمان را — باچنین غزوه بچید ز سفر دامان را

بسوی رنج و بلا آنچه اشارت باشد — بهر عثمانش اشارت بشهادت باشد

رهست گفت آنکه قیامت بکند آهنگی — تا بترکان تنک چشم نیفتد جنگی

آن سخنها که بهند و با بوسفیان شد — همه ناگفته عیان در دل آن سلطان شد

گفت با عایشه طاهره و رشک حورا — دیدن خال که خالق بداد رشک ورا

صادق آمد بگذشت آنچه مراد او ضمیر — کیست کذاب چه مختار و چو حجاج مبیر

آنچه از کشف باهم ورقه داد نوید ... ماند در خانه ام ورقه گشت شهید

بیشک آمد بظهور آنچه بگفت از شفقت ... گو چرا تا ز قریش است هلاک امت

آن بشارت بشهادت که بیاسر بخشید ... صادق آمد که بعمار گروه دوان گشت شهید

قول او زمره اصحاب صیانت کردند ... چون دو کس بهر یک خشت خصومت کردند

در جهاد ارچه ز کفار بزد افتد بسخت ... امتش بر سر کشتی چو شهان بر سر تخت

بهر خود آنچه دعا خواست از و ام حرام ... راست آمد که بسوی خلد برین کرد خرام

با حریم آنچه بفرمود تباید گواه ... آهوی صید شدش مقنعه افگنده سیاه

کی زن بولهب از شتم برنجانیدش ... لطف حق چون ز جناح ملکی پوشیدش

گر ابوجهل باو قصد کند سوی او سب ... عضو عضوش برباید ملایک ز غضب

رسدش اجر اعلیمی که بگبود برسوا ... گرد وش خندقی از آتش دوزخ پیدا

دست دادش چو ز پوشیدن گیسوه فراغ ... بر بود آن دگرش از سبب مار کلاغ

اعور از دوستی زن نستاند جنت ... او ده جنت و هم چشم نهد بی منت

دست بر سینه بمالد چو پی دفع جنون ... اندر دهن بر فگند سنگ بچه کودک بیرون

بهر ابوطالب اگر خواند دعای صحت ... رفت رنجوریش و رست ز درد و محنت

بو نهیک از قدحی جنبان تازه و سید ... تا نود سال گیش موی نگردید سفید

در بزرگی نه همه خیل رسل برده سبق ... گر ز نه افلاک فرا رفت مر او را بیرق

کی کسی راشده حاصل بجهان از در رب ... شده دیدی که بدادند پی شاه عرب

چه جماد و چه نبات و چه بهائم چه ملک ... همه گفتند بحشمش ز زمین تا افلاک

آنکه بر داشت باو از پی پندار سبو ... خوار شد خوار بدنیا چو دو دینش بدرو

بر رسولان همه منزلتش چون اعلی ... قاب قوسین بود منزلت او ادنی

پر ز غوغای بزرگیش همه کون و مکان ... وانکه صاحب خطری نیست چو او کبی جهان

اندران شب که بپیوست باوج افلاک | کای تو اطهر تو آن دیده طلب خیل ملک

سوی یقین وی چو حیرت زده دیدار ہے | پی او گشته روان راه خدا بر دارے

ہم براہیم بان مرتبت و شان جلیل | بود گسترده بسیمای او خوان خلیل

عیسی اش ہمچو خدم پایه به پیش کشیده | در بیابان چو شترها ز قدم او داده نوید

شہر پاکش که بان شہر خدا خورده قسم | در ہمه وسعت گیتی ست سواد اعظم

دیده گرد دیده گیتی چو بسی شمس و قمر | بر سر خاک چنین آنجو ری نیست دگر

در سوادش سحر و شام ہمه ہست چه چو | که خورد خون جگر برق ز براقی او

ہر که بوده دران ناحیه اہل عرفان | شده مطهر ہمه شہرش ز بر افتادن شان

بر درش ہر که رود گنج سعادت یافت | سگ آن آستانه زپی خلق چو بہشت اشرف

ایکه ہر گوشه ازان صحن بہشت نظرا | ایکه از شرط تو بگویی که بہشت دگرست

ای خوش آندم که دران جا بنگه خاک مقام | زیره خورده می بستر نه بالا لی بام

رطب او شده شیرین ز ہمه ماکولات | نہر او ہمه سلسال تر از آب حیات

پی شوریده دلان جای قرار و تسکین ست | ہر اناریکه در الست انا لیسین ست

چار یارش که پی خانه دین ارکانند | بلکه در قالب ایمان ہمه چون جانند

از بمانندیش و بدان جان و تن خود خستند | و ز پی قوت اسلام خوش آیین بستند

اولینش که بود افضل و اکمل ز ہمه | و ز قبولیت حق مطلقا افضل ز ہمه

فضل مطلق بودش بر ہمه اصحاب رسول | کز پی حرمتش اگر کلمه یافت نزول

گر سنجند بایمان وی ایمان ہمه | راجح آید بحق از کفه میزان ہمه

بر ہمه سبقت چو بایمان ز ہمه اہل زمان | لاجرم صدر نشین شد بصف صدیقان

دل پاکش که پر از فیض و پر از انوار است | ثانی اثنین بحکم رسل و فی الغار ست

آتش عشق نبی داد چنانش تب و تاب | که شنیدند کسان از جگرش بوی کباب

مصطفی را بدل آنها که ز حق ریخته شد / بی کم و کاست چنان در دل وی ریخته شد

حق تجلی ز پی خلق کند عامته / متجلی لابی بکر ولی خاصته

غیر او را گر گرفتی بخلیلی تبسیل / گر گرفتی شه عالم پی خود هیچ خلیل

سر بینی آنکه اصول اند و دگر جمله فروع / شمس بر بهتری از وی بکسی کرد طلوع

سر اعزاز بر افلاک بسود است او را / چونکه او ذو الفضل بذو الفضل شنود است او را

کثرت صوم و صلواتش نفزود است مقام / بلکه آن سر که بصدرش بنمود است قیام

پی بر و کس نه تجسس نه سمکت تا السماک / بهر بوبکر نه در تحت ادیم افلاک

چون بخواب آمده میزانی از افلاک فرود / بر عمر نیز گران سنگی بوبکر فزود

زینچنین فضل اتباع بوبکر چه است / سد الا الابواب شوارع نگر اندر که درست

با چراغش که چراغ همه انوار گل است / مانده طینش از طینت ختم رسل است

آمد او را لب بلبچه بوبکر صدا / ور دلش چون شب اسری شده دهشت پیدا

دومینش که سر انداز همه اخیار است / وره شرع اشداء علی الکفار است

دین قوی گشته بیازوی صلابت اکرم / وز هم پر نزله اندر ره صحابت او کرم

کرد در کشف اسلام بدانسان تدلیس / که شد از سایه آن ز عمر گریزان ابلیس

(لو کان بعدی نبیا لکان عمر)

گر نبوت بجهان بعد پیمبر بودی / غیر او را کله آنگونه بسر بر بودی

یافت نزدیک خدا آنکه وی نماید قبول / که بر آن رای ز حق وحی همی کرد نزول

دلت های بی خبر آگه نه اگر از خبر است / ینطق الحق علی لفظ لسان عمر است

بحر و بر هر دو به فرمان علاوت او را / امر یا ساریه شاه بجلالت او را

چهره در دیده عالم شده نور خورشید / بسوختی پشت عمر نیز چو روزی تابید

هیبت حق که نهان دار همی جهاد لیق / در نگه بود بسی بیشتر از هیبت خلق

بالیقین هر دو به فرمان رسول اکرم / سید آنند پی جمله کهول الجنه

مراد از دو صحابه پیغمبران زمانه ... ابوبکر صدیق رضی ... ۶۴

پی فضل دگر انجات کجا راه بود — انیت چون منزلت هر دو ضجیعاه بود

دیده بودی بدر طیبهٔ پاک آن سرور — بود تکیه زده بر دوش ابوبکر و عمر

بهر تفضیل نه علی گفت که تحقیق بکنم — دره مفتریان بر تن مفضل بزنم

وارهی از حکم پیمبر بدل خویش شگفت — دار داو دوست عمر را که مرا دوست گرفت

دشمنی هست که با من همه تن بغض کند — بغض با وی کند آنکس که بمن بغض کند

شد جهان کلبهٔ احزان الم از فوتش — مات چون تسعة اعشار علوم از موتش

ستو منیش که بود شرم وحیا را معدن — دل او کان سخا سینه وفا را مخزن

آنکه در چشم رسالت شده نوره عینین — آن لقب یافته در هر دو جهان ذوالنورین

مفتخر گر دست بدامادی او فخر رسل — گوئی دو گل بستان نبوت بکمال

دست دادش نه همه دست چه جاه و چه شرف — دست خود را بدادو گفت نهادش بر کف

یاد کن در دل خود بیعت تحت الشجره — بر گران باش ز حق پوشی قوم فجره

خواه از بهر تفاخر بسر خویش کلاه — بر شهادت فسیکفیکهم الله گواه

هر که در خلد به بیند زر دالیش الحوار — گوید او اطلع الآن علینا الجبار

وار رست ما نت ولی پی او قول نبی — کز پی دینی و هم آخرتش خواند وصی

ذوق قلبی چه قدر داشت بسوی طاعت — ختم قرآن بنمود است بیک یک رکعت

سوی اموال ز میلی بدل خویش آورد — جمله اموال که بود است در ایثار آورد

گفت سلطان رسل از ره مهر و عظمت — در حق او که رفیق ست مرا در جنت

چار منیش که بود در همه اولو الالباب — بود محبوب دل او ز جمیع اصحاب

چشم حق بینش تو گوئی همه عین عرفان — دیده اش مصحف رخسار عبادت بجهان

قلب او بود ز طفلی پی اسلام حری — ماند پیشانیش از سجدهٔ اصنام بری

زانکه منظور دل پاک رسول آمده است — فرد در رتبهٔ خود زوج قبول آمده است

در شرافت نکسی آمده همتای علی — آنکه در عبرک لامت شده پیرایه ولی

با تو من فاش بگویم چو نباشی آگاه — رمز من کنت له هم فعلیٰ مولاه

هست عنوان صحیفه پی مومن حبّش — گشت لابد ز پی صاحب باطن حبّش

خرقه را که بیاورد ز معراج نبی — از پی پوشش آن بود سبز او ار ز علی

همگی حب شبیر را ز کتب معلوم ست — نام پاکش بدر خلد برین قوم ست

داند آنکس که درین راه اولوالالباب ست — شهر علم ست نبی و علی آن را باب ست

با علی نیز چنین داشت محبت یعنی — که انا منه بفرمود و علی منی

هم بگفتش که ز آشوب جهان ما سوی — بهر من ز آنکه تو در منزلت هارونی

حمله را گرچه خصوصیت رتبت حق است — فضل هر چار بترتیب خلافت حق ایشان

آن نخستین ست چو با خوش من غیر آسن — ز آنکه از آب حیات ست بکل شی

چون ز ایمانش وجود بگرفت ست ایمان — زندگی آمده ایمان ز پی مرده: لا نهر من لبن

تا نفیش چون لبن لم یتغیر طعمه — در دهان همه کس از همه خوشتر طعمه

چون غذا از پی کودک بجهان شیر بود — شیر تا شیر ده صبح بتابش شیر بوده

تا لذتش خمر صفت لذة للشاربه را — کو دلیری بدم حرب به هر حارب را

چون ز راه وی سخا لذتش آید در دل — طفل ایمان شود آنگاه بمردی کامل

راهش چون عسل ست آنکه مصفا باشد — موجب خرمی و صحت اعضا باشد

داشت محکم چو پی صحت امراض اساس — بهر او گفت خدا فیه شفاء للناس

گر دو جو وی نبود نقش بود معدوم وی — از همه نعمت دنیا و چه دین محرومی

در وجودش بود و آب غذایی نرسد — رسدش باد فنا و به بقا هی نرسد

هر دو با جسم بلا مردی ور اوست جسمی — تا که مردی نبود مرد بود [illegible]

می فزاید بدل مرد جوانمردی ها — سرخی آتشه اش از چهره [illegible] می

ور نه صحت بود و شخص بود رنجوری	ور ضعیفی بجهان زنده بود در گوری
زین بیانم چو و چه و همه یا گشت یکی	در مساوات یکی بودن شان نیست شکی
زیر موقوف هم آمد به فضل و کمال	فضل و ترتیب مساوات بود در همه حال
من چه تفضیل و چه ترتیب خلافت گفتم	حق بگفت آنچه بقرآن باشارت گفتم
غیر ازین زمرهٔ اصحاب معالی شانا	یبتغون همه فضلا و به رضوانا
وان دو نوریکه از دیدهٔ ما و هستند	قرهٔ باصرهٔ چشم رسالت هستند
سید اند پی اهل شباب الجنة	پرورهٔ آغوش نبی شان بقباء الرحمة
تو اند ریحانتی او راز بان ختم رسل	کاین ز بستان رسالت بدمیدند و گل
شمیمش طلبی در چمن شان یابی	نکهت مصطفوی در بدن شان یابی
وانکه ممدوح فرزدق شده در بیت حرم	وصفها و بحید و مار هست زبان عجم
وانکه در دور علم شد محمد باقر	شد بآوردن چون ما در گیتی عاقر
وانکه رهبر همه را در ره عرفان گشته	همچو طیفور ز تلقینش مسلمان گشته
وانکه او را سبب کاظم خدا لیس ستود	حسب او را ابهو خویش اضافت فرمود
وانکه در بان درش گشت بعالم معروف	زیر عرش از رجب باسکران موصوف
غیر ازین جمله که هستند از آن نجم شموع	اهل بیت نبی اند چه اصل و چه فروع
جمله چون کشتی نوح اند پی امت او	جمله چون آیهٔ مصحف ز فضائل مملو
یا رب این دعوت من کن ز ره لطف قبول	که بود در نعت من و امن احفاد رسول

خطاب بعین فوس الضیاء در نعت حضرت سرور کائنات صلی الله علیه و سلم مشتمل بر اظهار عجز و طلب شفاعت

یا رسول عربی هاشمی و مطلبی	جز تو کس را نتوانند بابن حشمت لقبی

برتر از عرش برین قدر تو بر روی زمین
زده زانو بزمین پیش تو جبریل امین

ای که جنات نعیم از لطف افتادهٔ تست
همچو رضوان ز تو قد بوس شرف دادهٔ تست

برتر از عقل کل و روح قدس پایهٔ تست
مردم دیدهٔ جبریل امین سایهٔ تست

ای که هر اهل دلی را بدرون مایهٔ تست
پیش خورشید ضمیر آن گران سایهٔ تست

نه همین تابع فرمان تو شد دور سپهر
سر خود نا وردا از حکم تو بیرون مه و مهر

توتیا را ز در تت خاک یکایک ندهند
آبروستان تو در دیده ملائک بنهند

از شب قدر رفیع تو چنان بر شتافت
عرش با رفعت شان تو عنان در دو بتافت

گر هم خورشید بحجاب تو خورشید نسبی
بر در تت بار ندانند چو گردون لغسی

با مه روی تو خورشید بود باخاور
گرچه بر اوج سما رفت بنا شد همسر

تا ز سیاهی تو بر چرخ رسیدش پرتو
بر جبین هی نهد انگشت به بیست مه نو

با براقت اسد شود و اند خورشید
تا قیامت بتو خود را نرساند خورشید

خور نه با خط شعاعیست فقط در خط تو
سر نهادند همه ملک و ملک بر خط تو

در سفید و سیه دهر سبب گردیدند
ماه و خورشید از این حسن نه در خود دیدند

هر یکی زان سبب و بازگوهت نخست کس است
کاملست هر که براهت بود از اهل نشست

بی ادبی نتواند بدرت گشت مقیم
باغزالان حرم شاخ شکستند ز بیم

مانده ام یکی گرچه بدید هم سببی
در تر از وی شرف چتو گران سنگ کسی

مه کنعان زجمال تو سجاده افکندند
ماه و خورشید به پیش تو کلاه افکندند

خبر از حکم تو داود و سلیمان دادند
سر و میدان رضا بهر تو میدان دادند

کسب نسبت ز تو مستقبل و ماضی کردند
با تو بازان فلک جامه نمازی کردند

عرشیان همه بکف بانگ ثنای تو زدند
قدسیان رقص کنان بر سر پای تو زدند

از جلال تو فلک کاسهٔ مهر انداز دو
بیضهٔ خور زتو سیمرغ سپهر انداز دو

زآمده فرصت تو پشت و فلک تا گشت خمید / چتر در چتر تو گردون نتوانست کشید

آنچنین حسن ربانیده کرد اوند ترا / در ازل افسر شاهی بنهادند ترا

مهر رویت تو خورشید فروزان یافته است / زانکه حسن تو چو عیسی خرد یافته است

شب معراج که بر گنبد اخضر زده / کرسی و عرش به یک گام سراسر زده

رفت در راه رضایت همه بیش فلک / در کلاه تو نهادند سر خویش ملک

کیست در کشور عرفان تو شیرین دهنی / لب بلب جست بهر کس که بگفتی سخنی

همه ریانت همه دارند قوامی / که به نیروی دو صد مرده نخوز زنده یکی

گل جاوید بهار است بباغ خورشید / از تو روشن شده گیتی که چراغ خورشید

آنکه در جنبه طهارت بوضوحیت فیض / هست رضوان ز جنب حور بنا یا حیض

آدم از آرزوی تو چمن خلد گذاشت / سوی دار محن آقامت بر داشت

گر دو خواد وطن خویش بهمسایگیت / دل پر دره از آرزوی داریکیت

گرد رضوان دبستان ز تو تدریس تخلید / مایه اندوز ز تدریس تو ادریس تخلید

نوح با آنکه همه بیت فراوان درجات / هم زمین تو ز طوفان بلا یافت نجات

از طفیل تو خلیل آمده با قلب سلیم / با چنین جاه بلند تو شبانیست کلیم

مدح خوان تو بر اطباق فلک میکائیل / دشنه دوش از پی قربان بسرت اسمعیل

یونس از نور هدی گرچه پیچی دوشت اثنا / سیر تو چاره بر آورد ز ظلمات ثلاث

موسی از شوق لقای تو که در سر دارد / بر رود ایمن بانگ ارنی بر دارد

بر میان بسته کمر یوسف کنعان ز رحم / مطرب نعت تو داود خوش الحان ز نغم

لب اعجاز تو در وقت سخن سحر بیان / گر بیان تو کلیم آمده در عقد لسان

مانده یعقوب بهجر تو به بیت احزان / داد ایوب بشوق تو ز دل صبر و توان

بهر موسی است تجلی بلا بحث و حجج / یافت دیدار تو گر اجر ثمانین حجج

از غلامی تو یوسف بعزیزی ارزد / در حرمگاه تو مریم بکنیزی ارزد

چاوشان تو چه بهرام و چه خسرو بر خش / زده جاروب بمژگان حرمت نه بلقیس

هر کسی را که کفیلی بجهان فی الفقلے ست / خفته در مهد بپیش تو مسیحا طفلے است

از عرق سبزهٔ خط تو چو شبنم نخورد / قسم جان که خضر بند اگر سم نخورد

بود حسن قبیل لعبد بار شبیه نازت / نیست در دلبری و حسن کسی انبازت

گشت از زحمت رنجوری و آزار صحیح / گشت تا بر لب اعجاز تو بیمار مسیح

تا ز چشم تو ملک مست و خراب افتادست / بر درت در هوس گشت تراب افتادست

کرد عمری چو سرافیل طلبکاری تو / طاعتش داد شبے غاشیه برداری تو

در قرن مردهٔ شوق تو اویس ناکام / زنده یلی شده از جام تو احمد در جام

آنکسانیکه ترا شاعر و ساحر خواندند / همچو خجلت زدگان جمله برو در ماندند

قول تو مایهٔ تسکین همه مسکینان را / بر بنا گوش زده خشم تو خوف بنیان را

کرد مغرور کسی را که غم تو زرهش / ننشانده ست دعای تو به روزنه سیهش

تا ز جمعیت کفار که نگسیخته / به تو نرسید که بروشت همه شان ریخته

بر فلک مهر ضیای تو بر انسان خشید / که گره بر دل زد غش ز ضیای تو خورشید

گر رود در دهن خضر نگوید که بر آ / گر زلال تو به از آب حیات ست اورا

بگدایت رسد از قیصر و فغفور سلام / بسگ کوی ترا قیصر و فغفور غلام

چیست شاهان جهان هم کشیده نذر تو / چون ملایک همه بالا ندوید ندز تو

دعوی خود که دعوت چه نمودی گلها / هر که منی زده شد حلقه بگوش آخر کار

روبهی ساخته شمشیر تو شیران همه را / در کلبه بچه شکستی تو دلیران همه را

شیر شیر گردد اگر کام تو بر وے نبود / هست بے سکه نداری نام تو بر وی نبود

چشم پوشی ز جمال تو بود بے بصری / کار شیران نبود با تو بحیر جسکری

زمزمه سنج به نعت تو چه بلبل چه هزار
رخت کش درِ پاک تو چه پایک چه سوار

سر زنش ها بنمایند چه جن و چه ملک
یکشبه زین کنی بارت بکند ترک فلک

نی فقط بر رخ تو اهل عجم راست شغب
شد بجان شیفتهٔ روی تو خاتون عرب

گر بود ماه وگر مهر به تنویر تمام
هست در پای چراغ تو کمر بسته غلام

خلوهٔ کوی تو بهتر بود از باغ نعیم
جلوهٔ پای تو خوشتر بود از دست کلیم

در دل ماه بهم انگشت تو پیکانی کرد
گر گهر بد در دندان تو دندانی کرد

گوهرت را بشکستن چو نمودند آهنگ
آنکه بودند ز سنگین دلی خویش بسنگ

مست و مدهوش ز یک جام تو سرمستانها
زیر چماق تو بهر دوره نبرد ستانها

با بلندی رکاب تو ثریا نبود
برق با خاطف چو براق تو سبکپا نبود

با گران سنگی حلمت نبود کوه گران
همچو خصم تو سبک مغز نباشد بجهان

پیش تو گنگ صفت اهل زبانان گشتند
نرم چون موم پی سخت کمانان گشتند

نابلد همچو عدوی تو نباشد در شهر
سخت چاودیده چو خصم تو نباشد در دهر

سر وحدت بوجود تو عیان باشد و بس
واین سر سیرت تو انگشت نما کس و کس

آنچه ناقبا دلپسندت همه منظور بود
و آنکه سرکش و اند ز حکم تو مردود بود

از جلالت بگه خشم بود برق زبون
در جهان جلوهٔ نورت ز سنا برق فزون

گر تو یاقوت لبت را بگشائی به سخن
در مقابل شودش سنگ سیه سنگ یمن

مهر را بر دیانسے تو بپروده خواند
بدر با روی تو چون پیه بدو کرده ماند

چون ز بیرنگی حق میده او لذت ما
صبغة الله بود دین تو در ملت ما

رنگ ریزد ازپی او آمده صباغ فلک
آورد بهر دیانے ز برای تو ملک

طاهی طاهات خطا بنی و طاهی طسین
در دندان تو دندانهٔ سین یسین

طاق ابروی تو محراب در کعبهٔ دل
بروی تو کعبهٔ مقصود لی کعبهٔ گل

مصحف روی تو قرآن مستجل منظر | بلکه در دیده چو قرآن منزل خوشتر

بیت ابروی تو محراب ز بیت معمور | گیسوان تو دخان و رخ تو سورهٔ نور

گشت صحرای جهان تازه ز جودت گلشن | پر صدا گوش جهانست ز لبشکن شکن

آنچنان قدر رفیعت بجهان حالی کرد | جا برای تو خداوند جهان خالی کرد

چه شود گر بشفاعت که تو بیباک کنی | نامهٔ زشتی اعمال مرا چاک کنی

هم بطفلی کمر از بهر شفاعت بستی | بر شکم از پی ما سنگ مجاعت بستی

عرض احوال به پیش تو بیارم چه کنم | عتبه بوسی ترا روی ندارم چه کنم

ای گدائی در تست شهی در نظرم | صفت بال هما سایه بر افکن بسرم

پی درد دلم از سوی تو درمان رسدم | بر سرم گر رسی آنروز که فرمان رسدم

آستانت که سبیلش چو جبین افتادست | اندر آنجا دل آوارهٔ من افتادست

گر رسم بر سر کوی تو بی بال و پری | ریزم از خندهٔ بسیار من اشک شکری

روی بپیچم ز همه سو و بسویت برسم | پای خاکی بکنم در سر کویت برسم

پای کوبان بسر روضهٔ پاکت آئیم | وز تکاپوی در اهل جهان آسائیم

ای ز لطف تو مرا خرمن امید بکشت | من بسوز رخ برهم گر کنی احسان بهشت

دست آلوده کز آلایش عصیان بشویم | آب دست تو بسر گیرم و گریان شویم

آب خجلت چکد از آب گل من که بود | در خور آتش اگر لطف تو دستم نبود

دستگیر و بزیارت که تو خواند ما را | چشم شادی بدیار تو رساند ما را

بر لب خویش ز پا هر بدر رو وی دارم | من ناچیز که بیستی و بجو ز می دارم

گر مرا اندر حق آنچه خواهم باشد | کان نظرگاه مقدس بنگاهم باشد

بسته هم شد بلطف تو من از روز ازل | گر تو حل گردوم این عقدهٔ مالاینحل

همه بسا تیم بهر در که مشد دلبستهٔ تو | بوسه چشم لب تشنگی که بود بدر تو

سر شوریده و لب تشنه تو تحیر بود / درگهت از پی ما خاک جگر گیر بود

بر سر خاک چو سنبل بپاست آهنگ افتم / مست و مدهوش من از جلوه نیرنگ افتم

گرچه من ذره صفت زار و نزاری باشم / بو که از فیض تو خورشید سواری باشم

ای دو عالم هر سحر و شام دهن بگشاده / چون سگ عجز چه منم بر در تو افتاده

جز همه بی‌نخی خود نیست دگر حاصل من / ای خوشا بخت اگر دست نهی بر دل من

عالمی گرچه نمودند ازین راه فرار / بی دماغی نکند کس چو من اندرین کار

در نمازم نه بود چون همه تن یکسوئی / بی حضوری دهدم از طرفش بیروئی

در ره فقر ندارم نه تو چشم کرمی / کاندرین ره نتوان رفت چو من بی قدمی

در ره وحدت و توحید کشایم پر و بال / بر کنم دست ز گرد آوری مال و منال

مو سیاهم شده اسفید و نکردم سامان / هیچو من نیست سیه کار کسی در دوران

می ندانم که باین حال و باین کار تبه / زورق خویش برون رم ازین بحر سیه

میل هرچند سوی شعر و سخن کم دارم / مشکل سوزان و شبان روز هم غم دارم

گرد لطفت بسخن گستر هم اینک امداد / خامه عجز که سر کرد به نعتت سر داد

تحفه نیست که آرم بجز همین حرمت / برگ سبز نیست چرا بهر نثار قدمت

گر مرا بهر تو در دست ره آوردی نیست / هدیه لی بهر ان جز دل پر دردی نیست

گر قبول افتدت از گفته من یک حرفی / سبقت آنکه من از عشق به بستم طرفی

ما ز بر طرز سخن گوئی من دوران را / دل پر از رشک نه شعر زمن خانان را

من بر آورده‌ام آنگونه به نعت تو علم / که گرو برده‌ام امروز ز حسان عجم

گرچه در مدح تو باشد سخن من لغزشی / عفو کن سرزده ست از من اگر با لغزشی

لسر آمده چو نسیم زمزمه نعت تو کس / راح روح از پی ما زمزمه نعت تو بس

در سبب تالیف کتاب

اندرین دور پدید آمده از [illegible] | آن گروهی که [illegible]

کار علما [illegible] چون [illegible] | عالم گو عجبی نیست اگر [illegible]

گاه سر گوش [illegible] و گاه [illegible] | [illegible]

بشنود انچه بدو شان نو هم [illegible] | گو وقت بنید دل این قوم [illegible]

چون شود دل ز قبا دور کجا [illegible] | گر درین کار زر و جان [illegible]

گشت راز دل ما جمله چو پیدا دارند | گر گرسنه شان زبان [illegible] در پیدان دارند

گر گرسنه شان که در انکار ازین تا فیراند | سبب بی خبر بهیاست که بر [illegible] گیرند

از لب این فتنه گران روز [illegible] بکار زنند | می نیازند و گرنه بزبان [illegible] بر دارند

ابلهان کز طلب جاه [illegible] آسایند | کی ز رنجوری باطن [illegible] با آیند

نیکوان را [illegible] بد نیکو نه نکوهیدن شان | جان بلب آمده از حرف [illegible] شان

بر در گوش صدا تا مده هوش شان را | که فراموش مکن خاک فراموشان را

چشمم از گریه خونین شده چون جله پر آب | کاندرین روز پدید شده بغداد خراب

از غم دهر پدید آنکه نه دل مسکین خست | که بتا شست نی دل ما نه خویش است

لاجرم خامه اعجاز رقم کرد بیان | همگی حال خوش حضرت مخدوم جهان

همه احوال صحیح که به تحقیق رسید | تا کرا از در حق دولت توفیق رسید

با همه اهل ولا حسن عقیدت آرد | بدر از دل کند آن سوی که در دل دارد

وانکه رو یافت ز توفیق خدا ابتر | شد بر [illegible] آنهمه [illegible] زر و [illegible] دیگر

گر چه این [illegible] تعلق بهدایت دارد | هر کسی راست مفید آنکه سعادت دارد

چون سخن خدا گفت که قرآن [illegible] قوم یاد | راه مردان همه را رهبر راه راست

شنودند آنهمه چون گوش [illegible] | اولین [illegible] بگویند اساطیر همه

ذکر و منقبت سلطان المحققین حضرت مخدوم

شیخ شرف الحق والملة والدین احمد یحیی منیری قدس سره

در همه اهل طریقت بود او اکبرا / مرجع اهل حقیقت بود و هم عرفا

همسرش گوهر با حسنات و جهاد اکبر / کس نشد در همگی شان عجبیش همسر

چون بگردون شهر قرین است اجلال سازند / عمر را در کنفش سحری باز ارمغاند

بر هوا تا زده شمشیر نگاهش شبخون / تا سکر انتقد درون چو شهر گرده برون

تا چهل سال بصحرا و بکهسار ان ماند / کس نه دانست کجا همت عالیش رساند

جذبه عشق بدانگونه گرفتش دامن / که دلش خاص پی یاد حق آمد مسکن

تا سوی الله که از خاطر او محو شده / چاشنی گیر هم از سکر هم از صحو شده

پیشش امر آخرت و جمله نعیمش معدوم / حال دنیا و نعیمهاش ازین گمان معلوم

خواهش خلد برین را بدلش راه نبود / هیچ مقصود دل و جانش جز الله نبود

بود بیزار هم از منزلت دنیاوی / فارغ از وسوسه مصلحت دنیاوی

گر چه سید شهست معجزه و جمله خوارق حاصل / در شهست از کشف کرامات تبری در دل

اهل تمکینش و احوال طریقت خوانند / مرجع اهل دل و اهل یقینش دانند

کلماتش که در اسرار و دقائق حالیست / در حقایق همه احوالی و هم افعالی است

در رموزات حقیقت که بیانش شافی است / سالکان را بسلوک و عرفان کافی است

گر بهتی چه مکاتیب و چه ملفوظ شریف / جمله در عشق و محبت کلماتیست لطیف

در ره معرفتش هست تصانیف بسی / کان نقد رسیست درین علم ز تالیف کسی

همه اسرار تصوف همه توحید خواص / همه عرفان و حقائق همه راه اخلاص

از تصانیف بلی هفده صد شش هست کتاب / همگی لولوی لالا همه در نایاب

سر توحید درین هند ظهور از وی یافت / هند ظلمتکده بود که نور از وی یافت

قول ابن عربی قول امام احمد شد / قول عطار و محمد که غزالی باشد

همه اسرار رقم کرده عیان تبیینات … بودمی شیخ عراقی که نوشته نکات

پیش از او آن همه در هند شیخی [illegible] … دیگرش [illegible]

بود محفوظ همی از روز ولادت تا عمر … ماند در تقوی و در زهد و عبادت تمام

گاه در زندگی از وی نه صغیره سرزد … آنچنین دست که در عهده [illegible] تقی و درزد

نام او احمد و شاه شرف الدین لقبش … احمد او نسبت شهاب آمد و یحیی است ابش

پیش از او نوبت که آمد بوجود آن اکرم … از بزرگیش بشر پدر و مادر [illegible]

شیخ یحیای منیری که پدر او پدرست … آنکه در راه معانی و هدی باخبرست

داشت در معرفت و زهد و حقایق طلب … اعتقادی بدل خود ز تقی عجب

تا در احیای سکون خطه منسوب بود … دور یحیی صفت گردش گردون بود

هر که از بهر ملاقات بمنسوب رفت … او به تعظیم وی از زاده بیرون نرفت

بهر رخصت او نیز بیا برے خواست … از پی حرمت او تعظیم ز جا برمی خاست

سنجیال شرف گوهر نیاسے او … بوسه بر پشت همی داد به پیشانی او

هر که از صلب او آن گوهر یکدانه برفت … نیز بگریه بنهاد و نهانه برفت

آن تقی عرش پی تعظیم نخاست … دیده چون که نشسته بر انسان [illegible]

منفعل شد بدل از ره آشتی خود یکے … ترک معتاد چرا کرده همه مولانا

او ز اشراق که می داشت بباطن دریافت … گفت آن نیز تعظیم [illegible] توشنافت

بهر آن گوهر شهوار [illegible] التعظیم … و احترام آمده بود لازم شده بر ما تکریم

انبیا از صلب پدر [illegible] … چون ان به برج حمل از برج اسد جا دررفت

[illegible] … [illegible]

[illegible] … سبب وی شیر [illegible] ست [illegible]

تا بایام رضاعش زد اوان زد این / بے وضو گاه نیا بود بلب نقش لبن

تا بیا رند در ایام رضاعش یکروز / مادرش گشت به همسایه چو رونق افروز

خفته در مهد و در آن خانه خالیش گذاشت / نگه تنهائی آن طفل کسے را نگماشت

هرگه از سنبله چون زهره بمیزان آمد / بیم تنهائی او برد و هراسان آمد

طفل را دید که در مهد بخواب ناز ست / در صد راحت و آرام به دولتش باز ست

پیر مردیست نشسته بسر بالینش / همچو سرچشمه حیوان نفس شیرینش

هر سرش مروحه جنبان ست و مگس می راند / گه باهستگے آن مهد همے جنباند

دید پنهان ز نظر در نظرش پنهان شد / صفت آب بقا از نظرش پنهان شد

مادرش دید چو آن پیر دلش هشت و خورد / وین حکایت بحضور پدر خویش ببرد

کرد این قصه چو پیش پدر خود اظهار / پدرش گفت که زنهار نترسی زنهار

از بزرگے چنین طفل بتو باد نوید / خضر بودست که گهواره همی جنبانید

که حسیبے تو بود بر همه اوتاد افسر / پاسبانیش همی کرد بحکم داور

اینک آمد بر من خضر و بسے کرد عتیب / بچه در خانه خالی نبود بے آسیب

گو بد خضر که صبے را نگذارد تنها / زانکه هر خانه خالی ست جاے آفتها

پدر مادر او بود شهاب جبروت / که بر او گشته مکاشف ز ملک تا ملکوت

بود درگاهش فروداشته به پیرانه سرے / بود مصروف ولیکن به همایون اثرے

هر صباحی که دو چشمانش همے بکشادے / گوهرش دیده عقیق یمنے بکشادے

برخ هر که نخستین نگهش افتادے / گشتے از حرمتش ابدالی و یا اوتادے

جدفاسد چو صلاحتش این گونه بود / آن کرامت به شبیه نبود چون بنمود

جد او هم که تربت بائمه ست شبیه / آن امام ست که خوانند ورا تاج فقیه

در پی علم و عمل شد سبلوغے چو رسید / تا ز نهانیکه دلش یافت چو نور خورشید

هر کمالات که در دین شود از علم حصول — گرد حاصل همه معقول بود یا منقول

شد ز تحصیل چو فارغ شه عالی درجات — آنکه از طفلی خود بود سراپا برکات

اشرف الدین که شهانه نکو شد علمش — اندر آن عهد بهر علم علم شد علمش

پر ز آوازهٔ استادی وی بود آفاق — که بشاگردیش از عجز جبین سود آفاق

همه منقاد و مطیعش چه خواص و چه عوام — همه در بند غلامیش چه شاه و چه غلام

کیمیا داشت علی با همه انواع که هست — سیمیا داشت علی با همه اصناف که هست

نه به تسخیر و نه تکسیر ید طولی داشت — بلکه در جمله کمالات ید بیضا داشت

ز انقیاد همه عالم که همی داشت هراس — در دل پادشه وقت ز آمد وسواس

که به تسخیر مسخر همگی ملک و سپاه — تا نباشد که به یکبارگی گیرد از شاه

هم از این ترس ورا کرد ز دهلی رخصت — که چو دهلی رود از دست چه جوید حیلت

بضمیر آمده تو آمد در اثنای سفر — هر شب اینجا به سرای [illegible] آرام بسر

چون ورا لطف ملاقات فقیهم حاصل شد — بهره ور همه [illegible] شربت [illegible] شد

خواست تا از پی تحقیق شود هم صحبت — کین محقق بود [illegible] ز [illegible]

به رضای پدر و مادر خود بهره شد — در پی علم [illegible] گه و بیگه شد

لیک با این همه هم زهد و ریاضت نگذاشت — گرد تحقیق همه شبهه طاعت نگذاشت

ماند تا چند گهی در شرف خدمت او — تا علم گشت ز فیض [illegible] او

خواست استاد که علم دگرش آموزد — همتش بهره کی از علم دگر اندوزد

گفت با او که مرا هست همین علم پسند — که ز هر علم مرا هست همین علم پسند

پس از این مشغله در خدمت او در آمد — باز در موج [illegible] خسرو [illegible] آمد

در دریا بنگه بسر برد به تحصیل [illegible] — شده بود [illegible]

بیشک اندر مصلحت پیشش شد خلوت — که ز پیشکان همه گفتند علاجش صحبت

ورنه آن همت تجرید که او داشت بدل — از ره زهد به تزویج نگشتی مایل

کس نمی دید بجهان ذریت طاهر او — که همی جست شرف از نسب طاهر او

داشت توامه بلی دختری حورنژاد — که به تزویج وی آن دم که بدیده بد او

کدخدا گشت بآن گوهر عفت الغرض — تا که گردد ز تن پاک ورا دفع مرض

که از آن زوجه یکی پسر آمد بوجود — طفل را آمد و تسلیم بمادر فرمود

طفل گفت که بیا شرف الدین واشنید — تا توانید ازین بند مرا برهانید

تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم — زین جهانی پر از اندوه چو عنقا بروم

بشماری پس ازین هیچ نمانت ز غم افسرده — که در آغاز جوانی شرف الدین بمرد

راوی نیز روایت دگری کرده درین — باخبر بود حکایت دگری کرده درین

اینکه چون در شرف خدمت بو توامه — آنکه بود است در آن عهد یکی علامه

کرد از جمله تحصیل فراغی حاصل — در پی گمشدگان کرد چراغی حاصل

کردش استاد اشارت بنکاح دختر — دخت توامه که دادش ز عنایت داور

فرط شوقی که همی داشت به تحصیل علوم — رو به پیچید چو گردید رضایش مفهوم

تا زمانیکه گرفتار مرض گردیده — هم از انکار خریدار مرض گردیده

چون به تشخیص اطبا نه علاجی میداشت — جز نکاح آن زن دانا نه علاجی میداشت

کام ناکام خود آن دخترش استاد بزرگ — داد پیوند بشاگردش و داماد بزرگ

که ازو خالق دوران خلفش عطا کرد پسر — نسل او ماند بگیتی چو درخشان خاور

بود او را همه عمر چو فرزند همین — مادرش را بسپردست جگر بند همین

احمد آنکو به توامه شیخ بود ز اهل خبر — این روایت به پسندید ز اخبار دگر

بعد ازین رخت سفر بست یکی سوی دهلی — باده در جام طلب نی ز سبوی دهلی

شد به دهلی و شیخی ایش دل آن را دریافت — چون مه چارده هم گشت کمان دریافت

ابیات

گفت شیخم اگر شیخی در ملی است / در همه جا چنین رسم و چنین آیین است

پیش سلطان مشایخ پس ازین گشت روان / بود یکتا تذکره علم به بزم الیشان

داده بودش چو خدا راهی و شوق و فکر صواب / گفت در جمله سوالات پسندیده جواب

کرد اعزاز هم اکرام ورا شیخ نظام / رخصتش کرد به قبول بلا نیل مرام

در حقش گفت که سیمرغ ز قاف قرب است / منزلش بهر انکه نه بخششش سر است

حیف کاین صید نگردد نصیب دام / آهوی هست لب شوخی که نگردد رام

پس شه بوعلی آمد با امید مطلوب / گفت شیخی است عالی هست بحالت مغلوب

بلندی می نتواند بکسی پردازد / هی نیارد که بدیگر نفسی پردازد

همرهش گفت چو خواهی بر پیش نجیب / که ورا هست لب عرفان و بهر شان عجیب

گفت بادی نروم بر در دیگر چو گدا / چون نداوند ز هر سو چه نداوند صدا

قطب دهلی چو مرا بانه نگرداند بیرگ / چه روم من که چو او انده در خود راند بیرگ

گفت دیگر ملاقات زیانی نبود / بجز از سود دگر هیچ گمانی نبود

همرهش خواند درین کار بسی منقبتش / کرد اظهار در اسرار بسی منقبتش

گفت در زهد و عبادت نبود همسر او / هم به تقوی و طهارت که بود در خور او

شربت وصل الهی که چشیده است جز او / تا به مقصود درین ره که رسیده است جز او

هم به تفرید و توحید چو او نیست کسی / هم بباریکی عرفان سر مو نیست کسی

در دل از کشف و کرامات تبری ارده / کرد یکسو همه صورت همه معنی وارد

یافت یکسان سخن از ان به صدارکان است / رکن کنش چو عمادی بد القانها است

بدر عرفان ز ثریای دلش یافت کمال / قوس فردوس بلی مشترش صفت اتصال

کشتن نفس که تعلیم خلایق کردست / بیکی سیف کز ان قطع علایق کردست

خاکساری است در شیوه چو طین لازب / نجم ثاقب بودش لیک شهاب ثاقب

همه مستند ز رو لیش بعضیا روی نجیب / نشنوند از عرقش رایحه بوی نجیب

اینما کنتمش آن رحمت معیت در دل / شم وجه اللهش آمد همه سو حاصل

گام بر گام به تبعیت احمد رفته است / هر قدم بر قدم پاک محمد رفته است

در علو همه از بسکه مقامش عالی است / از سوی الله کمر بستش آنگونه که خضری خاص است

مختصر قصه که امروز جنید ثانی است / صفت عارف بسطام [illegible]

او همش جسته بجولانگه معراج سری / بر سرش چیست کلاه سری و تاج سری

سرش انداخته در عالم بالا شوری / هست معروف در او صادقی مسوری

تیغ بر فرق همه خارق عادات زده / کفش ها بر سر این کشف و کرامات زده

هست فردوسی فردوس نجیب است ولیک / مقعد صدق بود منزل او عند ملیک

خویش را کرده فنا همچو اویس قرنی / جا گرفته لقبا همچو اویس قرنی

بشر از منزلتش گرچه نه آگه هستند / لیکن از رایحه مستیش ملایک مستند

گشت مستور از آن در همه عالم چو اویس / گر نشد دوخته در جبه پاکش ابلیس

خاصگان را که بلا لیعرفهم غیری خواند / گر ملایک بود از سر فلکش حیران ماند

آنکه پوشیده در این خلق خدا باشند / همه مستور در این تحت قبائی باشند

سالک فردوسیه پاک که دارد سلوک / تا ابد گشته مصون شمس فروغش ز دلوک

در همه مسلک توحید که آگه گشته است / سرش الفقر اذا تم هو الله گشته است

آخر از گفتن او قصد زیارت کردش / سحر رفتن به ره خواجه اشارت کردش

برگ تنبول بر آن گوشه دستار ببست / شد روان برگه چو برگ سفرش لیک ببست

برگ میخورد و باو طی مسافت میکرد / هم از اینجاش بدوان قصد راوت میکرد

چون به نزدیک در خواجه او تا او آمد / دلش از رو هشت و از هیبت بغیر یاد آمد

الغرض بدل از کار خودش شد حاصل / متحیر شده و اندیشه گرفتش وصل

گفت من بر در سلطان مشایخ رفتم — هم به بسیاری ایوان مشایخ رفتم

هیچ جا وا من من شحنهٔ دهشت نگرفت — نفس من پیش کس از مخمصهٔ وحشت نگرفت

تا درین چیست که خوفم بدرون می آید — می ندانم که چه از پرده برون می آید

برگ بودش بدهن حیٔ پی نظر آمده شیخ — درد و چشمانش بفرود به خبر آمد شیخ

نظر خواجه چو افتاد برویش فرمود — که بدین برگ چه با برگ سفر کردی سود

در دهن برگ و بدستار تو برگست نشان — می نشایست بدینسان سخن آید بزبان

یعنی ارباب نظر را همه با چشم کرم — وانگهی انهمه گفتار که من هم شیخم

برگ را از دهن انداخت به پیش شیخ درحال — گشت دهشت زده دید چو آن جاه و جلال

با ادب زانوی تسلیم و ارادت ته کرد — در دل شیخ از آن حسن عقیدت ره کرد

خواجه از لطف که دستش پی بیعت بگرفت — بیعت کامله بر حسب ارادت بگرفت

داد در دست جلا خواست اجازت نامه — داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه

نامه را که بدادش پی بیعت درحال — داشت ناگفته بجو بیشتر از چندین سال

داشت در خدمت و عرضش بیکاکامل — که بفرموده شوم من بچه آئین عامل

شب راحت بریاضات نیاورده بروز — خدمت بارگه قدسیه ناکرده هنوز

هر سلوکی که درین سلک بود لیل و نهار — وان روشها که نهادند بزرگان کبار

نکته زان همه اسرار نیاموخته ام — هم ز تعلیم شما بهره نیندوخته ام

خواجه فرمود بان شاه عقیدت اندیش — کاین رقم یافت بفرمان رسالت از پیش

از پی پرورشت فیض نبوت گیرد — تا ز فیضان نبی کار تو رفعت گیرد

هم ز پیرانست همین راه ولایت دستگاه — اندرین کار خوشوارش اندیشه بود

یافت هر کس که بفیضان نبوت تعلیم — نتواند قلمش وصف نماید ترقیم

هر چه دید است بگنجینهٔ خود نیک متاع — کرد او را پس تلقین سپرد نیش وداع

پس فرمود چنین خواجه بآن رهنمود — بشنوی در ره اگر حال دگر باز گردد

یک دو منزل سوی مشرق چو ز مغرب آمد — خبر یاتم مطلوب بطالب آمد

از هر آنکس که بپرسید چو این حال نیافت — خواجه در گلشن فی مقعد صدق بشتافت

بر دلش گرچه بسی صدمهٔ جانکاه گذشت — حسب فرمودهٔ آن رهرو دین باز گشت

از پس چند چو نزدیک به بیدا آمد — بو دسو دا زدهٔ عشق بصحرا آمد

حالت وجد گرفتش بعد آطاؤس — شد چو مجنون بخروشان چو طیوران مانوس

خویش بادل شده در بیشهٔ بیدا انداخت — آه و فریاد و فغان تا بثریا انداخت

برد شوریدگی و ذوق درون ناموسش — بی خبر از همه غوغای جهان مجنونش

شور مستیش بهر جا فتد شوریده شگفت — کز زبان شرف این مطلع پر شور بگفت

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم — دانه زین کار دل خویش بدریا فکنم

کس ازین حال ندانست ندانست چه شد — هر کجایش نتوانست ندانست چه شد

هر یارانش همه بسیار تفحص کردند — در بیابان بجزیده و تجسس کردند

نی ز حالش خبری نی ز سراغش اثری — باز گشتند بعد رنج یکی باد گرے

خرقه و شجره و دستار و اجازت نامه — حال آن جمله تبرک چه نویسد خامه

هر چه بود آن همه تسلیم بادر کردند — غم مفقودی او خویش و برادر کردند

همه گشتند چو از یافتن او مایوس — همه سودند کف دست ز حرمان و فسوس

سخن از سجدت و از همت او می رانند — شجرهٔ او پی تسکین دل همی خوانند

نام پیران که ازان سلسله بشنیدیم چو — همه در سلسلهٔ نظم کشیدیم چو در

حال ایشان که زهر تذکره برچیدیم — چون ثنای همه در بحر رمل سنجیدیم

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلین خواجه

[illegible]

نجیب الدین فردوسی قدس الله سره

یا رب از رحمت آن ساکن فردوس نجیب — کرد و را منصب شیخی و هدی گشت نصیب
بود آن شیخ امام همه اهل عرفان — مه شیخ اندر ره عرفان هدی ایقان
همه اسرار طریقت بنگاهش مکشوف — همه انوار حقیقت بنگاهش مکشوف
بود سر حلقهٔ تجرید وز اهل تجرید — بود سر دفتر تفرید وز اهل تفرید
مجمع اهل صفا سرور مردان خدا — مرجع اهل هدی رهبر عرفان خدا
پایهٔ همتش از عرش و ز کرسی فائق — طلبش راست صفات صمدیت لائق
واصل حضرت و کامل بصفات صوفی — کرده طی گام ریاضش درجات صوفی
نه درون وز برون راه شریعت رفته — وز شریعت ره باریک طریقت رفته
سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته — کاشف سر خفی قال و مقالش گشته
گشته مخصوص ز تشریف عبودیت خاص — گام زن سا به ریاضت ره صدق و اخلاص
یافته آیت رحمت ز عطاهای کریم — قابل رشد و هدایت ز عطاهای کریم
نه از همین رحمت عام خدا خوانده سبق — بل ز رحمت که بود مایهٔ عندیت حق
نی سبق بوده فقط در شرف علمنا — بلکه او خوانده معانی ز لدنا علما
هر شرائطا که نهادند پی بیعش روی — در طریقت بحقیقت همه در رو مخفی
هر گزیده مگر او شیوهٔ گمنامیها — کین بود شیوهٔ برگزیده علامیها
شین شیخیش چو بچشم آمده شین شهرت — پرده از کشوده ز کین شهرت
لاجرم گم شد نشش کرد چو عنقا مشهور — همه معمور شد از شهرت نامش معمور
گرد خورشید چو با اینهمه انوار ظهور — عالم از تابش آن نور گریزند ز دور
همه با گنج دو روزی چو بماند پنهان — همه از شوق تمنایش بجویند نشان

او نیامی صفتش تحت قبائی شاهش / نه فلک پیشتر از چرخ فلک ایوانش
پرورش یافته از آب زلال حیوان / صفت خضر و مسیحا همه معنی همه جان
صحبت او بغل و بخش مریدان اکثر / دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر
شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم زمن / گشت از وی دو اصل مقصود به یک چشم زدن
یافت در اندک صحبت همه عرفان اتم / صفت خور که بصبوق رساند شبنم
تا مه را که بود داد وی از روی کمال / داشت بنشسته بخود پیش ازین چندین سال
صد هزار افتش مریدان شده ز اهل معنی / یک از آنان همه است که بنشست قتادی تعینی
لیک بود است چو احوال بحالش مستور / زان نگشت آن همه و وسعت گیتی مشهور
هست از راه نسب هم پسر شیخ عماد / که بلا و طلب حق بودش ذات عماد
مادرش گو بجهان گوی بزرگی برده است / دختر بالغه سید امیر خرد ست
گفت آن عارف چون میر غ شیخ نظام / اندر آن عهد که نو بود بطفلیش مقام
که به پیشانی او هست درخشان نوری / که بر طفلی نگند زان ز بزرگی شوری
دل زمین رفت چو از رفتن آن شاه یقین / سالش آمد به رقم ساکن فردوس برین

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین خواجه رکن الدین فردوسی قدس الله سره

یا رب از حرمت آن رکن که شد رکن طریق / آنکه شد ملجا و ماوی پی این جمله فریق
شد بلند از سببش عزت و شان فردوس / وز مریدانش شد آباد جهان فردوس
آنقدر جذب حقش برد سوی راه کمال / که از آن فوق علی العرش گشاد او پر و بال
همگی پیشه و کردار محبان حقش / همگی شیوه و شطار محبان حقش

سالکی کو بود عرفان همه منزل رفت | بحر علمی کرده و کشتیش به ساحل رفت
رکن عرفانش همه اهل طریقت خوانند | دین و ایمانش همه اهل حقیقت دانند
ماند از کودکیش صحبت شیخش همه سال | تا که در تربیت پیر برآمد بکمال
داده بودند بر دیاش در آغوش پدر | زان نشستا و بصف اهل دلان از همه صدر
گشت در بارگه پاک چو او محرم راز | شیخ او راپی ارشاد دهی کرد مجاز
غبطه در دل عرفا را ز کشود کارش | سر و بازار همه گرم و لی بازارش
دید در کشف و کرامت همه پندار و غرور | شد دلش از همگی کشف و کرامات نفور
این کرامت بدم شرح بزرگیش چه کم | چه شد از بانگ بزرگیش عرب تا به عجم
نه به قسمها ز کرامات کرامش زده اند | که به فردوس برین سکه بنامش زده اند
انقدر را که نمی دانند ارباب عقول | کاین چنین حسن لقب یافت از عرش نزول
محرمی را که بسی محرمی درگاه ست | این نشانیش بود و لا که فضل اله ست
اگر این فضل نبودی بحق رکن الدین | سهروردی همه کنده شدی نقش نگین
نجمی و کبروی و اهل ضیا می گفتند | یا که شطار طریق و همه را می گفتند
گشت از فضل خداوند چو او فردوسی | گشتم از یمن طفیلش من و تو فردوسی
والله امروز رسانند اگرت جنت عدن | تا ید البته بخشیم و لطرت جنت عدن
بود از انجا که بهی خواه اهم شاه عرب | گفت فردوس کنید اند و در غفار طلب
یعنی امروز بدل اهل فردوس شوید | تا به فردا همگی داخل فردوس شوید
دید چون عزو وقابل فردوس او را | داد حسن لقب منزل فردوس او را
پیروانش همه در گلشن فردوس روند | آری این مشتریانند که در فردوس روند
خواجه را ازپی تربیت مشغولی اوست | لغز مکتوب که باریک معانیش چو موست
بنشسته است بشغل همه اهل توحید | تا که در رشد از آن شغل بگردند رشید

گفت مشغولی طالب بود یاد دوام
به نشاط و به ملال و به قعود و به قیام

وانکه آن یاد نباشد بحروف و اصوات
کین همه هاست فراموشی حق را آلات

واندرین یاد فراموشی از اغیار بود
وین بود کار که او محو درین کار بود

ذات بے کیف صمد را همه ذاکر باشے
وانچه گفتیم تا آن باطن و ظاهر باشے

تا کنے محو دل خود بصفات بیچون
تا ببینی تو در آن آئینه بیچون و چگون

لیک آن چیز که او را تو ندیده باشے
نه گهے لذت دیدار چشیده باشے

او چسان در دل آشفته تو جلوه کند
چون بصحن دل نا رفته تو جلوه کند

نکته گو هست نیک که بگفتند بمن
گوهر معنے و اسرار بسفتند بمن

چون فرستادم ازین نکته برون آن دم را
کردم از حسن خود آشفته همه عالم را

این یکی نکته پی تربیت و شغل سبیست
چون ثبات از بد یار طلب یکسیست

ذکر و منقبت سلطان الکاملین حضرت خواجه بدر الدین سمرقندی رحمة الله علیه قدس الله سره

یارب از حرمت آن بدر که داشت کمال
بنوال و بخصال و بجلال و بجمال

بدر بود ست و لیکے بدر سماے عرفان
شمس بود ست و لیکے شمس برج ایقان

طالبان ره حق را بخدا مرشد راه
او هم از اسرار حقائق زره عارف آگاه

استقامت همه کرد درین راه تعلیم
در سلوکش همگی راه رضا و تسلیم

هم محقق بهمه مسئله دین بوده ست
هم در اسرار حقیقت ز سلاطین بوده ست

صحبت پاک بسے اهل طریقت دریافت
وز بسے جا بے تصدق طلب گوهر یافت

لیکن او تربیت از عارف باخرزی داشت
در خلافت هم از ان در علم خویش افراشت

بود عالم بعلوم و بعبادت راسخ
بود کامل بحجاب و بریاضت راسخ

واشت را او خوش شعار یحیان خدای | صورت خوش گشته همه صورت عرفان خدای

پند دادی نیز برای طلب علم مدام | هم نمودی بعمل نیز نصیحت بدوام

هم بگفتی عمل خویش باخلاص کنید | هر عمل را بخدا بهر خدا خاص کنید

هم بگفتی که عمل نیست اگر علم چه سود | که عمل آمده با علم چو حلوا بی دود

هم بگفتی که عمل نیز ندارد ثمری | نیست اخلاص اگر نیست عمل را اثری

هم بگفتی که نشاید که کرامت خواهی | کاستقامت ز در حضرت عزت خواهی

کاستقامت فاکمل کرامت گفتند | ز استقامت صفت غنچهٔ گل بشگفتند

تا سکاشفت شود دیده باطن بیقین | کاستقامت بی ختم بودت همچو نگین

استقامت چو پسندید خداوند جهان | امر بی از فاستقم آمده به نبی در قرآن

گشت محکم همه بنیاد طریقت از وی | کلبهٔ هند شد ایوان حقیقت از وی

پیش از وی بنهادند برای شیخی | خرق عادات و کرامات بنای شیخی

تا بحدیکه هر آنکس که نه اظهار نمود | او به نزدیک حقیقت طلبان شیخ نبود

لیک عریف بداند که بود کار بعکس | عارفان راست درین ماده گفتار بعکس

یعنی آثار و علامت پی شیخی حقا | استقامت بود و کشف یقین و رخفا

یعنی اخفای کرامت اگرت روزی گر | چون مآل از کشف یقینت شرف اندوزی گرو

ور گرت نیست درین راه کرامت روزی | هست از کشف الیقین صرف شرف اندوزی

بی نیازی ز همه کشف و کرامت آید | بی نیازی ز همه خارق عادت لاریب

غرض آن نیست برین دار عقیدت جازم | بی شیخی بنود خرق و کرامت لازم

گر کرامت بود و کشف یقین هم نیکوست | بی کرامت بود از صرف یقین هم نیکوست

صد عوارف بنبشته است چنین شیخ شیوخ | که بنز و همه شد رهبر دین شیخ شیوخ

گفت بر بعضی از اینها الفه صد لقبان | بگشایند در کشف و کرامت ز میان

زان نگارند کرامت بزمین ایشان
تا زیادت شود از کشف یقین ایشان

پس قدمی بی نشیت بگروند بزهد و طاعت
تشنگان بند پی نفس و هوا یکساعت

حکمت آنست که بنفس مخالف گردند
جز بکرم بکرامت نه مؤلف گردند

قسم دیگر هم ازین زمره که صدیقانند
رهبر راه هدی و ورع و عرفانند

که شود کشف بلوح دل شان حرف یقین
که ازان کشف شود آئینه شان خوش بین

هر حجابیکه بود از دل شان بردارند
هر چه جز دوست ز آب و گل شان بردارند

بی نیازند ز هر کشف کرامات ایشان
که بر فتند همه راه سلامت ایشان

باشد این فرقه ثانی ز فریق اول
در همه قوت ولایت اتم و اکمل

حاصل جمله عبارت چو قلم کرد طراز
به که اینک سر مطلب خود آئیم باز

خواجه بزرگ بود دست بزرگی کامل
خلق را کرده همین داعیه تحصیل دل

که استسقاست طلب شد آنچه در راه طلب
که همین است ازین هر دو رهیافت مطلب

دل شان کرد هم از میل کرامات تهی
جای شان کرد به سجاده طاعات تهی

همچو کیهان را که چنین هیچ باشد راج ست
کفر را نیز درون دل شان آن باج ست

چون کرامت بود از شائبه مکر الله
به که از هیبت او زنگ بارند نگاه

بایزید آنکه بود بحر کرامت هم کشف
آنکه در مهد بپرورد بنا آتش هم کشف

در ره افتاد ببرد پیش قضا را گذرے
که نمیدید دران بحر ز ساحل اثرے

خواست بیچاره کند چاره ازان آب عبور
که عبورش نه ره آب روان بود ضرور

بود آن بحر ز کشتی و سفاین خالے
همچو ویرانه که باشد ز وفا اش خالے

تا که از هیبت دران بحر بسی گشت چو پیچ
کز میان تری آب بجز خشکی هیچ

شد گریزان که ازین ورطه روم من جا شا
جز بکشتی نکنم نگاه عبور دریا

کیش یکریست که کردند بغیر عون ذلیل
خشک کردند بر آب ره رود نیل

حاصل اینست گر دهی کرامت شعبده — گر بسا گشته ازین کشف و کرامات فزوده

آنکه از خدمت او بهره و فیض بردند — گوهری حقیقت همه باطن و ظاهر بردند

یافتند از صحبت پاکش دلنواز — استقامت لقا و طلب و ذکر اله

ز استقامت شده شان راه طریقت آسان — همه دشواری و سختی حقیقت آسان

ختم کردند همه مذهب درویشی را — نگرستند همه عاقبت اندیشی را

وانکه در کشف و کرامات بدیدند اکرام — بر سر معتقد خویش بماندند مدام

باز بر قصه خویش آمدم ای مسیح طلب — گر کرامت نه ضرورست بگیرم بر سند

راهبی را که بود علم با غور لقب — بود هر جنس ز کشف و کرامات بوالعجب

چار صد معتقدانش بهوا در پرواز — کرده دروازه هر خرق فلک بر وی باز

استقامت چو از او داشت خداوند دریغ — کرد از او آن همگی کشف و کرامات گریغ

نیست ازین نوطیه تحقیر کرامت مقصود — تا کرامت کنم از ذات بزرگان مفقود

هان مپندار ز تقریر من آنیک سر شست — که کرامت بود اندر ره حق خیره و زشت

تا ندانی نبود کشف و کرامت چیزی — تا ندانی نبود خارق عادت چیزی

گر نشانیست کرامت ز مقامات قبول — خرق عادت نهادند علامات قبول

در حقیقت اگر این کار نبودی نیکو — انبیا را نشدی میل بسویش یکسو

معجزات نبی و جنس کرامات بحق ست — در کرامات کرامت سبقین ان همگی گشت

بلکه با اهل کرامات ملامت همگی — متقبلی تا شده تحقیر کرامت نکنی

هم درین سلک بسی اهل کرامت باشند — اهل کشف و نظر و خارق عادت باشند

اینقدر هست ولی فرق بر اهل شعور — که انبیا اند پی خارق عادت مامور

شده تبعیت شان بهر ولی نیز مباح — لیک [illegible] دل از او لب باج و [illegible]

غرض اینست در احوال بزرگان فحول — گر نگردد ز کسی کشف و کرامت منقول

می نشاید کرد تو با چشم کم آن زرگری
تا به تقصیر تو احوال و بیان ملا گری

زانکه کردند خود از کشف و کرامات گریز
لشکر رندد کرامت سپه شور و ستیز

همت و نار کرامت همه پیدا شده اند
که کرامت ز میان خود و همه برداشته اند

ای بسا خرق که از جانب حق می خیزد
گرچه او را به دل اندوه و قلق می خیزد

حضرت بو الحسن نجیبی از او تا ز من
نور مکشوف شدی از دهنش وقت سخن

گفت خواهم به دل ای بار خدا از تو مراد
آنکه پوشیده مرا کن به صفا و به بلاد

هاتفش گفت که خورشید حقیقت ثانی
همچو خورشید تو پوشیده شدن نتوانی

خواجه حمید اشت طلبی حال ز ذوقی بسماع
تا او ولی البصری داشت درین کار نزاع

یکره از داعیه در بارگهش چنگ زدند
نغمه دلکش و قانون خوش آهنگ زدند

شسته بود آنکه حمید اشت درین کار انکار
چنگ را کرد چو منکر ز مزامیر شمار

رفت در گوشه و بنشست ز بزمش برخاست
شرکت بزم ز نار استی طبع نخواست

خواجه زان نغمه چو بگرفت به دل فرق و سماع
آنکه برخاست از آن بزمگه خیر بقاع

ذوق آن نغمه چنان زد دل بی ننگ آمد
ریش در دست گرفت و به سر چنگ آمد

از سر خویشتن آورد چو دستار فرود
بر سر چنگ نهاد و ز طرب رقص نمود

این چنین ذوق بود صاحب تاثیری را
نغمه یاسمن و گل نبود سیری را

بود در راه و روش او ز مشایخ ممتاز
کس درین هند با آئینش نیامد انباز

گرچه در هند هم ارباب ریاضت بودند
گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند

بود در شک ارم و خلد برین نزاهل قبول
همه از فضل خدا کرده به مقصود وصول

لیکن او بود ز شطار محبان خدای
کار و بارش همگی کار محبان خدای

با تو گویم که مبنا چه طریق شطار
هست بر موت ارادی ز تمامی اسرار

زان که مو تو اپس شان قبل تموتوا آمد
راه شان از همگی راه بیکسو آمد

سائر اند ای احمد عجب احوال / همچو طائر بائند عجب فعال

پیش گام نخستین بسر جان شوند / پس از آن نیکاره قدم در ره مردان شوند

خان و مان را همه در راه طلب در بازند / بلکه جان را همه در راه طلب در بازند

شیر آید چو درین بادیه رو باه شود / رهبری آید ازین راه که گمراه شود

شیر مردان که درین راه نهادند قدم / بسپردند تن و جان همه در کتم عدم

اندرین راه بجز صاحب فی الغار نرفت / غیر صدیق درین وادی پر خار نرفت

مستمندان مراد و درجات اند دگر / نامرادان ز مراد و ثمرات اند دگر

آرزومند کریم اند کرامت چه کنند / بملامت شده شائسته سلامت چه کنند

در حق شان چو کرامات نه مکرم آمد / لا یخافون من اللوم نه لائم آمد

اندر آداب ع مسکه داتان دگر اند / ز آتش عشق ولی سوخته جانان دگر اند

کفر با کافر و دین با همه اندیشه ار دو سه اند / ذره ذره و خود اندر دل عطاره دو سه اند

ذکر و منقبت سلطان الصادقین حضرت خواجه سیف الدین باخرزی قدس الله سره

یا رب از حرمت آن سیف که بیدار دل است / ذو الفقار شرفاند و خنجر دست علی است

هم ببزم علما عالم ربانی بود / هم ببزم عرفا عارف سبحانی بود

در ره صدق و ورع بود امام دوران / داشت در معرفت احوال سفینه بجهان

اندرین راه برافلاک بریاضت سیار / اندرین بادیه سیاره طریق مشتاق

روش سو تواش از قبل تمو تو بود است / چون صفر لطش هابیک تر از سو بود است

بی الطیر آمده در عصر خود آن شیخ زمن / کاعتمادش بسخن کرده ارا کین کهن

طلب آنانکه درین راه حقایق کردند / در حقایق همه اند و حل دقایق کردند

داشت اسرار تصوف همه در نظم بیان
وقتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب
گفت با وی که کتابیست که یک یک بیت
هست یک قطعه ز اشعار خوش او یادم
چون چتر سحری رخ نجم سیاه بود
تا یافته دلم خبر از ملک نیم شب
بختیار آنکه بدهلی شده قطب الاقطاب
ننبشته است یکی نسخه ملفوظ جمیل
کرد از پیر خودش نقل که فرمود حسین
گفت روزی برسیدند بخواجه معین
هم برادر شیخ شیوخ از پی دیدن آمد
سخنی رفت که صادق بمحبت که بود
خواجه فرمود که صادق بود آن محرم قول
بعد از این گفت معین صادق سخن شیخ شهاب
گفت آنگاه درین مرتبه صدق رسند
همه کرد هوش چنان شوق حبیبش ابر سر
هم نمانند که المها که رسید این بکجاست
باز آغاز سخن کرد اجل شیرازی
که اگر زار کشندش بسنان و شمشیر
شعله های یقین وش آتش سوزان بستر
یا از ان شعله که دارد برود جمع [illegible]

نعتهای که بحق بود نور افشان
التماسی بی تصنیف یکی نغز کتاب
در تصوف بنگارد اسرار نمط یک یک بیت
که گه شیخ کند خواندن او دل شادم
در دل اگر بود هوس ملک جم
صد ملک نیمروز بیک جو نمیخرم
آنکه بگشود بروش ز معیار صفا ابواب
عارفان را که سوی راه هدایت دلیل
دریکی مجلس پر نور سعادت آیین
حضرت خواجه اجل شیخ زمان سیف الدین
کاین سخنهای لطیفم شنیدن آمد
واندرین صدق سزاوار صدا [illegible] که بود
چون بلاها رسدش او کند از طوع قبول
که رود اندر نظر مرد نستعدی در آب
صد هزاران ار بسرش خنجر و شمشیر زنند
دل صادق نشود از المش هیچ خبر
یعنی از شوق جلال انشمار نکند بلاست
گفت صادق بمحبت بود آن محرم راز
یا بسوزند در آتش کده نار سعیر
نشود از سوختگی جان و تنش خاکستر
داستانهاش که در شوق بود کم ز [illegible]

آخر این نوبت بسیف آمده اندر ره صدق / صادقان را که هم او شاه بود هم شه صدق
گفت صادق بود آنکو رسدش گر المی / در شهودش کند از خویش فراموش همی
بر تن او نشود هیچ اثر آن پیدا / بود آنگونه که بود ست بجانان شیدا
خواجه گفتا سخن سیف که نزد دیگر نیست / در ره صدق حق آن نیست که او با خبر است
که در آثار چنین دیده ام و دارم یاد / که این زمان این سخنش داد ز آثارم یاد
حسن و رابعه و مالک دینار و شقیق / گشته بودند بیک جا همگی اهل طریق
همه در صدق و محبت سخنی می گفتند / در نشانی صدق سخنی می گفتند
نوبت رابعه بصریه چو در صدق رسید / گر در آن راه رو صدق رود صدق پدید
گفت صادق بره دوستی آنکس بود / گر حوادث بدلش چون الم و درد بود
همه را لذت دیدار فراموش کند / در شهودات بیکبار فراموش کند
باز فرموده در اثنای همین اقرار است / گر سخنها سخن انفس و همین مختار است
هم نبشته ست چنین شیخ نصیر محمود / اندر آن خیر مجالس که فکارش فرمود
آنکه تذکیر همی گفت بعرفا کامد سقف / مجلس خیر کرکه شد گرم چو خورشید لطیف
بود سوراخ در آن سقف قریب منبر / که بود زیر نشسته بد و سوراخ ز بر
ناگهان ماری از آن سقف بره سوراخ / گنجه گرد و بر دلش آمد و استاد بکاخ
سامعان را چو بسوراخ فرو شد نظری / اندر ره خود [illegible]
خواجه پرسید چه حال است بگفتند بکاخ / هست ماری که بر جای آمده تا از سوراخ
با همه صبر و سکون با همه بی ترسی خویش / گفت با خلق که هرگز نرسیدم تشویش
مار اینجا که ز سوراخ بدیدن آمد / زانچه ذکر خدا را بشنیدن آمد
آمد آنگه که پس از وعظ فرود از منبر / مار در رفت بسوراخ و نهان شد ز نظر
این حکایت که رقم میکنم از وصافش / در فوائد بنبشته ست هم از اوصافش

اندر آن جایی که اخلاق بزرگان شمرد
باشد اخلاق چنین مژده درویشان را
بود شاهی که بخوانند ورا نادانی
بود این شاه که با سیف محبت میداشت
بادشاهی پس گشتن دگری را دادند
بادشاهی دگری آنکه بجایش بنشست
ساعی دست بر و یافته از نادانی
در درون داشتی از سیف خصومت سالها
شد مقرب چو بادو چو خری در خرگه
ملک میخواهی اگر به تو مقرر مانند
سیف را باید تا تنگ میان برگیری
زانکه تبدیل ملوک از سببش میگردد
سخن ساعی نادان شه نادان چو شنید
البلهش گفت بود هم تو برای این کار
بود از آنجا که همی آزار دلش خواهان
ختمش شد و چه مقصود بد ساعی او
از جفا گوشه دستار بگردن کردش
الغرض سیف بد انسان بدر شاه رسید
نظر شاه در آمد که به دلش افتاد
کس بخوی داند بود چشمش چه شود نه او را
شاه در حال فرود آمده از تخت شهی

قصه سیف بود اثبات بتحریر آورد
خلق با اهل خصومت چه بود ایشان را
که بغوغاش بکشتند ره نادانی
با خواص الی خویش مودت میداشت
گم شدند آدمیان ملک خری را دادند
در پروی حسد ساعی و نمام نه بست
تا همه قدر شناسند چه شد نادانی
که بگویند زند بار بیاسے راستے
شد تحمل سخن او را بملک گفت ابله
هم بد اندیش نه بدخواهی تو در ماند
تا بود سلطنت و ملک تو از سر گیری
جمله تحویل دو ملوک از سببش میگردد
کرد اندیشه ز تبدیل شاهی ترسید
که چند بار همی گوید که دانش بسیار
رفته [illegible] بود را بر و بیش سلطان
زان خصومت که بدل داشت نشد راه و
هم به بی حرمتی و بی ادبی آوردش
که ورا دید هر آنکو ز درون آه کشید
لرزه از هیبت او در بن مویش افتاد
طرفة العین که از خویش بجو رفت و ورا
گشت آماده پی خدمت او مجبوری

که تلمیح است
نثر مشهور است
آدمیان گم شدند
ملک خدا خر گرفت

کار شه بود گهی گریه گهی گردیدن / پاش گه بر سر خود بردن و گه بوسیدن

اشهب از بهر سواریش بیاورد به پیش / عذرها خواست هم از خدمت او با دل ریش

که ازین گونه بدان سفله ندادم فرمان / در دو من از تو بجز عفو ندارد درمان

قصه کوته چو شه خواست از و عذر و نیاز / بازگشت و بسوی خانه خود آمد باز

شاه بر کرده خود خواست تلافی از وی / هم بدین حیله طلب کرد معافی از وی

روز فردای پشیمان خجل از کرده خویش / بزوال شهیش ترس و مصیبت اندیش

دست و پا بسته فرستاد بر او ساعی را / کرد از خشم رسن‌ها بگلو ساعی را

گفت فرمان من نیست که ساعی دنی / کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

هم ازین سفله و ابله دل من پرکین است / زان فرستاده‌ام او را که مرادم این است

کین شقی را تو بدانسان که تو دانیش بکش / وین دنی را تو بهر گونه که دانیش بکش

شیخ با خرمی حال چو ساعی را دید / اشک از دیده بر احوال تباهش بارید

باز کردش بسر مهر رسن‌ها ز گلو / کرد صالح همگی صلح با آن عربده جو

بندها را همه بگشاد ز دست و پا پیش / داد از آن رحمت و غمهای تنش آسایش

جامه خویش بآن برهنه تن پوشانید / هم خورانید طعام آب بهوشش نوشانید

گفت همراه من آ ساعی و دلگیر مباش / با من امروز بیا بر تو به تدبیر بیا

پی تدبیر بمسجد شد و همراهش برد / پی تحقیر که با حرمت و با جاهش برد

رفت بالای سر منبر خود بیباک و چست / پیش جمع از پی این شعر بفرمود نخست

من بآنها که بمن بی ادبیها کردند / جز نکوئی نکنم گرچه بدیها کردند

آنها که بجای من بدیها کردند / گر دست دهد بجز نکوئی نکنم

هم در انجا بنشسته است چنین شیخ نظام / کرد از و سالک طریقت بجهان یافت نظام

در بخارا شنیدم که یکی کودی بود / غرق بد در الم و جور و ستم ترکی بود

زحمت اندیش درون طائفه پریشانش
نه هنوز از ستم دلش بیار ایستند
هر سر شام فراز آنکه آن کودک را
بر درختی که نزدیکی آن بود بلند
سپس آنها همه در خانه خود می رفتند
پاسبانانش بکردند نگهبانیها
تا بجد یکه در حجره مقفل کردند
شب شد آید بسر شاخ درختش دیدند
چون بسی رنج کشیدند ز جور پریان
طفل در بارگه حضرت سیف آوردند
صورت حال که بود است نمودند همه
شیخ فرمود وره امر سپرند بفود
پس بلطف و کرم خویشتن آن چیره شناس
کرد تلقینش اگر باره دگر به تو رسند
دست امروز به شیخ ازلی بیعت دادم
و من کلاهت که بدادیم نشان بنمائی
هم بگویی که من از شیخ کله یافته ام
بعد از آنش که بکاشانه خود آوردند
حسب معمول رسیدند چو آن طائفه ها
هم کلاهی که از او یافت بایشان بنمود
همه گفتند بهم بر سر آن شاخ درخت

گرده تا به غم مضغه دل پریشانش
دل خویشان که بغز و داش برنجانیدند
می ربودند چو مرغان شکاری بهوا
می فشاندند بشاخی همه پایش زدند
طفل بر شاخ و بکاشانه خود می رفتند
غمزده را به فشاندند به پنهانیها
بسته هر گونه بر آنها ره دخل کردند
میوه رنج از آن نخل بدامن چیدند
همه با سینه سوزان و درون بریان
بر پریشانی خود حسرت و حیف آوردند
سر پیانش ز ره عجز بسودند همه
تا سر کودک رنجور نستودند بفود
بر سر کودک غمدیده کلاهی بنهاد
انتقد ر گفتن تو انچی آنها است ببند
بین که مخلوق شدم تن بامانت دادم
تا بیابند ز مخلوق شدن آگاهی
در سرایش من از این سطوه بیافتاده ام
طفل خود را به سرا خانه خود آوردند
گفت مخلوق من از شیخ شده ستم حاشا
گفت اکنون سر تحکم نتوانید ربود
طفل را بدر به شیخ کرامی بدبخت

این بگفتند و برفتند از آن شاخ چو باد تا مدندش بستم پیش از این پس ناشاد

همدر آنجا بنشسته است یکی نقل عجیب که مبادا که بی طالب دیدار نصیب

خفته بود است شبی حضرت سعد حموی مرد آگاه و پسندیدهٔ اهل معنی

کش نمودند ز بیداری باطن در خواب شهر باخرز برو سیف زبان را دریاب

شد چو بیدار روان گشت بسوی باخرز تا مشامش ببرد عطر ز بوی باخرز

شهر باخرز از آنجا که سه ماهه ره داشت همت طی مسافت بدل آگه داشت

سیف را هم بنمودند که ای مرد نکو می فرستم صفت سعد سعیدی بر تو

الغرض سعد چو آن قطع منازل فرمود وان سه ماهه ره دشوار از آنجا پیمود

ماند از خانقه سیف سه منزل باقی که بسوی سیف خبر داد ز مشتاقی

خدمت سیف چنین سعد فرستاد پیام که بشوقت ره سه ماهه بریدم بگام

تو سه منزل که بماندست بکن استقبال کین سه منزل چو بریدن نتوانم فی الحال

اندر آن دم که پیامش بسوی سیف رسید دیدن سعد باین قرب بفهمید بعید

گفت او مرد فضول است نبیند ما را گو شمس سعد نماید بنظر بد ما را

وه که با رحمت حق سعد همانجا پیوست بهر طوف حرم او دگر احرام نبست

از پسی تذکرهٔ ما در نظر آمد ما را سیف و سعد حموی اند مرید کبری

مست از جام طلب جا پاکیزه صفات کرد او را رقم احوال چنین در نفحات

دید چون سیف حقیقت پس تکمیل علوم ما سوا باطل و فهمید چو دنیا معدوم

یافت درد دل و در خدمت کبری آمد بود بر چرخ هدا مه به ثریا آمد

در اوایل که ورا خواجه بخلوت بنشاند در دل سیف بسی گوهر اسرار فشاند

شیخ را نجم سعادت چو بخلوت آمد اربعین دویش بسختی بخلوت آمد

خواجه انگشت مبارک بدر خلوت زد در خمش جام ارادت بسوی خلوت زد

داد آواز سوی سیف الدین / ای ز تو بهین عشاق همه فرد دین

منم آشفته عمر ابیج سنداوار بود / تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود

منم عاشق مرا غم ساز وار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است

دست بگرفت کزین خلوت شو بیرون آی / ور بنجار اسرود و خوش باش و هدایت خواهی

رهروانان صواب دری از راه خطا / وقتی از خیل مریدانش برفتند خطا

رسم و آیین مریدیش بجا آوردند / از پی پیر کنیزی ز خطا آوردند

خواجه نجم دران شب که باو خواست زفاف / خاعت ز مره اصحاب خویش کرد معاف

گفت با لذت مشروعه کنم شغل امشب / نجبانید بوادی ریاضت مرکب

هم بو فقیم بستی ترک ریاضت مکنید / رو بآسودگی و کنج فراغت مکنید

رفت در خلوت و یاران چو شنودند همه / بر سر بستر راحت بغنودند همه

حسب فرمودن کبری شب خود تا سحر / جمله اصحاب بآرام بسر بردند بسر

سیف تنها ز ره حق یافت چنان توفیقی / آمد و کرد پر از آب سبز رنگ ابریقی

بر در خلوتش آن دلو سبو بر سر داشت / تا زمانیکه سحر بانگ موذن برداشت

قامت او ز خوش از آن قامت موذن آمد / از پی غسل ز خلوتکده بیرون آمد

سیف را دید چنین کار در افتاده است / بر سر ابریق پر از آب بپا استاده است

خواجه از خلق کریمانه بسی بر آشفت / از سر مهر که دید شست بسیف الدین گفت

ما نگفتیم که باشید بلذات حضور / بسر آرید مرا شب نشاط و سرور

خویشتن را تو چرا در محن انداخته / خنگ در راه ریاضت تو چرا تاخته

گفت حاشا ز پی آنکه مرا فرمودید / اندرین باب چنین با همه ها فرمودید

کامشب اصحاب تو مشغول بلذت باشند / اهل محنت همه بی هوش مسرت باشند

هیچ لذت نبود دل من خسته ازین / که شوم بر در مخدوم زمان خاک نشین

خواجه فرمود که شاهان بر گدا تحفه برند
تحفه آرند سلاطین بقدر هوس بیکی
بازگشتن چو بدل کرد و ز بر پیش شاه
کرده ام نذر پی شیخ سمندی چالاک
زان گرفتها که بدین خاک ده دیرینه است
قدم خویش کنی رنجه ز لطف ای باب
داشت برادر وی شاه غنامند دل
بهر در خانقه آمد به همه عز و وقار
در بر بود از کف شه توسن شوریده عنان
داشت در دست چو شه گاه خردمنش لگام
خواجه فرمود که بیند انفش ای بخت بلند
داشتنش عرضه ندانم مگر از شاه شود
بوده ام اندر شرف خدمت شیخ الاسلام
بیشتر از این داد بشارت ز جری سمند
حکمت سرکشی اسپ بود فرمانش
بر ورسید که بودست ز اهل اسعد
گفت با خادمی آن بادشه کشور ده
حسب فرمود ده چو او داد بسائل سه نان
شخصی آمد بسر راه و بگفت گدا
گفت من خواستم از ده سه صد دینار
گفت باد که سه نانم ده و بستان سه صد

مر ترا باد بشارت ز بسی ای بخت بلند
گرچه بهرام بپیروزی و برفعت فلکی
خدمت شیخ جهان بعد زیارت در خواست
گرز بین تند بیک جست چو مه بر فلک
التماس من مشتاق بعهد عجز این است
تا پس ازین خودت اینک بنمائیم سوار
التماسی که نمودش برضا کرد قبول
شاه بگرفت رکابش شده تا شیخ سوار
توسنی کرد و حرون بعد سوء الشیخ چنان
در رکابش ندیدم چو سری نجیده لگام
حکمت سرکشی و وجه حرونی سمند
گفت از شاه بزرگست و مرا یاد بود
در یکی شب که بفرمود و از رحمت جام
اینکه فرمود سلاطین بر گدا تحفه دهند
که بحجره راه فرو رفت نزد و فرمانش
سائلی آمده و خواسته سه صد دینار
گرسنه نان بر کف این شیخ همه خواهنده بده
نان ز خادم بستد و از در او گشت روان
بر در سیف چو بد فتح همه عطا کرد ترا
این سه نان و او کش اندر کشیدم ای بابا
عوض این همه دینار بده هر سه نان بده

نان چه بود داد و سه صد جز ده دینار گر
مشتری گفت بیع چو او اگر کشتن
آن سه نالش که بیا یافته سه صد دینار
روزی آمد چه بصبر تکیده او مردی
گفت سید اشتم ای شیخ ازین پیش اموال
دلی هست که پیدا شده نقصان دروی
گفت در مال شود چو رسد مومن را
باشد این نا همه رحمت ایمانش دلیل
نقل کردست ملفوظ شه گنج شکر
آنکه راحت بود از بهر قلوب عارف
سیف را سهم چنین بیع دنیا می یام
بستر خویش در افکندی و در خواب شدی
حاضر آنجا چه امام و چه موذن بودی
چون فراغت شدی زنماز خفتن
تا دم صبح بطاعات بماندی بیدار
در تعلقه مگر آنانکه سخن میشنید
هر کسی را نبود طاقت بیداری شب
یا بود آنکه بغلطید می زین حسن عمل
هم ملفوظ نوشته رقم شیخ فرید
گفت یکروز به بخارا ز سفر رسیدم
با همه هیبت و شان و عظمت پیر بود

بود چون آبله از مردم هشیار گرفت
رایگان انیهمه بقره و غنی ای خواجه مهمن
بود و بالا انیهمه زان که تو نگفت اسرار
که بدل گشت وا ز نقصان خسارت زدی
کز ملمعت بود مصون تیره از نقص و زوال
هم صحیح چه بخبر داد مرا لفیم دروی
یا شود دور ازین او ز رحمت دروی پیدا
که بلا هدیه مومن بود از رب جلیل
یعنی آفاق کرامات فرید رهبر
وانکه تریاق پی زهر عیوب عارف
چون بپا دست همه او فراغت از شام
باز برخاستی و همدم اصحاب شدی
طاعتی را که بدو بود او فرمودی
تا سحرگاه برستی ز بنای خفتن
کار او بود همین درود دعا تا استغفار
قوم را بین عشاقین کراهت شنید
بحث اوست در انجا ز کراهت مطلب
تا درآورد ز حیل طاعت فکری بعمل
که زناگه و هوا گلشن فردوس خرید
سیف را با همگی فرزندگی دیدم
مخزن معرفت صاحب تاثیر بود

بود او را لی یارانش جماعت خانه — رخت خود را کشیدم ور آن کاشانه

سر بتسلیم من بنده کهین آوردم — باادب رو بارادت بزمین آوردم

داد فرمان بنشستن من نشستم بر او — دست بر سینه بصد عجز بنشستم بر او

همه لطف بسیار که بر من کردی — دلم از پرتو خود داده همی امین کردی

گفتی از کشف که این کودک پاکیزه خصال — بینم از چشم که تا عرش کشاید پر و بال

عالمی خرد و کلان مریدیش بدوش — عالمی حلقه فرمان رشیدیش بگوش

یک گلیمی سیهی بود دراو بر دوش — بسوی صحن بنیاد خشت گر آگفت بپوش

حسب ارشاد چو فرموده مرا پوشیدم — وانچه ارشاد به فرمود بر آن کوشیدم

چند تا روز بخلوتگه ایشان بودم — که ملازم بدر آن شه ذیشان بودم

خدمت و صحبت پاکیزه که دریافته‌ام — ای بسا فیض که از فیض نظر یافته‌ام

گفت خورشید که هر روز برآورد و علم — ده هزار مرد بیک مائده گشتند بهم

بلکه زین بیش بران خلق جهان خوردندی — که جهان گرسنگان بر سر خوان خوردندی

وان زمانیکه طعامش نبدی در مطبخ — وانچه پختند همه صرف شدی در مطبخ

وانگهی نیز کس از جود و نماندی محروم — گر کسی آمدی از شیخ ستاندی مقسوم

از بر خویش بخواهنده عطا فرمودی — حاجت خلق بهر گونه روا فرمودی

همه ملفوظ بسیار و فرید عالم — نقلی از سیف که بود است رشید عالم

اینکه شاه مغلان بود خدابنده بنام — دین و آئینش همه کفر و بری از اسلام

چون کشادند ز گنجینهٔ فضلش ابواب — دید شاه مغل آن سیف زبان از خواب

شیخ ز اجبه سفر است تو گوئی در بر — همه عالم شه که زنده است مراد راست بسیر

بر سر تخت تجلی به همه جاه و جلال — آنچه بود اندر نه عرفانش خدا الهش کمال

پیر شمس است مران سیره حقانی — جنبش خلق است ز سر تا بقدم یزدانی

میکنند قول شهادت ز کرم تلقینشم
زان سعادت کز این پیش بدادم مرا
پس هم از غیبت مطیع مسلمان شدم
شد مسلمان زین خطاب شاد و شکر
صبحدم شاه شغل خویش را آئین آمد
جمله کردند ارشاد دین اسلام قبول
یک عریضه بشرف خدمت او کرد مرا
کز فلان شب همچنین حالیه بجواب آمد ز شیخ
میکنند عرض تو قول شهادت ما را
مردم مسلمان شده ام و حسب فرمودن او
مادر ایشان و حرم جمله مسلمان شده ایم
این جمیع مال هست خالص بخارا ست دارم
بوکه با خلق بخارا رود ارشاد چنین
هم سپارند و یاد در دل خود ترس اینچنین
در دل خویش ما عرده برا حاجت بشد
این ندانند که من آمده ام از پی جنگ
حاشا که نگیرم بخارا از سیف
چون خدا بنده بنزدیک بخارا برسید
چون خود آمده از اسپ فرخ فال
پیش شیخ هم رسید او تو با چند سوار
[illegible]

میکنند عرض آیین رسولان و هم
میکند با مجوس دعوت اسلام مرا
گر زمین قدمش صاحب ایمان شدم
هم بتعجیل کرد غرض نزد ندادیم گر
لشکرش طلب پی آموختن دین آمد
جمله گشتند بطاعات و عبادات مشغول
ماجرا اینکه بپرورش رحم کرد در آن
وادی مایوسی راه ثواب هادی شیخ
می نماید ز کرم راه سعادت ما را
سر من از هیچ نپذیرفت بپا سودن او
لشکر و خویش خود هم جمله مسلمان شده ایم
میرسیم بر در و سامان امارت دارم
گشته با این عهد که زین رو گرگین
هم نمایند پی سیف خود از دم
رخصت دکالا که بیاریم
این ندانند پی جنگ شود هم آهنگ
بوکه یابیم مگر راه خدا را از سیف
در دل خلق سبب دهشت او گشت پدید
شیخ براه او خبر آمدن خود در حال
[illegible]
گر براه طلب حسبه نشاید لشکر

باتنی چند خدابنده در آمد در شهر ... تا ز فیض شرف خدمت او یابد بهر

چون به نزدیک در خانقه شیخ رسید ... هر کسی آمدن لشکر ش از دور بدید

خادم خواجه بگو خواجه رسانید خبر ... این زمان است رسید آن طالب بیان بدر

خواجه فرمود بخادم به نهان خانه درون ... جبه سبز من از حجره بیاور بیرون

وان عمامه که به صورت طاق بیار ... تا بپوشیم و ببندیم عبا و دستار

عرضه داوند بیان بجناب پاکت ... که خدابنده زینتی بود از افلاکت

حاجتی نیست که تبدیل کنید جامه به پیش ... گو درین بارگه آمد چو عقیدت اندیش

حسن قدیست بچنین جاه و جلال از چه لباس ... زهمین جامه دو شینت بد و شیت نه لباس

گفت خربنده بدین جامه بخوابم دیده است ... حلیه با جبه و دستار بدل بخشیده است

زان بدان جامه که دیده است مرا می پوشیم ... میکشم زینت و دستار و عبا می پوشیم

تا مر آن خواب که دیده است به بیداری را ... که مر آن خواب که دیدیم ببوسیم و کنار

اعتقادیکه ورا هست بدل افزاید ... کز پی رهرو این راه چنین می باید

الغرض حضرت خدابنده چو در خدمت شیخ ... با تنی چند سوار آمده در حضرت شیخ

تحفه و پارچه و نقد و هدایا آورد ... که دو جامه و دستار و عبا با آورد

گفت چون دید بدان جبه سبز و دستار ... که هنوزیم در آن خواب به بخت بیدار

گذشت خواب که دیده است بیادش آمد ... که ببیداری از آن خواب زیادش آمد

عشق گیسو که هنوزش بدرون جا کرده است ... خواب او زان عذر از خواب لیکا کرده

عالم خواب که او یافته در بیداری ... عالم آنرا نتوان یافت بزور و زاری

شد به تجدید مسلمان و مسلمانی یافت ... دیو بود است از این پیش سلیمانی یافت

شیخ تعظیم ورا داشت بمجلس خلاق ... زهر کفرش که بدل بود همه شد تریاق

آنچه تلقین دل او خواسته بد تعلیم نمود ... لبسوم روز زکاشانه وداعش فرمود

تا ببسته روز و پیر دوشت بود و بگردن
پس شده روز چو از بازگشتش خبر یافت
می رسید به شیخ سپاه و لشکر
دیگر نمیشد چو از بازگشتش همه
رسم نشسته است که خبر شده و رامی گفتند
چون مسلمان شد و بگرفت از ره صوابا
شیخ محمود که دنیا و دین جمع گشته علم
شاهی از قوم مغل بود در افید و نام
بود سوم خبر شده گیتی پسرش
دید در خواب شه لوگشتی از شبها
چون حوالی بخارا شه خبر شد که بود
خویشتن با حرم و با پسر خویش را
تا بیاموزد از و شیوهٔ دین و اسلام
خواجه را از آمدن شاه چو داده خبر
اینکه خبر شده است اکنون بر آمده است
خواجه فرمود که خبر شده مگوئید او را
چون درین دار فنا رحلت او مانده
نجم را دید که میگویدش ای سیف بیا
از پس خواب بر آن هفته چو تکبیر نمود
گفت در جمع که فرمود مرا پیر بخواب
در ره میرم اینک که همه با پوشید

باز مهمانان خویش همه بیرون آوردا
جانب لشکرگه خویش خدابنده شتافت
بعد بوس و زیارت چه شبانگه به سحر
باز گشتند بسوی وطن خویش همه
هم بدین نام بردند و بعقبا می گفتند
شیخ الاسلام خدابنده و در او خطاب
این حکایت که رقم یافت چنین کرد رقم
که بسر برده با یمن جهود ان ایام
که شد او شاه بجایش پس مرگ پدرش
پیش سیف آمده و گشته مسلمان گویا
لشکر خویش به این قصد بیاورد فرود
خدمت شیخ در آمد به زمین بوس رخش
خویش را تا بشمار در غلامان غلام
که بجاه و حشم و شوکت و فر و لشکر
بهر پابوس بدین بار گشته آمده است
بهتر است آنکه خدابنده بگوئید شده
شد و را دولت دیدار شیخ پیر نصیب
شده بسیار چو در دل من شوق لقا
حاضران را همگی ذکر فراقش فرمود
که ازین دار مصیبت کی من بشتاب
هم بنزدیکی آن بود فراقش گوئید

نبشته است شیخ گنج شکر در ملفوظ کاندران شب که شد از دهلی بتاریخ محفوظ

نشسته بودند دران بزم همه اصحابش هرکه بودند دران شهر ز شیخ و شابش

شمع در شیخ جدا میش ببالین می سوخت اشک می ریخت و دل نحو ولعیدیش می سوخت

عزم رفتن بو رحلت چو شیخ بارش کرد ختم قرآن بنمود و دگر آغازش کرد

صوفی پوشی ز روشن آمد و در پیش نشست بودش از باغ جنان سیب تر و تازه بدست

بر زمین سر که ارادت ز ره عجب نهاد سیب بی ریشه که بنهاد شست السبع الذین فراد

بوی پیراهن محبوب از ان سیب چو یافت بوی از سیب گرفت و سوی فردوس شتافت

بود بجان دادن او بو کردن آن سیب بجان رستن روح از این منزل آسیب بجان

در همان منزلتی عاشق خود را یارب

قطعه

کس درا منزلت پاک نسنجد هرگز

عاشقان در سر کوی تو چنان جان بدهند کاندر اینجا ملک الموت نگنجد هرگز

در بخارا بودش از پس رحلت درگاه سنه رحلت او شش صد و هشت و پنجاه

ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت خواجه نجم الملة والدین کبری قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت آن پیر کبار آفاق نجم رخشنده تر از انجم این سبع طباق

احمد ابن عمر صوفی و در دین کبری بو الجنابش لقب از احمد مرسل زیبا

بود در جمله مشایخ ز کرام و ز عظام صوفیان در حرم محفل او جمع دوام

در روز هر دو ریاضت ز رجالش علیاست در حقیقت همه را قبله و هم قبله نماست

همت او همه مائل به بلندی و علو روش او همه من قبل تموتوا موتوا

در سلوک آن روش تزکیه بنیاد نهاد که سریع است بایصال حق از وی شاد

داشت آن شان بدیعی بر موز توحید جز اخص های خواص نشنیده است و ندید

ذره کثرت که جز امشق وین ترتیب آن — فرد در ترتیب خود بیست و فرد بیست

اندرین راه چو او صد یکتا نبود — کس چو او در ره دین سرور علما نبود

بود در جمله کرامات و مجاهد حق [illegible] — شرف فاخر [illegible] عجائب شدی [illegible]

[illegible] تاثیر نظر داشت چنانکه — که سی ماهی [illegible] ولی در [illegible]

ام ولی [illegible] بکمال عرفان — در حال آتش شد [illegible] کمال از [illegible]

دیده گر خاک ره حسن کحلی و مکحول شدند — دیده اهل نظر [illegible] مقبول شدند

قابل از خاک ره او دل ناقابلها — هر که کشتی غریقان طلب ساحلها

لفظی اندر ره توحید و حقایق اسرار — [illegible] بیانی که بدیع است به پیش ابرار

[illegible] تصنیف کتب تا بحقیقت طلبی — [illegible] در پارسی و هم به زبان عربی

[illegible] غزلیات بتوحید نمود ست [illegible] — که دل اهل حقیقت بشنو زان [illegible]

[illegible] بزبان [illegible] سجالات [illegible] — بی نظیر است در احوال و مقامات [illegible]

آنکه در فهم تو ناید [illegible] از اجلالش — داد در نظم برون [illegible] از [illegible]

قطعه

در تجلی نگند داهم زورق — که دو عالم [illegible] مستغرق

نتوان زورق از محیط شناخت — نه وجود محیط اندر زورق

آب شد زورق از سر آمد [illegible] — معنی انیست مشکل و مغلق

بحقیقت ببین که اصل [illegible] — [illegible] و مختلف به هیچ نسق

کفر و ایمان و سنت و بدعت — اصطلاحیست در میان فرق

حق پرستی و ما و من گفتن — راه گم کرده زهی احمق

باز چون لفظ احمق است بهم — چون ز ما بگذری چه ماند حق

[illegible] عن مقالت [illegible] — قد اصاب العروق [illegible]

غزل

گم شده‌ام در خود ندانم تا کیم یا چیستم ‏ ‏ قالبم عقلم حیاتم جان گویا چیستم

آدمی نامم ولیکن آدمی ور آن [illegible] ‏ ‏ عشقیم یا صبرم [illegible] یا مستی چیستم

در چنین حیرت که [illegible] هم [illegible] ‏ ‏ آتشم یا خاکم یا آبم [illegible] یا چیستم

عاقلم دیوانه‌ام اندر [illegible] ‏ ‏ [illegible] هر جایم نه بی‌جا چیستم

گاه در بند و گاه [illegible] گاه هست [illegible] ‏ ‏ ساقیم یا باده‌ام یا جام صهبا چیستم

قطره در دریا و دریا گشته در قطره نهان ‏ ‏ آفتابم یا سایه‌ام پنهان و پیدا چیستم

در یکی شب [illegible] کوه و صحرای [illegible] ‏ ‏ شبنمم یا ساحلم یا کوه و دریا چیستم

عاشقم معشوق [illegible] سالک [illegible] ‏ ‏ راهبم [illegible] صلیبم یا مسیحا چیستم

مرده و دل [illegible] زنده‌ام [illegible] ‏ ‏ نور و ظلمت [illegible] دوزخ و بهشت [illegible] چیستم

آه ازین دود [illegible] ازین دریا [illegible] ‏ ‏ گشته‌ام دریا [illegible] لؤلؤ لالا چیستم

بی‌نشانی شد نشان [illegible] بی‌زبانی [illegible] ‏ ‏ بی‌نشان بی‌زبان گویا و بینا چیستم

دوستانم [illegible] خوار [illegible] ‏ ‏ واله و مدهوش و حیران [illegible] یا چیستم

غزل

ز عشق اندر گرفتارم نه هشیارم نه دیوانه ‏ ‏ نه دل دارم نه دل دارم نه جا دارم نه [illegible]

نه بی [illegible] نه بادم نه خاکم [illegible] ‏ ‏ [illegible] نه [illegible] نه در کویم نه در خانه

نه چون [illegible] نه چون [illegible] ‏ ‏ نه چون [illegible] نه امیدم نه چون [illegible] نه پروانه

نه از علوی خبر دارم نه از سفلی اثر دارم ‏ ‏ وطن [illegible] نه آنجا هست [illegible]

نه از جنت تمنایی نه از دوزخ [illegible] ‏ ‏ ازین خوشتر بود جایی [illegible] پیمانه

نه در کنج [illegible] نه در کوی [illegible] ‏ ‏ غلام [illegible] عشق [illegible] کشیده [illegible] مستانه

بیا یاران [illegible] جانان [illegible] ‏ ‏ [illegible] یار [illegible]

چو آتش [illegible] ‏ ‏ چو آب [illegible] عشق [illegible] گفتیم [illegible] افسانه

الا ای شیخ نجم گر خواهی سلم یاد داری
هست نقلی که آن خواجه بلند اختر
همدران رخت تکلم بود امام رازی
محفلی ساخت خلیفه ز برای علما
نیز بودست در آن بزم که شیخ شهاب
فخر را یک در آن بزم نکرد استدعا
فخر رازی چو شنید این همه هنگامه بزم
اندر آن بزم بغیر از طلبش شد حاضر
چون در آمد بدرون کرد تصدر بروی
فارغند ارچه درو بود مشایخ ز فضول
چون خلیفه ز گرانی دلش شد آگاه
کرد اشارت بسوی فخر خلیفه چو بدست
منفعل گشت دل فخر از این کار روی
خواست تا دور کند منفعلی را از خویش
تا بپس از بحث مسائل پی الزام او را
اولین کرد سوالات هم از شیخ شیوخ
تا بدان فوقیت مرتبه او را بند
در دل خویش شیخ ز نادم از این کار که کرد
شیخ هر مسئله را داد جوابی شافی
اندر آن رتبه سخن از خواجه سوالی بنمود
و جوابی گفت چو از زمره درویشانیم

بسوی حضرت شاهی قدم بردار و برخاست
پیش از آن اهل امام همه اوتاد رسید
که کسی را ز علوش نبود انبازی
کاندران گرد مشایخ همه را استدعا
آنکه اندر ره دین بوده همه را اصحاب
ماند در بحث بخیر و سخنش بود ز فقرا
کرد از خویش پی رفتن آن محفل عزم
تا مناظر به مشایخ شود و هم ناظر
زانکه بودست ورا هم نگه تشنه در پی
باطن شیخ از این هیچ ادبی گشت ملول
جاه رازی صفت کوه شدش چون پر کاه
فخر برخاست از آنجا و دگر جا بنشست
حیست تا از این وسوسه کاری کند منفعلی
بهر نفعش پی بحث در آمد در پیش
گشت از سلسله خاص سوی عام او را
شیخ در چشم خلیفه چو همه گشت شیوخ
از سر انجام جوابش چو بجز دور ماند
شیخ از پیش همی اندیشه کند تا سر هر دو
خاطر او نشد آنا ز غبارش صافی
آب در پاکی گم تا به شبنم چه بود
دل درین باخته در پیروی ایشانیم

[illegible]

فخر اگر زین بحث جوابی گوییم / راه پستی و بلندی بر این پوییم

پیش ما اما چه بود فرق میان من و او / همه دانند مرا خیر چو او بیهده گو

ظاهرا از ره تعبیر باو هیچ نگفت / لیک آنکه نظری کرد بباطن بنهفت

گرد آن دنیا و عقبی بره حق شاطر / محو یک نیمه‌اش از علم ز لوح خاطر

چون ندانست که یک نیمه از آن محو شده است / هر چه میداشت بدل یاد همه سهو شده است

گرد از خواجه دگر فخر تقاضای جواب / وین ندانست درین تحت طلب نیست صواب

خواجه فرمود جواب تو بگوییم بتمام / نظری کرد دگر از سوی باطن بامام

از دلش کرد فراموش همه علم که داشت / آنچنان خویشتن از یاد چو عامی پنداشت

خود نشسته است که اندیشه بدل میکردم / که نه از حرف نه از معنی گهی بر خوردم

منفعل گشت از آن کرد بسی معذرتی / کاو نکرد دست گهی پیش کسی معذرتی

خواجه فرمود برو شاد و بحال خود باش / گر از آن علم بدر رفته بیاید بر جاش

بلکه از پیش ترا علم بسی گشت زیاد / فوق عرش آمدش از خویش همه علم بیاد

تحت عرش آنکه سلونی بزبان آورده / فوق عرش از پس این بیان آورده

گرد این قصه تمام توشه توحید چنین / که در آن کشور توحید بود زیر نگین

که بوقتی بیکی بزم بیک جا بودند / خواجه نجم و شهاب آنکه دو کوکب بودند

همرهان بزم در آمد چو امام رازی / خواست در جلسه با آنها بکند انبازی

در درون از می پنهانه چه پیوسته سبو / بحظ آمد و بنشست میان هر دو

گفت با شیخ که این مردم عامی که بود / با چنین مرتبه هم زانوی ساعی که بود

خواجه فرمود که شیخ دو جهان خواجه ضیا / نجم دین است که هست از خلفائش کبری

خدمت خواجه بپرسید امام رازی / چون شناسی تو خدا را که بدان نازی

خواجه فرمود که کرد است مرا کشف ظلام / وارداتی که ز حق آید نیست بنام

هست آن وارده شایان زپی طلب لطیف
شیخ چو بشنود ز سخن گشت تمام
رفت در خانه او گشت چو محفل برخاست
التماس از پس این کرد بچندین مدت
خواجه فرمود که حاصل شود این عظمت
باز گفتا که تو اکنون ازین اندک هم
گفت یکسال بگفتا که ازین هم کم کن
هرچه با من کنی ارشاد بجا آرم من
خواجه گفتا برو اینک بمکان خمار
می نگوییم که برسانیش از باده تا ب
دانگیی بر سر بازار نهی بر سر خویش
بر سر خویشتن آن را چو رسانی بر من
فخر با خواجه بگفت این نتوانم کردن
از بجا آوری امر چو برگشت تمام
من بگفتم که درین راه طلب گر آید
تا بود کش بریاضت برسانم بخدا
در کتابیکه فوائد بود از بهر فواد
پیر با خسرو ز بهر مجمع اهل جهان
دشمنی داشتی ارباب طریقت همه را
وعظ و تذکیر که در مسجد و معبد گفتی
این خبرها همه در مجلس کبرای بردند

نتواند که تحمل کندش فهم ضعیف
کرد احساس شدش علم فراموش تمام
عذر تقصیر بعید عجز و ندامت در خواست
برسید که چو هستی از تو برب العزت
بیست سال از تو ریاضت بکنی در خدمت
گفت ده سال بگفتا که بگو چیزی کم
گفت یکروز بگفتا که مرا حکم کن
سر ازین خاک قدمهات نه بردارم من
یک سبو پر کن و از خانه خمار بیار
پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو ز آب
وان سبو رو بر و جام مرا آری پیش
نتوانم که رسانم بیکی چشم زدن
که سبو پر کنم از آب و برم بر گردن
خواجه فرمود چنین نغز کلامی با نام
نیست شایسته بی همچو توئی می باید
زانکه آسان نتوان رفت به اهل صفا
انچنین رفت ز سلطان مشایخ ارشاد
اول حال که آن بود چو بود هست جوان
اهل فقر از الم کینه او پشت دوتا
اندران پیشتر این طائفه را بد گفتی
شاکده ها نگر پیش ثریا بردند

خواجه فرمود مرا چه که تندگیر برند — تا بود بهر مس قلب سوی اکسیر برند

عرضه داوند گر او نیز طلبگار شود — خواجه را مصلحتی نیست که تندگیر بود

آنکه او هیچ بگوید همه درویشان را — چه قباحت که به پیشش بند ایشان را

خواجه را نیز مبادا که سفاهت بکند — هیچ او را بسبط لغیت به بلاهت بکند

همه زاین باب بگفتند کسان بیشتری — قدم عزم روان کرد ولی پیشتری

باز فرمود ضرورست تندگیر روم — صید دلها چو توانم سوی نخجیر روم

پس احضار تندگیر بیاوردندش — گرچه بودند عنان گیر بیاوردندش

خواجه در مجلس تندگیر چو آمد بنشست — وز جواب سخن او دهن خویش ببست

سیف تا خبر زچه بر نجم هدی چشم گشاد — گم زبدها که همی گفت سببی کرد زیاد

سیف هرچند بگفت هیچ نشاید گفتن — در حق اهل کرامات نباید گفتن

خواجه نجم سر خویش همی جنباند — سوی سیف از نظر لطف نگاهی بنشاند

بر لب خویش همی راند که سبحان الله — در ره فقر چه با اهل بود این حب جاه

چون فرود آمد از منبر خود از پس آن — خواجه نجم بر خاست شد از بزم برون

پرسشی کرد ز ترتیب خود مسجد چو رسید — سیف دین را به چپ و راست چو همراه ندید

گفت آن صوفی صافی نرسیده است هنوز — همره با لب سر خود ندیدست هنوز

این سخن بر لب پاک آمدنش بود همان — در درون دل به تپاک آمدنش بود نهان

سیف دل نعره پرشور میان آن جمع — آتشی شعله عشقش بجگر زد چون شمع

چاک زد شیفتگی جیب و گریبان همه را — داد دیوانگی از کف سر و سامان همه را

مست مدهوش چو من رفت بپایش افتاد — زان ولوله داد همه هوش خرد را بر باد

همرهان نجم در آمد گری شیخ شهاب — نور بختی بود آن را که درین جمع خطاب

خواجه را بهر قدم بوس در افتاد بپا — نیز با همرهی خواجه بشد بر ره خوسا

چون ز مسجد سوی کاشانهٔ خود می آمد ... صفت گنج بویه اندر خود می آمد
سیف می رفت پیاده پس او جانب راست ... وان دگر جانب چپ بود زانجا برخاست
هر دو از صدق چو مملوک وی از روز شدند ... هم به تلقین و ارادت شرف اندوز شدند
خواجه با سیف فرمود ترا در دنیا ... بهره وافر بود و بیش از آن در عقبی
همچنین با دگری گفت که یابی رتبت ... در همه دنیا و عقبی ز وفور نعمت
بیشتر از تو بود لیک نصیب ای سیف ... که ودیعت شده عرفان عجیب ای سیف
باز گفتا بتو اقطاع بخارا دادیم ... کان لعل آتش یاقوت بخارا دادیم
اندر آن باش و بکن پاره تمامی همه را ... چون مسیحا شو و کن روح فزائی همه را
عرصه واوش که درینجا علما بسیار اند ... گشت بر باطن و جمله بظاهر دارند
در تعصب همه ایشان کس ز اهل فقرا نیست ... زان تعصب گریزان که ز اهل فقرا نیست
می ندانم که چها حال من آنجا شدنی است ... فتنه تا بر سرم از آنهمه برپا شدنی است
خواجه فرمود از این سخن خبر داد انجم ... رفتنت نیست در آن شهر دگر ماد انجم
می نویسند که در محفل قدسیهٔ او ... آنکه از محفل اعیان رسل بود نمو
چار صد صوفی کامل همه از منتهیان ... تکمله یافته راه سلوک عرفان
می نشستند به امید فیوض و برکات ... تا کند تربیتش مخرجهم من ظلمات
شمس تبریز که مهریست بچرخ ایقان ... آفتابی ست حقیقی بسپهر عرفان
یافتی جا بصف نعال اندر مجمع ... آنکه پروانهٔ او اهل ولا ست چو شمع
خواجه نجم شبی بعد نماز خفتن ... برکسان کرد چو انجم ز هدایت روشن
گفت مر سوم کز عدل شد آراسته است ... قابل تزکیه قاضی بچه پیراسته است
آنکه می هست که اینگونه کسی دست آرد ... همچو ماهیش کند جستن و در شست آید
شمس تبریز که بوده ست کوچک ابدال ... بشنید از وی و برخاست خود از صف نعال

گفت قربانی اگر محرم و دستارم / کاندرین کار تربیت تو هشیارم
خواجه فرمود که اینک برو و مهلت نیست / کار تست این برای دگری فرصت نیست
شمس تبریز چو از خدمت او گشت روان / هم در اثنای رهش خطره درآمد پنهان
آنکه کرد است چنین جهد به دانشمندی / مقتدائی ست درین عهد به دانشمندی
شیوه آنرا که گهی بحث و گهی تکرار است / دست آوردنش آسان نبود دشوار است
شمس تبریز در اندیشه این وسوسه بود / بر رخ خویشتنش خواجه در آن فکر نمود
گفت اندیشه چرا میکنی از آگاهی / چون شدم با تو برابر ز پی همراهی
پس از آن رفت سوی روم و کرد آنچه بکرد / کاو بنیاد و روان علم و ادب تاب نبرد
چون ارادت بوی آورد فرید الملت / در مشام عرفا بحث کلامش نکهت
از ریاحین سخنش نافه تاتار شده / دلش از نکهت آن طبله عطار شده
حضرت شیخ شیوخ آن بتحقیق عریف / در معارف چو مراد کرد عوارف تصنیف
گفت اگر گفته جدا و برا عرض کنند / بر خواجهم همه تصنیف مرا عرض کنند
مایه خرمی ست آن چو ملولش نکنند / به که نشویند در آتشش چو قبولش نکنند
خواجه چون دید عوارف بپسندید و دل / در نظر آمدش آن آینه چین چو چگل
گل گل از دیدن آن گلشن عرفان بشگفت / آنکه صوفی ست عرفها ره زین بیت نگفت
نظر هر که به اسرار عوارف نبود / آنکس اندر لغزها همه عارف نبود
چون منافی طریق است ز هر نا صافی / نفی کرد آنکه نه صوفی بود و نی صافی
خواجه را شیخ خواجهم چو بگفتی زادب / خواجه اش زاده مخدوم بگفتی بلقب
زانکه او خواجه ضیا است برادرزاده / آنکه معروف بصفت اوحدی و هم زاده
شیخ میخواند بدین وجه خواجهم او را / که یکی خرقه دین یافت ز نجم کبری
خرقه کان ز کمیل این یاد آمده بود / صاحب خرقه هم آن پیر بشاد آمده بود

غرض اینست ز تاثیر قبولش حبیبان گشته مقبول عوارف بنگاه اعیان

خواجه در خواب شبی دید درختی عظیم کز بزرگیش تو گوئی دل طوبی بود نیم

شاخها داره و هر شاخ فزون تر ز شمار وانگهی بر سر هر شاخ ولی ست سوار

خواجه هم بر سر یک شاخ سوار است در آن همچو جبریل که بر سدره بود جلوه کنان

بعد از آن دید همه شاخ شجر خشک شدند همه از برگ خزان دیده تبه خشک شدند

جز آن شاخ که بود دست بر آن خواجه سوار ماند از آن نخل تر و تازه چو گلهای بهار

خواب را حسبت چو تعبیر دهی از خواجه ضیا خواجه تعبیر چنین کرد که از فضل خدا

اهل صورت همه تغییر شوند آفاقی ماند الا که لباس تو معانی باقی

کرد یک نیم شبی پشت به همخوابه خویش هیچ رو کرد و بآسایش گرمابه خویش

که یکی نامه نمود از طرف خویش رقم حضرت شیخ شهاب آنکه بود اهل قلم

کرد تحریر در آن نامه چنین رهبر دین کای ز تو هر صدف سینه پر از گوهر دین

همه از خواب رعونت چو بیدار شوند این چه حقیقت که مشغول بدین کار شوند

خامه انش که نبشته برسانید نشش چون عملنامه فرشته برسانید بدش

خواند چون نامه بخود خواند درین مشغولی در وجود آمده بر گیر یکی طفل ولی

گر از او در ره بیابند بسی سالک راه باشد اندر همه شایسته درگاه اله

آنکه در شاهراه منقبتش می پویند از کمالات عجیبش سخنی می گویند

بود در دیده او حق بینش بهر وقت سحر فیض مخصوص که بر هر که بدید است نظر

سطح دیده که پاکش شده هر شیخ و حبیبی او بیک چشم زدن گشت باکسب ولی

پس سحرگاه ز خلوت کده بیرون آمد بر در تشنه لبی چشمه حیوان آمد

خواجه از لسبه کیفیتش چو نسبت ز شما نرفت آنکسی را که برویش فگند چشم عنایت

اهل بینش چو درین فکر در آمد بردر افگند تا نرخ کو دلی پاک نظر

میگذشت از رہ آن خانقہ پاک سگے	کہ چو گرگی گرسنہ تن چو شغالے بے تگے
اتفاقاً نظر خواجہ چو افتاد بگاہ	در صفت سگ چو ولی گشت زتاثیر نگاہ
پیش آن سگ کہ در و خوبے بود تمام	امتحاناً اگر انداخت کسے لقمہ حرام
گوشت خوکی پی دندان سگ آن لقمہ بیے	استخوان تہ دندانش چنین لقمہ شدے
بعد ازین وقت بگاہ آنکہ زپیشش بگذشت	از کمالِ نگہ سگ صفے کامل گشت
ہم ازین صوفیہ را طائفہ مشتہر اند	کلبیہ کان زسگش رانیگان نظر اند
گرد شیخ اوحدی آن اختر افلاک ہمم	چند ابیات بآئین مناجات رقم
بیتہایش متضمن شدہ با منقبتش	کہ ہویدا است ازآنہا علو مرتبتش

منقبت خواجہ از شیخ اوحدی کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

یارب بولی تراش برحق	آن مجسم نجوم ملت و حق
یارب بمقام آن مقدم	پیر کبرائے کبیر عالم
یارب بکمال پیر خوارزم	آن وارث آن ہمہ اولو العزم
یارب بکمال بخشش بے رنج	واصل کن مجد دین بشطرنج
یارب بوفور نکتہ دانیش	از تبصرہ منکشف معانیش
یارب ببیان بی مقالات	بے نطق جواب محو اثبات
یارب بسکون رہنمونے	از دعوی صاحب سلونے
یارب بوی تراشے او	خاصیت فیض پاشے او
یارب بصباح فیض پاشے	از سگ نظر و ولی تراشے
یارب بنگاہ او اثر یافت	ہر کس سگ زکلب او نظر یافت
ہم زاقوال پسندیدہ کہ چند کور ست	آنچہ در بعض کتبہائے سیر مسطور ست

صوفی را چو بود میل درون بهر سماع / باید او را که رود شیفته بوی سماع

که بزرگان سلف جمله شنودند سماع / واندرین امر که گفتیم نبودند نزاع

لیک باید که تکلف نکند هیچ برد / وارداتیکه پدید آید و در کیفیت برد

واندران دم پی خاطر اگری وارد / گرچه او ذوق الحقه از زمزمه بر میدارد

تا بقدر نخود آرام بگیرد دمے / با همه ضبط درون کام بگیرد دورے

در قوی باشدش آن وارد از ضبط نمودن / سر بجنباند و آید ز درون ضبط برون

هم سه چیز ست درینجا که نگه میدارند / آن کسانیکه درین مشغله ره میدارند

اولین شرط فراخی مکان ست دران / هم فراغ دلی آمد متعلق بزمان

سیومین شرط که باشند همه همجنسان / کی سزد آنکه بود دیو به بزم انسان

واندر آنکس که بداوند دل قلب سلیم / کاندرین صحبت ناجنس عذابیست الیم

گفت آن خیل مریدان همه را پیر رشید / خرقه پوشند بتن خویشتن آنگاه مرید

که استقامت ز پس خرقه تواند کردن / تا نپوشد چو وی اینکاره نداند کردن

هر قدر رنج و مشقت که درین راه رسد / کارش از میل نشاید که باکراه رسد

تا تواند بر پا ثبات کند صبر و شکیب / تا نیفتد ز بلندی مقامش بنشیب

آید از عهده آنها بتمامی بیرون / روی معموره نماید بنگاهش هامون

ور آنکه از خرقه چو هر یک مشایخ گردید / هر کس او را به ترازوی مشایخ سنجید

حصه او ز همه مشایخ همه باشند بحشر / ولش از زمره شیخ خدا باشند بحشر

دیگر او صورت و معنی مشایخ دارد / وان همه امر که کردند بجای آرد

روز محشر پی او هست مقامات رفیع / گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفیع

گشته معلوم ز بعضی کتب اصحابش / که نشستند در آنها روش آدابش

خواجه بنیاد گشت پی تربیت خویش سه شیخ / که نمودند بحشمش ز همه بیش سه شیخ

کمیل

رست عمار و حیا و دگری اسمعیل | کان همه در ره ایقان همه اند دلیل

زان بخوانند بلقبه پیر تراشش مردم | ور هدایت چو یکی نجم همه اند انجم

ام زقصری رسد تا به کمیل ابن زیاد | آنکه از تربیت مرتضوی شد دلشاد

بحسن بصریش آن خرقه بعمار رسد | کز علی در دل او لمعهٔ انوار رسید

اندرین احمد غزالی و نساج بود | که از آن تیر بزرگیش بر آماج بود

غرض آثار بزرگیش جدا افزون است | بلکه از وسعت این مختصری بیرون است

وقت رحلت چو ز جام شهادت دادند | هر چه دادند به تبعیت سنت دادند

قصهٔ آن تواریخ چنین مسطور است | بر زبان عرفا نیز همین مشهور است

ماه کنعان نکولی و هی مجد الدین | که اندر آن عصر نبود است چو او ماه جبین

خوبروی که در آفاق ندیده است نظیر | خجل از چهرهٔ نورانی او ماه منیر

چشم هر کس که فتادی بجمال رخ او | شدی آشفتهٔ ماه رخ و چشم جادو

بود پروانهٔ شمع رخ او در هر بزم | دختر سیمبر شاه محمد خوارزم

روزی آن یوسف کنعان بهوای تماشا | بود بنشسته ببازار میان بغداد

شاه حسنی که همه روم و فرنگش هندو | شاطری بود که شطرنج همی باخت با او

قد فرزانگیش از رخ سیمین پیدا | همه اسوار و پیاده بجمالش شیدا

نجم دین آنکه درین طایفه شطار گذشت | با جماعت ز مریدان سر بازار گذشت

خواجه را چون گذر افتاد میان بازار | بر جمالش نظر افتاد میان بازار

دل فروزی چو بدینسان بنگاهش آمد | روز روشن بشب چاردهماهش آمد

دید پیر دانش بصنعت گری کم و کاست | بدر تابانش بخوبی و لطافت آراست

حسن معشوق حقیقیش ز پرده نمود | صورت و سیرت زیباش دل و دیده ربود

خواجه یکجمله که بود است بجای ناسوت | شاه بازیکه شکارش ملکوت و جبروت

ز بینش ملکوتی بود از وی تماشا — در تجلّی جبروتی بود از وی آزاد

داشت با نکهت خلقی که در آن [illegible] — چشم او بود روشنی از [illegible] زاغ بصیر

شکلش از بهر آن زلف مجعد گروش — عارضش با همه اطلاق مقید گروش

گر بپرسی چه سان [illegible] فهم تواند فهیم — ویش ار باب معانی همه [illegible] عظیم

کاردانان [illegible] دل [illegible] کامل نسب — ناقصان [illegible] نگیش [illegible] سائل [illegible]

کاملان بلکه [illegible] قسمتش غبطه [illegible] — هم [illegible] گشت [illegible] غنچه [illegible]

منش آن همه بر [illegible] ز غیب [illegible] شد — لیک باید آنکه [illegible] حرمت [illegible] شد

تا دمنش چو بر بود از دل او صبر و شکیب — بر دلش [illegible] رسانید آسیب

حیله جست پی خرمی خاطر او — گفت با خویش [illegible] مشاطر او

خادمی را به فرستاد سوی مجد الدین — تا بیاید دل غمگین ز لقایش [illegible]

گفت [illegible] پیغام — گاه [illegible] شطرنج [illegible] شهر [illegible] نام

[illegible] شطرنج [illegible] — یکه و بازی [illegible] عاشق جانباز نیاز

[illegible] — سر نپیچید ز فرمان امام ملت

[illegible] فرو پیچیده — تا کند [illegible] قد [illegible] سوی دل [illegible]

[illegible] — با او [illegible] نشست [illegible]

[illegible] شطرنج فراز — وز دل [illegible] کوتاه [illegible] شطرنج دراز

[illegible] چید بساط — ز انبساط [illegible] چید بساط

[illegible] بنشست — [illegible] نشست

[illegible] آغاز [illegible] که براند — [illegible] مقامات براند

[illegible] گردش — [illegible] گردش

گر چو مات [illegible] گردید — گوی [illegible] گردید

[illegible] باشد چو بنوشت [illegible] وطن — داد از مرحمت خویش خلافت او را

بخشش آنگونه [illegible] تکمیله کامل گشته — که بیک چشم زدن عارف کامل گشته

آنچنان شد که از و کیش گرفتند همه — مشرب عشق ز [illegible] خویش گرفتند همه

بود و بودند از آن دم صاحب اقبال — کاینچنان در ره عرفان همه یافت کمال

از مریدانش باحوال رفیعه گشتند — همگی صاحب احوال بدیعه گشتند

از مریدانش یکی صاحب [illegible] بود — آنکه در محفل ابدال چو او نادر بود

صاحب نسبت یکی زهمین خیل بود — آنکه در راه ریاضت جبل اللیل بود

[illegible] سخن خویشی [illegible] — آن سخن ها که همه رفت ازین پیش ذکر

مجد دین آنکه بیاراست شمائل چو عروس — یافت بر مسند ارشاد و طریقت چو جلوس

[illegible] محبت [illegible] ز هم — آنکه با عشق ستمگار [illegible] سوز و غم

اتفاقی سوی او تا بکند مجد الدین — [illegible] گل رخسار [illegible]

[illegible] او طالب اسرار کماهی بود ست — غرق در لجه انوار الهی [illegible]

زان محبت که بحق [illegible] بخود بود — قاسم اندر دل خود [illegible] بود

سیل [illegible] سوی [illegible] — عیش و راحت ز کجا و دل حق جو ز کجا

سالها در هوس [illegible] گشته — روزها در غم هجران [illegible] گشته

برگ گل وقت علاج دل بیمار شده — سینه [illegible]

[illegible] — [illegible] باده [illegible] شده

[illegible] که ناسفته بود [illegible] — در دل [illegible] بخشید

قوت جسم [illegible] — بلکه بی قوت [illegible] روان [illegible]

[illegible] شیرین [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کام در کام نگردید زبان از شکرش
شور دیوانگی عشق زیادت گشتش
خبر یاد خود و هوش ز بیهوشی کرد
مبتلای الم و درد شد اندر غم هجر
چشم خونبار روان کرد ز غم سیل سرشک
کرد آغاز طپیدن دل او چون بسمل
دوخت تار نظر خود برواق یوسف
روز روشن بنگاهش شب دیجور شده
مشک بر زخم دلش هم کافور فشاند
چه شگفتیست که لیلی صفتی مجنون شد
سوز دل گوهر تبخاله بلب آوردش
قصهٔ عشق وی از پرده به بیرون افتاده
زین حجر شیشهٔ ناموس پدر زود شکست
صولت سلطنتش داشت غیوری درکار
عزم خون ریختنش در دل خود محکم کرد
تا برافتد ز جهان ننگ ز نام عشقش
تا کسان را ز پی کشتن مجرم گماشت
حیف صد حیف که فرخنده همی اکشتند
که چنین ماه جبین را ز شقاوت خون ریخت
از پس کشتن او در دل خود اندیشید
که ازین کار گرانی بدل شیخ آید

ماند خمیازه کش آه دهان از شکرش
میل خاطر ز سلامت بملامت گشتش
زان همه یاد که بایست فراموشی کرد
لب او خشک و رخش زرد شد اندر غم هجر
عیش شیرین همه تلخش شد [illegible]
کاهشش سلخ ز غم ساخته بدر کاملش
شد زلیخا صفت از درد فراق یوسف
آن قدر رنج بدل خورد که رنجور شده
ماه رویش بخسوف آمد و بی نور بماند
برگ سوسن بکبودیش لب میگون شد
آتش سینه بشور و بشغب آوردش
در نظرها همه آتش ز جگر افتاده
چون کشادند دهن تا [illegible]
که بگردن زدن بیگنهی کرد [illegible]
زخمها تیکه زدش طعن بر آن هم کرد
تا نگویند کسان باز کلام عشقش
ظلم را کرد شعار خود و انصاف گذاشت
جرم ناکرده یکی بیگنهی را کشتند
زان لطیف چهره چه بی بیخ عداوت ریخت
[illegible]
خللی سلطنت من بپدید شاید

[illegible]

هدیه آورد و بخدمت پی پوزش آمد — شرم بادش که برامید نوازش آمد

بیحیا پیشه ستم کرد و ز انصاف گذشت — در درون دهشت که در نظرش صاف گذشت

خواجه را چون نظر افتاد بر آن ظالم — روی پر نور بگردانید ز سوی ظالم

گفتش ای خونی ره تافته از شرم و حیا — خونبهای که تو آورده اینک بر ما

خونبهای سر مجد این همه باشد حاشا — باشد اول سر تو بعد سر ما حقا

پس سر جمله خلائق که باین شهر دراند — بلکه اطراف بلد نیز نشان خطه اند

خواجه ز نسیان نفسی راند و شتابزده برگشت — همه زان روز برین سانحه چندی نگذشت

کاندران شهر ستمپیشه هلاکو آمد — همرهش لشکر جرار ز هر سو آمد

عده جمله سوار و سپهش یک لک بود — آنکه هم پنجه ده مرد دران یک یک بود

چون دران مملکت آمد ستم نمود از دود — نهب و تاراج که میخواست نمود انچه نمود

جنگ چنگیز پی کشتن شه کرد چو عزم — زیر تیغ آمده هم شاه محمد خوارزم

همه اعوان شه از تیغ جفا کشته شدند — هر چه بودند سپاه و وزرا کشته شدند

آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه — بر در خانقه خواجه بافواج و سپاه

تا گذارند براو تیغ ستم از ره کین — زانکه بودند همه فوج سراسر بیدین

لیک آزار رسانیدن نتوانستندش — تیغ و شمشیر براندن نتوانستندش

خواجه فرمود بآن لشکریان بد مست — تا بشب روز نیابید شما بر ما دست

خواجه در کشتن خود خواست چو تاخیر شبی — بر نیامد ز بنام همه شب تیره روند

این از ان بود که بعضی ز مریدان او — اربعین ساخته بودند بفرمان او

بود باقی پی فانی صفتان آن ده سه روز — تا که گردند ز اتمام طریقت فیروز

کرد تاخیر چو بر نیت خود پیر رشید — آن مریدان همه را واصل حق گردانید

پی شان بود چه با مشغله سبحان الله — و اندرین کار چه با حوصله سبحان الله

کز جهانی شده زیر و زبر از بیم و بال — به سر شغل خود آشنا نه ره کسب کمال
تا بمقصود رسیدند بدین قابلیت — تا گل وصل بچیدند بدین قابلیت
اگر یکرو تا فته از دو جهان در ره دین — کی بمقصود رسی تا نبود شغل چنین

ایضاً در ذکر و منقبت سلطان الاکابر حضرت خواجه نجم الملة والدین کبرای قدس الله سره العزیز

منقبت شیخ که نظم آمده مشکل صفحات — کز ز رفعت او گشته ... لمعات
بو الجناب آنکه بود نجم کبری ملقب — باشد ابن عمر و ابن خیوقی بنسب
هست وجه لقبش آنکه در ایام شباب — شد بهر کس که مناظر بعلوم و آداب
غالب آمدی و فوق همه دانی بردی — که بدین نام نهادند نشانی بر وی
نزد اعیان لقبش طامة الکبری شد — پایه رفعتش از چرخ برین بالا شد
اهل عالم لقبش نجم کبری گفتند — خلق بر چرخ معالیش ثریا گفتند
بعد ازین طامه ز و حذف نمود یکسان — تا سخن تا هم خوشش سهل برآید بزبان
بعض معدود بجوازش چو با فتح البار — جمع تکسیر کبیر آمده باشد کبرا
اهل تحقیق بر آنند صحیح است اول — بر لسان بلغا نیز فصیح ست ولی
می تراشید ولی در طلب وجدش — چه توان کرد رقم از برکات وجدش
اهل عرفان ولی اوشد تراشش گویند — وین شده در شهر بگویند که ... گویند
زانکه بر هر که گه وجد فتادی نظرش — بولایت برسیدی ز کمال اثرش
بود از مملکتی آمده بازرگانی — چیده در شهر بهر جنس متاع و دکانی
در دل از راه تفرج چو نشاط آمد روزی — بود در خانقه شیخ در آمد روزی
حالتی داشت قوی شیخ در آمد ناگاه — نظر شیخ بر آن مرد در افتاد براه

از نگاهش شد و فایز بولایت در حال
گوش جانش بشنید ز حق یا نجیب تعال

نام او چون که چو در دفتر اصحاب نوشت
بعد ازین شیخ ورا از پی ارشاد نوشت

تا وران مملکت خود بهدی پرداخته
کوس ارشاد و هدی در همه سو بنواخته

دید واقی که گرو برده ازین شیخ بسباق
یا بجایی که از و ماه در آمد بمحاق

بجاه دگر بود بصد عز و بصد جاه و جلال
عارفان گرد بگردش همه با صفت تعال

بود در حجرهٔ اصحاب نشسته آن روز
جمله یاران صفت ماه ز خورشید فیض اندوز

دید در هوا صعوه که پیش نگاهش بازی
کرده و بال بجور و ستم پروازی

نظر خواجه چو بر صعوه در افتاد ز دور
صعوه برگشت و مران باز چو بگرفت بزور

صفت باز فرود آمده آنکه بر او
خست از چنگل خود بازوی باز و پر او

رفت روزی سخن از مجلس اصحاب کهف
که به قرآن است قسم حرمت اصحاب کهف

شیخ بنشسته مجلسی که ز مریدانش بود
هم به فرزندی باطن ز رشیدانش بود

خطره آمد بدرونش که در امروز آیا
هست گیرا است سرچشمه کسی نزد اهل صفا

که کند صحبت او در دل سنگ تاثیری
کاملست ناخیر مس قلب کند اکسیری

شیخ این خطره چو از نور تر است دانست
چون ندانند که خود او علم زد است از او نسبت

بر در خانقهش رفت و ز مجلس برخاست
آن کمال اثر از پاک نگاهش برخاست

بر در استاد که تا سنگی آنجا برسید
پیش استاد و هم خویش همه جنبانید

نظر پر اثر شیخ چو افتاد بر او
شد و زان رایج رحمت صفت باد برو

متحیر شده و بیخود شد و در رو تافت ز شهر
دل سنگ یافت هم از معرفت عرفان بهر

رو چو از شهر بگرداند بگورستان رفت
با شناعتیکه همی داشت بسجود گریان رفت

بسجود همی جمعه می سر بزمین همی مالید
با همه عجز بدرگاه خدا می نالید

بهره آنانکه درین راه ز عرفان دارند
از سنگ این گل و حکایت عجبی می آرند

تا بهر جایی که می آمد ز سیر رفت آن سگ
حلقه کردندی و هم دست نهادندی پیش
هم نخوردندی و آواره نکردندی نگاه
تا بخفت مرد چو آن کلب میان خردکی
دفن در زیر زمین گشت بقرب مدفن او
سبب میل طریقت بدل شیخ این بود
بود وقتیکه بشوق طلبش در تبریز
آنکه نامش شده مشهور بمحیی السنه
زان تلامیذ که از وی سند عالی داشت
درس دیگر داد و نسخهٔ شرح السنه
شرح سنه چو قضا را باو اخر برسید
بود دیگر در نشسته بحضور استاد
نشسته بودند هم آنجا ز ائمه جمعی
در همین شغل درآمد ز درش درویشی
شیخ او را مگر از نام و نشان می نشناخت
راه اندر دل او یافت چو تغیر تمام
اندران جمع بپرسید که این چه کس است
همه گفتند که بابا فرج تبریزی ست
هست در جملهٔ عالم یکی از مجذوبان
شیخ شد مضطرب احوال در آن شب همه شب
بامداد آن پسر خدمت استاد آمد

شصت و پنجاه سگان گرد گردش رنگ رنگ
بهر تعظیم آداب استاده می پیشین
بر نواله طمع دادند نکردندی نگاه
تا نه پنهان بر کالش شود از باریکی
یافت تعمیر عمارت لی آسودن او
که در اول بدلش خواهش علم دین بود
تو بسن شوندی دل را نمود مطلبند
آنکه می داشت با آثار و خبر شیعت
داند از آن جمله تلامیذ که بسالی داشت
چاشتگاه و سحر و شام بجهد و محنت
محنت و زد و شبش داد با تمام نوید
سبق خویش همی خواندند و با دل شاد
همه از روشنی علم و هدی چون شمعی
گشته از کیفیت جذبهٔ حق بیخویشی
لیک از دیدن او هوش خرد را در باخت
قرار آتش همی خواست که زکف داد زمام
که مرا بیش نرح او نه مجال نفس است
که چو خورشید درخشان نگهش تیز همی است
هست عاشق ز ربایندهٔ جذب حق از محبوبان
شب بسر کرد چو عشاق بیا رب یارب
گفت جانم به تمناش به فریاد آمد

رخصتم گر بدهی من بزیارت بودم — وان همه علم و خرد را پی تجارت بردم

کرد استاد با اصحاب او همراهی — از بزرگیش چو پوشیده است بدل آگاهی

بر در خانقهش خادمی از آزادان — که بگیتی شده معروف به بابا شادان

اندرون رفت چو آن جمله حجاب را دید — خواست رخصت پی آمدن ایشان چو شنید

گفت بابا فرحش گوی بدین مشتاقان — گر شمائید لقا را بیقین مشتاقان

گو درآیند گر اینگونه توانشند آمد — که بدانسان بدر پاک خداوند آمد

شیخ فرمود که چون پیش ازین از لطفش — بهره‌مندی شده بودم ز فیوض اثرش

معنی راز نهانی سخنش دانستم — همچنین گرچه ندانست منش دانستم

هر لباسی که مرا بود برون آوردم — سر تسلیم چو گردون نگون آوردم

دست بر سینه نهادم چو مصلی ز ادب — زانکه در آرزو و فخرش شب گزراندم بتعب

همرهان جمله درین کار موافق گشتند — هر که بودند مرا یار موافق گشتند

آمدیم از پس این شرف خدمت او — نبشستیم دمی در شرف صحبت او

ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم — جمله رو داد و بگیستران خود سنجیدیم

حال بر وی ز کرامت متغیر گردید — ناگهان در رخ بابا عظمت گشت پدید

قرص خورشید صفت گشت درخشان رویش — بل ز خورشید فزون تر شده تابان و بیش

جامه و خرقه که بر دوش و تنش یافته شد — هرچه پوشیده که بودی همه اشکافته شد

از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز — آنکه بود است در ابواب ولا صاحب راز

زود برخاست مر آن جامه بتن پوشانید — دیگری از آتش عشقم بدرون جوشانید

گفت ما را که بود تزکیه خوشتر اینک — نیست وقت تو پی خواندن فقر اینک

وقت آنست که سر دفتر دوران گردی — افسر اهل ولا صاحب عرفان گردی

حال بر من متغیر شده از تاثیرش — تو بتسلیم زده خالص شده از اکسیرش

غیر حق بود بر آن خطره که اندر دل من
آمدیم اندر بابای فرخ چون بیرون
لیک یک چیز که بخوانی بدو سه روز آنرا
پس گر آموختن علم دگر شتوابی
وقت شب چون لبسر درس بر فتم دیگر
گفت دیروز تو بگذشته از علم یقین
دان که آن مرتبه علم یقین بود کسی
بر سر علم چرا میروی امروز بگو
پس ازین ترک نمودم همه درس تدریس
گشتم از بهر ریاضات بخلوت مشغول
شد در علم لدنیم گشودن آغازه
بر دل من چو در از علم لدنی بگشود
باز از آن علم نخستین همی گفت دلم
می نوشتیم سیاه در اوراق نه خود نکته چند
نزد بابا فرجم باز در آمد از در
گفت تشویش ترا میدهد ابلیس دگر
که دوات و قلم انداختم از دست آنجا
نقل کرده است چنین شیخ علاء الدوله
بهم ازین رفت بهمدان بشوق کامل
از یکی اهل حدیثی چو در آن یافت نشان
آن محدث رتبه داشت چو عالی اسناد

منقطع گشت ز پیری همه تا زان منزل من
گفت استاد کتاب تو نماندست کنون
بعد ازین به که ازین نحو رها کن جانرا
این بخوان از من و زین بعد دگر تو دانی
دیده ام از در که در آمد بر من آن ره
گو چه حاجت که بیانی صفت باز پسین
آن همه را ز چه معنی زده بر دیوار
و اندرین کوی چرا میدوی امروز بگو
گشته فارغ ز حدیث جمعه و یوم خمیس
و زره زهد بطاعات و بعزلت مشغول
گشت از غیب بهم ابواب ارادت فراز
و آن ارادات که غیبی بود آنهم بنمود
حیف باشد ز من آن فوت شود گفت علم
که پسندیده بود در نظر دانشمند
بسر وقت من او همچو صبا کرد گذر
میکشد وسوسه ات جانب تدریس دگر
باز پرداختم از درس نمودن خود را
که بسی در تفحص بود سمار الدوله
در حدیث نبوی کرد اجازت حاصل
هم از آنجا سوی اسکندریه گشته روان
بگرفتش پی این مشغله حالی او ستاد

نیز از وی کرد درین باب حاجت حاصل / تا که گردد با حادیث رشید و کامل

گشت چون فارغ اندر تحصیل دانش جان بساعت / بازگشتش چو از آن پس تکمیل بخواست

هم درین دید بخوابی که رسول اکرم / پرسشش آمده از لطف و عنایت خرم

کرد درخواست از وی کنیتی از راه عطا / بوالمحاسن ز لب پاک بر وی بنهاد

بوالمحاب آنکه مخفف بود ش نون فرمود / که سر او ز ره لطف نگه دوان فرسود

کرد اندیشه چو زان واقعه ها باز آمد / معنی کنیتش آنگاه همین ساز آمد

اجتناب از همه اسباب جهان باید کرد / روی بر تافت ز دنیا که چنان باید کرد

کرد در حال ز هر گونه تعلق تجرید / پیر ره جست که بیعت کندش همچو مرید

گشت اندر طلب مرشد دین آواره / که از و نیست درین راه طریقت چاره

سیر سید او بهر آن پیر طریقت که نخست / یک ارادت ز سر صدق نمیکرد درست

سبب آنکه خود او بود بسی دانشمند / سرش با هیچکس از ناز فرو نامد چند

که رسید او ز ره در طلب به خوزستان / سرزمینی که ز بس شور و شغب شورستان

چون در آن شهر به پیغل در آمد ناگاه / گشت رنجور و بیفتاد ز بس سختی راه

هیچکس جای بنداد که رختش فکند / بر زمین او فتد آن سو که رختش فکند

شد چو درمانده درین غم دل زارش بخمید / آخر از غصه برآشفت و ز مردم پرسید

که درین شهر مگر هیچ مسلمانی نیست / وحشیانند بهائم صفت انسانی نیست

تا کسی جای دهد بی سر و سامانی را / بر سر خوان کرم پیش نهد نانی را

گفتش آنکس که درین شهر بود خانقهی / زیب سجاده آن آمده شیخی چو شهی

گر تو آنجا بروی عزت و حرمت بکنند / مر ترا همچو مریدان همه خدمت بکنند

نام پرسید بگفتند که شیخ اسمعیل / که وسیع است درش خوان کرم همچو خلیل

نجم دین رفت در آنجا و اقامت ورزید / در یکی صفه و رنجوری او در رسید

آنکه در پهلوی آن صفه نوایشان بود پی آن مشتری قوس ابروی میزان بود
نجم میگفت که ما را همه رنجوری هم غریبی ز وطن بود و ز خویشان دوری
آنقدر رنج و مصیبت نکشیدی دل من که ز آواز سماعم برمیدی دل من
که بدل بیش ز حد داشتم انکار سماع گوش کی داشت تحمل که کشد بار سماع
طاقت نقل مکانی چو ندیدادم دست لاجرم بود در آن صفه مرا جای نشست
تا شبی بود که کردند کسان عزم سماع گشت آراسته در خانقهش بزم سماع
سوز گرمی سماع آمده بر بالینم گفت خواهی که بگیری تو پی تسکینم
دست بگرفت بگفتم چو بلی برخیزم لیک چون زانکه منم چو تبلی برخیزم
بکنارم بکشید او و چو در آن بزم سماع کز دل خویش نمیداشته ام عزم سماع
در زبانی چو مرا نیک بگردانید او هیچ طاقت نه مرا لیک بگردانید او
چون بگرداند در آن بزم سماعم بسیار بعد از آن داد مرا تکیه بسوی دیوار
دل من گفت که در حال بخواهم افتاد یک نفس هم نه بسر آمده بخواهم استاد
چون بخود آمدم از حالت بیهوشی خویش از تنم رفت همه شدت رنجوری پیش
خویشتن را همه صحت حسبی دیدم که تو گفتی المی پیش از این نکشیدم
شد از آن باز ارادات بدل من پیدا بر ولایت که ورا بود دلم شد شیدا
روز دیگر بسر خدمت پاکش رفتم در زبان دست ارادت ز شغف بگرفتم
پس شدم من بسلوک و عرفان مشغول حسب ارشاد نشستم بچلهٔ کنج خمول
چون ز احوال دره نم خبری شد در دل هم ز تاثیر نگاهش اثری شد در دل
علم ظاهر چه همی داشتم از حد وافر زان مرا خطره در آمد به تبتی در خاطر
که شدی باخبر از علم حقیقت اینک بر تو بگشاد خدا راه طریقت اینک
گیرم استاد تو در راه طریقت باشد مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

بامدادان بهر خود شیخ طلب کرد مرا
گفت برخیز و سفر کن که همی بایدت
سازم از جهد و ریاضات در آمد و یک
مدتی چند در اینجا چو سر آید ما را
شیخ عماره فرمود از اینجا به عیینه
خدمت روزبهان رو که وی این هستی را
باشد او از سر پرشور تو بیرون برش
باز برخاستم و رخت کشیدم در مصر
چون رسیدم بسوی خانقهش در رفتم
بر در خانقه او چو رسیدم از راه
چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند
هیچکس زان همه طلاب بغیر از خدمت
همره آن خانقه شیخ کسی دیگر بود
در صحن گرش از آنها چو بدل پرسیدم
گفت در گوش من آهسته که در بیرون است
چون برون رفتم از آن روزبهان را دیدم
شیخ بگرفت وضو را چو آب اندک
که درین قدر وضو ساختنش جایز نیست
دل من گفت که این شیخ چگونه شیخی است
که اندرین عرصه وضو را چو باتمام رساند
قطره آبی چو بر روی من خسته رسید

هم اشارت سوی تعلیم ادب کرد مرا
خدمت پاسر عمار ترا شاید رفت
مدتی نیز به پیشش گذراندم بسلوک
در شبی باز همین خطره در آمد ما را
بسوی مصر بکن اشهب خود را مهمیز
وانهمه نخوت و پندار و سیه مستی را
سیلش به صفت سیل ز جیحون ببرش
حسب فرموده عمار رسیدم در مصر
چون گدایان بسر بارگهش بنشستم
شیخ در خانقه خویش نبود است آن گاه
آنکه در اینجا همه سر زیر مراقب بودند
نظر لطف ز اخلاق نینداخت بمن
پاسبانی ز پی منع کسان بر در بود
رفتم و شیخ کرامت از وی پرسیدم
ساز او گفت آنگونه وضو کان کتب مسنون نیست
با همه علم و خرد شیخ جهان را دیدم
از ره وسوسه در خاطرم آمد این شک
وانهم از علم [illegible] نیست
با همه [illegible] شیخ چگونه شیخی نیست
دست [illegible] از فرط کرامات فشاند
در من خسته از آن [illegible] گشته [illegible]

شیخ در خانقهٔ خویش درآمد من هم / اندرون آمدم از فرط ادب نازده دم

شیخ در شکر وضو گشت چو مشغول نماز / ماندم استاده بپا من بره عجز و نیاز

همه تن منتظر آن که سلامش بکنم / صدف گوش پر از دُرِّ کلامش بکنم

همه را آن لحظه که استاده بپا بودم / بیخودی کرد ز سر هوش و خرد نابودم

دیدم آنگه که قیامت شده قائم آنجا / دوزخی هم شده ظاهر ز قفا هم آنجا

مجرمان را تبعدی و جفا می گیرند / گه بسیلی همه را گه بقفائی گیرند

و اندر آتش همه را از ره کین می فکنند / وز بلندی فلک زیر زمین می فکنند

هم یکی پشته بر آن سو که نه آتش بود / پشتهٔ خاک تیره و یکسره آتش بود

بر سر پشته نشسته ست یکی پیر بزرگ / که مر او راست تبره و همه اعزاز سترگ

هر کسی گفت بآن پیر تعلق دارم / یا من او را خادم و چاکر و خدمتگارم

آنکسی را ز سر راه رها می سازند / مورد رحمت و اکرام و عطا می سازند

دیگران را همه بخوف و خطر می سپرند / بی محابا ش در آن نار و سقر می سپرند

بر سر من همه ناگاه رسیدند بهم / تا مرا نیز گرفتند و کشیدند بهم

گفتم آنگاه بآن پیر تعلق دارم / وز درون تخم عقیدت بدرون می کارم

که بدین یک سخن از لطف عطایم کردند / وز گرفتاری تصدیع رهایم کردند

چون رها گشتم و بر پشته ببالا رفتم / بر سر اوج بلندی چو ثریا رفتم

چشم وا کردم و پس زبهان را دیدم / بر سر پاش فتادم قدمش بوسیدم

ناگه یکی سیلی سختی زده آنسان بقفا / نه دو بر سوی در افتاده فتادم از پا

گفت زین پیش یکی اهل حق انکار مکن / گرچه کبری شوی از کبر تو پندار مکن

هر گه از سیلی سختش بزمین افتادم / آنچنان کز فلک افتاد بگیتی آدم

چونکه باز آمدم از غیب به پیشش رفتم / در درون معترف عیب به پیشش رفتم

شیخ الاسلام درآندم بقعود و قیام
داده بود اهل آن شهر و خود و سلام

سر فرو کردم و در پایش در افتادم بتخت
همچو مظلوم که شه را برود بر سر تخت

شیخ سیلی بقفایم ز غضب محکم زد
آنچه در غیب بمن گفت بشهادت هم زد

گر در نجوری باطن دلم پاک برفت
پیش از این آنچه مرا گفت بمن باز بگفت

از کسانیکه درین ره قدم خویش افشرد
در جهان کیست که او سیلی استاد نخورد

بعد از ان امر چنین کرد مرا پیر رشاد
باز گرد و سوی عمار برو با دل شاد

باز گشتم چو من از مصر بعمار نوشت
حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت

داری ار مس بخدا من بتو آن مس بکنم
بنوشتش بمن تا زر خالص بکنم

می فرستم تو مس را زر خالص گشته
قطرهٔ میدهمت گوهر خالص گشته

باز در خدمت عمار رسیدم در مصر
کوزه ام قند شد و رخت کشیدم در مصر

مدتی چند پی فیض در انجا بودم
که بر آن شمس کرامات چو حربا بودم

آن سلوک ره عرفان چو باتمام رسید
وانچه آغاز نمودیم بانجام رسید

شیخ فرمود بخوارزم برو بهر خدای
زانکه اکنون شده در ره عرفان کبرای

گفت با شیخ بخوارزم کسانند عجب
که ز عصبیت و انکار بشورند و شغب

منکر انند پی راه طریقت همه تا
وز پی کشف شهادت بقیامت همه ها

باز فرمود بخوارزم برو باک مدار
دل ز تشویش چنین وسوسه غمناک مدار

نجم بر گفته عمار بخوارزم آمد
منتشر کرد طریقت چو در انجا نجم آمد

ای لبا اهل ارادت که بدو جمع شدند
نور حق تافت چو پروانه آن شمع شدند

تا همه عمر بارشاد و هدی شد مشغول
سهل از تربیتش شد همه را راه وصول

چون در آمد ز قضا لشکر کفار تتار
شیخ تشویش بدل کرد ز جمع اشرار

زانکه جوشش همه بودند ز شش لک افزون
که شده پر ز عساکر همه کوه و هامون

شاه خوارزم خود از شهر چو بگریخته بود / تار جمعیت لشکر همه بگسیخته بود

دیده را شیخ ازین حادثه در نم آورد / جمله اصحاب که بودند فراهم آورد

سعد را نیز طلب داشت و علی لالا را / گفت برخیزد و به پره از همه کالا را

آتشی هست که از شرق برافروخته است / بینی از شرق که تا غرب همه سوخته است

التماس شیخ کردند پس آنگه اصحاب / وقت فرصت بچنین مخمصه نیکو دریاب

پی اصحاب تو شدیز و سمند آمده اند / که ز اشتر همه رهوار و چو شید آمده اند

پیشوا فوق قدمی گر بنهی نیست بعید / گر توجه بخراسان بکنی نیست بعید

شیخ فرمود زند خون شهادت جوشم / من همین جا که منم جام شهادت نوشم

چون شما اذن مرا نیست که بیرون بروم / سوی صحرا سوی کوه و سوی هامون بروم

پس ازین زمرهٔ یاران بخراسان رفتند / بهر آن رهبر آفاق هراسان رفتند

هر که آن لشکر کفار رسیدند بشهر / که برافروخت از ایشان بجهان آتش قهر

شیخ را زمرهٔ اصحاب که باقی ماندند / باوی اندر خطر مرگ ملاقی ماندند

همه را خواند و فرمود که قوموا اینک / جمع گردید ز هر خانه و هر سو اینک

تا چنین واقعه شهرهٔ عالم گردد / فی سبیل الله ازین جهد قتالم گردد

خرقه پوشید و برون رفت میان محکم بست / که چه نیکو به میان را بجهان کس کم بست

نیزه داشت او بد مگر پیش کشاده که جنگ / کرد از هر دو طرف ها النعل خود زیر سنگ

نیزه بر دست گرفت و بسر راه آمد / بود مشتاق شهادت سوی جنگاه آمد

چون بجنگاه بکفار مقابل گردید / تا بمقدور بکفار مقاتل گردید

سنگ بر روی بد سنگ دلان می انداخت / در نبرد آن یل میدان شجاعت تاخت

تا بود قوتیکه بدستانش هیچ سنگ نماند / دیر تاخت تا چو نیروی صف جنگ نماند

تیر باران همه کفار بکردند ورا / دست و بازو همه بیکاره بکردند ورا

لیک یک تیر که بر سینهٔ پاکش آمد — سبب سخت قوی بهر هلاکش آمد

برکشیدار چه وی آن تیر برون از سینه — لیک بگذاشت روانش وطن دیرینه

نیز گویند که در وقت شهادت دو دست — پرچم کافری انگونه گرفت آن سرمست

ده کسش بعد شهادت نتوانست کشید — هر قوی هیچ بزور آوری پیشش نرسید

چون بخاکش بسپردند عزیزان ناچار — پرچمش از دو دست بریدند به تیغ آخر کار

صدف گوهر اسرار معانی و علوم — گوهر قلزم عرفان هدی عارف روم

انتسابی چو بآن پیر طریقت کرده است — بهمین قصه بگوینده اشارت کرده است

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند — نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند — بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

ششصد و هجده از هجر نبی گشت شهید — کس چو او صاحب اسرار ندیده و نشنید

شیخ را خیل مریدان ز شمار افزون — هر یکی در صدد عرفان و هدایت رهبر

لیک فرداند تنی چند از ایشان بجهان — مستند اند در ارباب هدی و عرفان

مجد دین است از آنها و کمال جندی — هست سعد حموی نیز مثال جندی

هم از آن زمره بود شیخ علی لالا — که در ارباب هدی کار گرفتش بالا

شمس تبریز از آنهاست و جمال گیلی — که چو او راهبری دیده نه چرخ نیلی

کرد در خدمت پاکش چو بسی جانبازی — راز دار ره دین آمده نجم رازی

هم از و عارف باخرز شه عرفان شد — در اقالیم کرامات هدی سلطان شد

پدر عارف رومی هم از ایشان بوده است — که نبیره همه کس عارف ایشان بوده است

مجد دین آنکه ز دریای کمالش موجیست — کوکبش را ز در نجم هدی آن اوجیست

قصه خویش بگفته است چنین رکن الدین — که سر اهل یقین است بر اهل یقین

بایزید آنکه بدین طائفه سلطانی داشت — هر نفس سینهٔ او نعره سبحانی داشت

بود از سلسلهٔ فیض نشانش مردی — آنکه بود ست درین راه طریقت فردی

گفت چون ست بدین سلسله البتی خود را — وزده در حضرت سلطان شکستی خود را

گفت این را سببی هیچ نمیدانم چیست — غیر کشفی که دگر باز نه بینم تا زیست

لیک یک نوبتم این واقعه دلدار بود — وز همین سلسله ام حسن عقیدت افزود

آنکه رفتم پی تحصیل طهارت سوی جو — وز ره صدق همین ساختم از نهر وضو

هم در اثنای وضو غیبتی آمد بر من — غفلت و بیخودیی کرد سرایت در من

دیدم از چشم که دیوار و در قبله گشاد — وز سوی قبله فضایی شده پیدا البود

می نمود آنگهم از دیدهٔ عرفان کحل — فلک مشتری و زهره و مریخ و زحل

بود شخصی که بپرسیدمش این چیست بگو — اولین چرخ که چرخ نهمین چیست بگو

گفت با من فلک مشتری روشن او — نور شاهی ست که بسطام بود مسکن او

ساعتی شد که بدیدم بنگاه ثانی — آسمانی دگری تا بافق نورانی

همچو خورشید درخشان فلک از پرتو او — همه در نور و ضیا همچو تجلی که طور

گفتم این چیست بگی گفت که نور مجدد است — وین همه نور و ضیا لیش و فور مجدد است

دل درویش ازین واقعه آمد بعجب — گفت الهی پی این کار عجب چیست سبب

بعد ازان گفتمش انیهانه بآن میگویم — تحت و فوقی زپی رتبت شان میگویم

یا نهم پیش تو ترجیح میان هر دو — باز گویم بر تو رتبت و شان هر دو

بلکه زین واقعه ام نیست بجز مقصود — منسلک هر دو بزرگانه بسلک محمود

لیک تا آرزوی که به خلق کرامت کرده است — حق بهر مشربی آنرا که حوالت کرده است

ایزد از بهر ثبات قدم او بطریق — می نهد فرق پی جزم عقیدت بفریق

شیخ او را بده جلوه بهر دو در رویا — هم بآن رتبه که بیند درجاتش علیا

ورنه پیدا شود این فرق مراتب در حشر — زانکه سنجد همه اعمال و مکاسب در حشر

واندرین جای مردم ز علو درجات
جز به تبعیت سنت ننوشتند برات

هر که تبعیت سنت بودش بالاتر
باشدش مرتبه در چشم جهان اعلی تر

حکایت امام فخرالدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواجه محمد موسی
که بخشیدیم هم او را اجازت ما را

می ندانیم کجا دیده ای اندر تفسیر
لیک به وفق سماعش کنم اینک تحریر

در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا
از برای طلبش رفت به پیش کبری

خواجه فرمود نگه کرد چه در وی پیدا
که ز نجم خانه سبوی بسر خویش بسیار

فخر رازی سر خویش از خط فرمانش نیافت
خواست رخصت کند و نخست تعلیم نیافت

خواجه فرمود که تعلیم سزاوار بود
تا زمانیکه دلت در سر پندار بود

در چهل سال ریاضت بکسی شو کامل حال
گر یکی کم شد ازان نیست به تعلیم محال

خواست رازی که بسوی وطنش باز رود
هم بکرخ طرفی ازان طالع ناساز رود

بی نصیبی که ندا دند ورا روز ازل
یابد آخر چه معنی چو ندا دند اول

با سنی رفت چو فرمان خدا آل اسدی
گر چو عیسی نه هدایت بکسی نفس مهدی

باز فرمود شبی وارد این خانه قیام
کاین قیاسیست که سودی ندهد در قیام

زانکه ابلیس عدوی ست قوی انسان را
نگه مرگ بخواهد که برد ایمان را

جان بری سهل نباشد چو شود مشکل سخت
سیل بر یافته و میکند از بیخ درخت

هم ازینجاست که گویند قیام یکشب
پیش ارباب دلا دولت عقبی سبب عجب

خالی از فایده ها نیست همیدان بیقین
گر بود در دل تو سعی بکو دولت دین

داشت توقیع سعادت چو بحسن انجام
کرد از طوع قبول آنچه بگفتا با امام

پس از اینجا بسوی خانه خود باز آمد
که بیکروز درون اندیشه آن راز آمد

مطمئن گشت که با واقفت فرحیم اصول — دهر ابلیس چه اندیشه و تشویش فضول
در پی محکمی خویش ولی ماند دوام — کرد روشن ز براهین مبین تشیع ظلام
هم بود حد انتهی هفده صد آورد دلیل — یک دلیلش نه بره عقل شنید هشت عدیل
هست که حد انتهیت حق چو ز اصل بیان — مومن هست آنکه همی اقرار نمود از دل و جان
این ز آن بود که او علم دگر داو فرو داشت — هم از این بود که خوفی نه از آن کار فرو داشت
تراز کیا ماهی زمان در هشت طبیعی و نگی — هفده صد و هشت بدان طبع بر ابلیس یکی
منطق و فلسفه را آنچه نموده است انشا — از سوی خویش جداگانه بطور حکما
کس حق او قدوه دین تا بود در علم کلام — زان ملقب شده در وسعت گیتی با نام
الغرض وقت وفاتش چو نزدیک آمد — عالم اندر نگهش تیره و تاریک آمد
محتضر بود که آمد برش ابلیس فراز — کرد در مسئله وحدت از و بحث آغاز
هر دلیلی که آن هفده صدش بود دلیل — چون بر آویخت با و آن همه نمود دلیل
او به تلبیس دلیلش همه مخدوش نمود — تا بجدیکه ورا ساکت و خاموش نمود
قوت علمی او راست چه حاجت به ثبوت — که معلم شده بود آنکه برای ملکوت
تحت از آن همی شده در مانده بر رفع الزام — ملک الموت در این تا کندش کار تمام
کس ندانم چه تواند که آورد دلیل — کز وی امیر سندش هم بدمی بانگ رحیل
بود نزدیک لعین همچو خود از ره بردش — در چنین هنگامی خیمه دگر که به در شش
که یکایک سخن خواجه بیادش آمد — خدمت خواجه شبی بهر مفادش آمد
اندر آنوقت یقین کرد که او راست بگفت — آنچه بشنفت ازو آن همگی راست شنفت
بسوی خواجه توجه بنمود از دل خویش — هر همی تا نبدش نجم چو بی بلبل ریش
خواجه نجم در آن وقت همی سکر و نمود — مدد می آورده سوی حضرت حق از رحمه
او باشراق که شیث آبا باطن دریافت — حیل ابلیس ببست و ورا در یافت

گرد بر روی هوا چرخه آبی پر تاب
کانچنان بر رخ بیهوش بپاشند گلاب

فخر زآب چو پاشید رسید آن بر روی
که از آن آب بدر رفته اش آن دود ز جوی

یعنی آن هوش که در رفت از و باز آمد
بخت ناساز که بودش بسر ساز آمد

هم در آن عالم رویا برسیدش بر سر
فخر را یافت نهایت بجوابش مضطر

فخر را گفت بهوش آی و با بلیس بگوی
وین همه چرک دلیلی که ترا هست بشوی

گوی ما راست بدرگاه رسالت تقلید
می ندانیم دلیلی به ثبوت توحید

آنچه فرموده به فرموده یقینی دارم
کان نگین خاتم صفت نقش نگینی دارم

نشناسیم بحق ذات خدا را بدلیل
حاجتی چیست درین ماده ما را بدلیل

بشناختیم او را بجلال و تمکین
بیقین و بیقین و بیقین و بیقین

گر بخواهی که درین نکته جوابی طلبی
رو سوی بارگه هاشمی و مطلبی

آنکه تقلید بتوحید باو هست مرا
در سلامت ره دین راه نکو هست مرا

تو دلیل ره توحید از آن شاه بپرس
من چه دانم همه از آن هر دو آگاه بپرس

آنچه بشنید وی از شیخ جوابی شافی
هم بدانگونه باو داد جوابی کافی

گشت چون فضل خداوند جهان یاور او
زود درمانده شد ابلیس گذشت از سر او

النفس والپسین آنکه بآخر برسید
روح با دولت ایمانش سوی خلد رسید

دادش این فتح خداوند رفیع الدرجات
که چنین بود در انفاس خوشش او برکات

خامهٔ عجز چه یارای نگارش دارد
اینقدر لیک بدرگاه گذارش دارد

اندر آن وقت که شیطان بسر ما آید
بنده را نیز خدا را مددی فرماید

این سگ بارگهش را چو سگی پندارد
سگ نازیش درین تازگی پندارد

ذکر و منقبت سلطان الصدیقین حضرت خواجه

ضیاء الحق والدین ابو نجیب سهروردی قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت آن خواجه ضیاء الدینی
مصحف جمع رجال الله و اویسینی

راسخانش همه خوانند که سلطان سنت
عارفانش همه دانند که برهان سنت

بود در دین پیمبر چو امام برحق
هم بر آئین طریقت چو همام برحق

مقتدای همه اصحاب طریقت در فقر
پیشوای همه ارباب حقیقت در فقر

پرتو عارض او صیقل آئینه صدق
پیش ارباب ولا خازن گنجینه صدق

جلوهٔ وحدت فی الذات بکثرت دیده
صورت کثرت اوصاف بوحدت دیده

بود در جملهٔ اطوار ورا شان عظیم
که گرو برده درین ره ز عظامان عظیم

در شریعت علما را سوی او بود رجوع
در طریقت عرفا داده باو دست بیوع

فتح باب همه ارباب حقایق از وی
حل عقد همه اصحاب دقایق از وی

سالکان عون از و جسته بقطع عقبات
کاملان از در او گشته رفیع الدرجات

عارفان سوده سر خود برکاب دولت
کرده اسقاط اضافات ز یمن صحبت

این حکایت که وی از رفعت حالت دارد
بر کمالات و بزرگیش دلالت دارد

در نهانخانهٔ قدسی بده معمولی
که داشت وقتی بسوی یاد خدا مشغولی

بود در حجره نشانیده برادرزاده
حسب ارشاد نشسته و چو حسن سجاده

یعنی آن شیخ مشیخت که بود شیخ شهاب
آنکه فیضانش چو خورشید جهان عالمتاب

عام تا وقت حضوری بحریم خاصش
ره بیابند بخلوتکدهٔ اخلاصش

حضرت خضر که در وهم عزیزیست لقاش
کرده هر زنده دلی در هوس آب بقاش

آمد و گفت بدو گو که خضر آمده است
چه بر آورده نهال تو که بر آمده است

سهروردیش درآمد به درون حجره
ایستاد از ادبش پیش ستون حجره

عوضه دادش که بود تشنه تو آب حیات
تا شود مقتبس از نور ببیند ظلمات

خواجه ارشاد بدو کرد دگر دانشش باز
که دریابد و بنیاد رست درین وقت فراز

باز پس آمد و از هیبت او نتوانست
که جوابی دهدش خضر ولی خود دانست

گفت وقتی دگری خدمت او باز آییم
بو که از لطف ملاقات سرافراز آییم

پس از آنگاه که از حجره درآمد بیرون
گوش محکم بگرفتش که سرش گشت نگون

بانگ زد خضر بخضر از دو دو. باز آید
با سخن ها که حیات آمده دمساز آید

لیک وفات نیازم که ز حق راز آید
اگر این وقت رود گو نه کجا باز آید

ای خوشا حال مطیعان بتو بسته عزیل
لی مع الله ایشان هم زنده بهمین طفیل

هم در آثار بزرگیش به پیش اصحاب
کرده نقلی ز کرامات چنین شیخ شهاب

نشسته بودیم بنزدیک عم خود روزی
آنکه بود دست پی ما ره رشد آموزی

که کسی آمد و گوساله بر شیخ آورد
باز گشت از شرف خدمت و گوساله سپرد

گفت من نذر شما کرده ام این گوساله
که بود محرم و راز او الله چون بزغاله

خواجه فرمود که گوساله بمن میگوید
هم بدین حیله خلاص از کف من میجوید

گوید او نذر پی خواجه ضیا خیر منست
کرده اند آنکه ورا نذر شما غیر منست

لیک کردند مرا نذر پی شیخ علی
آنکه مشهور جهان است نکوکار ولی

همدرین بود که آن مرد دگر باز آمد
هم بگوساله دیگر ز خطه باز آمد

گفت این بهر تو دان پی آن پاک ولی
نذر کردند پی آنکه ورا نام علی ست

آمدندش سه یهود و سه نصاری بحرم
آنکه با کفر و ضلالت ایشان زخرم

شیخ اسلام بر آن جمله کسان عرض نمود
کاندر آنوقت چنین عرض که فرض نمود

لیک ایشان همه انکار نمودند تمام
که شما اند که کفر بدید ند اسلام

خواجه اندر سخن همی گفت از زبان اهل عناد ... لقمه‌هایی بس از وسعت اخلاق نهاد
آن دمی نان ما که فرو لقمه بسی بردند بخورد ... لقمه‌هایی که گرفتند نخورده ونه بنشوند
سوی اسلام دویدند برغبت فی الحال ... همه زایمان و ز اسلام گرفتند کمال
همه گفتند که در باطن ما چون برسید ... هم ز حقیقتش ادیان همه باطل گردید
گشت منسوخ ز دلها همه دین سابق ... شک در آمد بدل شان زیقین سابق
خواجه گفتا قسم عزت معبود مرا ... که جز او در دو جهان نامده مقصود مرا
که شما ردی باسلام و بهدی تاورید ... یعنی ایمان بخدائی خدا تاورید
تا شیاطین شما پیش بناوردندش ... میل و خواهش بدل خویش بیاوردندش
خواستم از در حق کاین همه را بخشش من ... حق به بخشید که حق آمده فرد الفضل و من
بعد از ان هست بهر چشم فرود آورده ... همه را کشف حقیقت بوجود آورده
بعد ایشان همه بر اهل قرابت رفتند ... پیش ارباب قرابت بنصیحت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر کردند ... مهر اسلام گزیدند چو ظاهر کردند
هست نقلی دگر از کشف کرامات شیخ ... یک حدیثی خوشی از خارق عادات شیخ
بو محمد که بود نام نکو کیشش مسعود ... کو در احوال و در افعال خود آمد محمود
گفت وقتی بسر راه برابر با او ... که باشراق کسی نامده همسر با او
میگذشتیم زیک سوق میان بغداد ... از پی خدمتش آماده بجان خرم و شاد
سوی دکانی از ان سوق چو بگشاد نگاه ... گوسپندی بنظر آمدش آنجا ناگاه
سر جدا گشته و هم پوست تنش کرده باز ... همچو زخمی که جراحت کندش پوست فراز
شیخ در سوق باستاد بنزد قصاب ... کرد با وی ز زره پند بدینگونه خطاب
گو بدانیک بمن این مضغه که من گردارم ... و هم مسفوح به تن مرده صفت میدارم
گشت بیهوش چو قصاب شنید این احوال ... همچو گاو یکه بسمل شد افتد در حال

کرد اقرار چو قصاب بهوش آمد باز
صحت قول چو شد بر دل آن مرد پدید
نیز راوی نخستین دگری نقل بگفت
میگذشتیم با و بر سر یک پل روزی
برگذر فاکهه بسیار همی برد کسی
خواجه فرمود که بر دست من این را بفروش
خواجه فرمود که این فاکهه گوید با من
از کف مرد ستمگار تو ما را به نان
بهر آن می بردم تا بخورند شراب
مرد بر روی در افتاد دگر هوش نداشت
گفت والله ازین راز کس آگاه نبود
بعد ازان بر در شیخ آمده و توبه نمود
کرد هم راوی مذکور یکی نقل دگر
میگذشتیم بهمراهی او نیز بکرخ
از یکی خانه شنیدم شر و شور مستان
هر صدا کز دهن شان همه بر می آمد
خواجه در خانه بگردید به دهلیز فرود
هر کس از خانه برون آمده فریاد کنان
همه گفتند جگر آتش و سیماب شده است
بعد ازان جمله بر شیخ انابت کردند
بیست و هفتم که حکایت بنمود او مسطوره

راست است آنچه بگفتی همن ای محرم راز
توبه بر دست تو نمودش لبسوی و گردید
وزره کشف درونش جدا سر السبقت
بجهم از خدمت کششش نشاط اندرونه
بار سر کرده ازان فاکهه انبار بسی
مرد گفتا زبرای چه چو بشنید بگوش
که خدا را تو مرا دار ز دستش ایمن
تا نمائیم به پیش تو ز جورش برهان
نقل سازد ز من آرد بسرم رنج و عذاب
بهر می باز بمینای درون جوش نداشت
غیر حق راز لبسوی راز دلم راه نبود
بود تا بود سر خود بکف پائیش سود
ذکر کرامات خوشش گفت حدیثی خوشتر
کز بزرگیش پر آوازه بود گنبد چرخ
کوه غم بر دلم انداخت سرود مستان
بوی بد زان بمشام همه در می آمد
خواند در حال به دهلیز نمازی و درود
ناله ها بر لب ازان باده خوار زنان
خم بخم باده در آوند همه آب شده است
همه زنا پاکی می غسل جنابت کردند
کرد اقوال بعیش همه در وی مذکور

اول و اوسط و آخر تصوف گفته‌ام
موهبت تا برساند نهایات اهل
اهل این جمله به سه طبقه هم منقسم اند
یک از آن هست درین طبقه مرید طالب
متوسط دومین هست ولیکن سائر
سومین هست بدان منتهی واصل از آن
پس از آن آنکه مریدست بود صاحب وقت
متوسط بود آنکس که بود صاحب حال
منتهی گشته هر آنکس که بود اهل یقین
بهترین همه اشیاست خبر و ایشان
باشد از بهر مرید آنچه مقام آن مجاهدت
هم تخالف بخلوطیکه بود نفسانی
وان مقامیکه ز بهر متوسط باشد
در تاریب طلبی هست سر کوب احوال
در مقامات ادب را بکند استعمال
منتهی راست مقامی بره صحو و ثبات
از مقامات مریدی جا چو رسد [illegible]
اینک آخر در رسیده محل تمکین
متغیر نکند اینکش احوال یکی
شد برابر بدل او همگی خوف و رجا
آنکل او جمع شده خواب شدش بیداری

هست علم و عمل و موهبت ای اهل صفا
گر دو از موهبت او در ره عرفان اکمل
که سزاوار بادویت جوامع کلم اند
آنکه باشد بوجودش طلب حق غالب
آنکه در سیر الی الله بود چون طایر
آنکه طی کرد درین راه سلوک عرفان
به مزیدی برسد تا نشود صاحب وقت
همه حال ست درانچه بود قال و مقال
که درین عالم سفلی بود آن عالیین
عد انفاس که شغلیست پی حق کیشان
هم تجرع بمرارات پی او شهد است
الحذر هم ز هوا اینکه بود شیطانی
هر زمان میل دل او سوی رابطه باشد
هم مراعات ره صدق بهر یک احوال
لب خود را نگشاید بیکی قال و مقال
هم اجابت بسوی حق بودش در رجا
ما سوی الله بود هر چه از آن گشت جدا
اینک البته بگو بنا که شد ز اهل یقین
اثری هم نکند اینکش احوال یکی
چیست منع و چه عطا هم چه جفا و چه وفا
هم چنو نشه خود و مستی او هشیاری

هر حظوظی که بدل داشت همه فانی شد
ماند باقیش حقوق و همه عرفانی شد

باطنش با حق و ظاهر همه با خلق بود
گر قبا بر تن او باشد و گر دلق بود

چکنم شرح بزرگیش و علو درجات
که فزون بود ورا مرتبه در حسن صفات

بود در بزم محقق همه را از اعیان
بود در رکن بیانی هدی چون بیان

نیز در راه هدی از علمای اعلام
نیز در اهل صفا از علمای اسلام

صاحب کشف و کرامات و خوارق بوده است
اندرین راه عجب رهرو صادق بوده است

در ره صدق مقامات رفیعی میداشت
در کرامات یکی شان بدیعی میداشت

در نظامیه بدش مشغله درس علوم
عرش تا فرش ز اشراق و ز نقش معلوم

در همه مسئله شرع بدادی فتوی
در همه اصل و همه فرع بدادی فتوی

کرد تصنیف بسی در ره شرع و عرفان
که هدایت بودش اول و آخر عنوان

هم بمفتی عراقین ملقب بوده است
هم به تهذیب همه علم مهذب بوده است

قدوه هر دو فریقین مر او را گویند
اسوه هر دو طریقین مر او را گویند

هم ز سادات ائمه بره عرفان بود
هم ز اشراف اعزه بره ایقان بود

در حقائق همه منهاج وی اعلی آمد
در دقائق همه معراج وی اقصی آمد

بسکه در منزل گه قرب مقرب بود او را
در درون بر همه اسرار خبر بود او را

قدمش بود به تمکین و هدایت راسخ
قلمش بود به تبیین و درایت راسخ

داشت در مشرق اخلاص ضیا چون [illegible]
از مدیحش همه ارباب هنر [illegible]

هم در امراض درون بود طبیب حاذق
هم در اسرار بطون بود لبیب صادق

در همه خارق عادات ید طولی داشت
موسی آسا بکرامات ید بیضا داشت

وانکسی که درین راه وی از اهل حسد است
بر وی اجماع شیوخ و علما منعقد است

چه کرام و چه عظام و چه نفوس و چه فحول
سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک آگاهی — شرح این طائفه را حال نکردی گاهی

آنقدر در ره اخفا همه تن کوشیدی — در بر خویش لباس علما پوشیدی

شدی اسوار بر اشتر پی ستر احوال — رفقتش تا نزند بر دل فقر و زوال

میکشیدند به پیشش ز ادب غاشیه را — میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را

نیک بودست بر خسار نکو بهجی السمت — کس درین زمره نبودست چو او بهجی السمت

طیلسان در بر خود کردی ازین رو یعنی — گذری گاه نکردست درین کو یعنی

در خزانه بنشسته است جلال آن آگاه — شخصی آمد بر آن پیر طریقت از راه

عرضه دادش سببی چیست که ایام شباب — غلط اتم رگ دل را نکشیدی بطناب

چون کهن گشتم و در دیر کهن پیر شدم — در سفیدی صفت صبح طباشیر شدم

گذرد در دلم اکنون خطرات فاسد — خائف از نیاتم از بهر متاع کاسد

می ندانم که چرا گشت چنین احوالم — از چه بگرفت چنین وسوسه ها دنبالم

گفت بودست ازین پیش زمان سرور — که اولو العزم رسولان نشدندش همسر

آمده در صحابه پس و در صلحا — که نبودست کسی جز همه عرفا و علما

وین زمانه که تو بینی همه فاسد شده است — داشت دل آنچه متاعی همه کاسد شده است

خطره فاسد ازین رو بدرون میگذرد — بعد ازین در رفتنیم که چون میگذرد

سیرت خواجه قسم کرد چنین شیخ نظام — در یکی صفحه ملفوظ با خلاص تمام

خدمت خواجه یکی شخص ز اهل دنیا — خوش طعامی بفرستاد ره استغنا

کرد ساتنده خوران جمله اسیران بودند — در فلاکت همه بدتر ز فقیران بودند

خادمانش چو کشیدند به پیش خوان را — خواجه فرمود نشستن بیکی صف شان را

خواجه بر خواست فقیران صف با سیران نشست — در میان همه ماند فقیران بنشست

زانکه چون سید عالم ز تواضع در صفت — او دوان قد مضی بالدعوان من المجلس گفت

در عوارف نبشته است چنین شیخ شهاب | قول آن عارف باشد گرامی القاب

اندر آن وقت که با هم بخوردن مشغول | همه در آن حال گذاریم نماز مقبول

خواجه فرمود در آداب بدین اقوال | کاندرین راه بسی فائده بخشد برجال

بشریت که بود خاصهٔ آدمیان | این نه زائل شود از هیچ یکی تا امکان

لیک از بندگی نفس ولی آزادی | این روا آمده در مرتبهٔ صدیقی

هم ز عارف نتوان رفت صفات مذموم | عرفا ورنه بگردند ز عصیان معصوم

هم به فرمود گرفت آنکه ادب لازم | اگر او گشت سوی راه طریقت عازم

بیقین دان که رسد او بمقام مردان | رستگار آمده از طائفهٔ بیدردان

وان ادبها که بود از پی اهل دنیا | گو مبیت باش تو از گوش قبولش شنوا

یک فصاحت بود و هست بلاغت دیگر | یاد بگرفتن اشعار عرب نیز سیر

نیز اخبار ملوک و دگر اصناف علوم | آنکه نزد همه با چار ده گشته مقسوم

اهل دنیند کسانیکه پی شان آن ادب | هست تادیب جوارح ز خطا با الصواب

دیگران علم ریاضت که بود از پی نفس | ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس

یا که تهذیب طبائع نه نکوئی صفات | اجتناب شبهات آمد و ترک شهوات

هم دویدن سوی خیرات دگر حفظ حدود | کاهل دین را بود این جمله مراد و مقصود

وز پی اهل خصوصیت ادب باشد خاص | ادب خاص چه باشد همه صدق و اخلاص

هم نگه داشتن دل ز دگر افکار است | دفع وسواس و مراعات همه اسرار است

رهزنی خطرات است پی شان مهلک | چون بجز حق چو نهنگ آنهم حل شد مالک

استقامت بره ظاهر و هم در باطن | که امین اند با سلطه و همین اند امن

بهترین نیست پی اهل تصوف خصلت | بجز اخلاق به پیش همه اهل ملت

هم به فرمود که واحد همه را مقصود است | بهر مقصود طریق همه نامحدود است

مختلف باشد از آنجا که بشغل و اشغال
سالکان را همه در ظاهر و باطن احوال

در سلوک ره خود با متفاوت باشند
در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند

بعضی از روی که گزیدند عبادت در خویش
آمدند آن همه اندر ره طاعت در پیش

همه لازم بگرفتند سجود و محراب
بگزیدند بمسجد ز پی کسب ثواب

کثرت ذکر و نوافل بگزیدند دوام
هم باوراد و وظائف بنمودند قیام

بعض ازین طائفه ماندند به بند خلوت
بگزیدند درین راه ز مردم عزلت

گذرانند شبانروز دران زار و نزار
که سلامت طلبیدند ز خلط اغیار

بعض خدمت بنمودند درین ره پیشه
تا بدان خدمت کس در دل ایشان اندیشه

بذل جاه از پی اخوان ره دین کردند
بر همه آبروی سابقه تلف این کردند

تا که دلها شود از خدمت آنها مسرور
وان سرور اندل ایشان غم برد یوم نشور

بعض از آن ره و ریاضات بسر بردند بکار
بر خود آسان بگرفتند امور دشوار

بعض خواری بگزیدند درین ره بشوق
عزت و جاه فگندند ببستند ز مخلوق

التفاتی بنمودند بسوی ایشان
چیده ره از شر و ز خیر همه عالم دامان

بعض در مشغلهٔ علم کشیدند عنان
همنشین علما گشته بروزان و شبان

بسماع خبر و حفظ علوم افتادند
گه چنین بهر طلبش گاه بره دم افتادند

هم به فرمود که هر سالک ره محتاج است
سوی برهان چه که البته چنین محتاج است

نیز محتاج سوی هر که موافق باشد
یا سوی آنکه درین راه محقق باشد

تا بگیرد به سوی راه طریقت از وی
تا در آفات بماند بسلامت از وی

تا که در فتنه و حیرت نفتد از تلبیس
تا درین کار بدو راه نیابد ابلیس

هم بگفت آنکه مخالف بود اندر مذهب
گرچه اقرب بود او را تو بدان کالعقرب

صحبت و خلط با تو نیست روا در همه حال
کن حذر تا که نه از ره ببرد چون دجال

جاهلانیکه بدارند صفتهای رذیل
هم برحمت نظری بر رخ ایشان بکنند
گر نه شایسته بگویند بنادانی ما
وانکسی را که بدل جهل بود قوی تر
هم بگفت اول صحبت بجهان بهتر ست
پس ازان عشرت وزان بعد شود آن صحبت
صحبت آنست که گردید بهر گو که درست
از پی سالک و شکستن پی جوال ست
زانکه اصحاب پیمبر همه افضل بودند
همگی اهل توکل همگی اهل رضا
لیک منسوب نگشتند بسوی چیز دگر
بلکه برتر زهمه فضل همین صحبت بود
ابن منذار ولی حق وهم ابن خفیف
یکره آن هردو سر راه بهم می رفتند
یا که گفت سر راه با ابن منذار
پیش از من قدم خویش بنه ای آگاه
ابن منذار بگفتا بچه ای برهان
گفت زانرو که بهای شده در اسم تو
هم بقدر مه که صحبت بکسی باید کرد
آنکه از دین بهی آید ازو کامل
هم بقدر [illegible]

حسن خلق ست با ایشان خوش و هم صبر جمیل
بهر جمعیت شان سینه پریشان بکنند
تو ملفوظ ان مرده علم بنادانی با
با چنین کس بجهان علم بود اولی تر
پس مودت پس الفت که ازان مکرمت ست
پس محبت شود آن شد چو فراوان صحبت
باشرائط که پی اوست درین راه نخست
روش اهل طریقت بهمین منوال است
ورد و زهد و عبادت همه اکمل بودند
همه ارباب تورع همه اهل تقوی
زانکه صحبت پی فضل ست چه پیدا و نهان
بطفیلش همه سرمایه همه دولت بود
که بمیخانهٔ عشق اند بهم هردو حریف
هردو با جاه چو خسرو و بهم می رفتند
این سخن ابن خفیف اندر ره اظهار و قیاس
زانکه در معرفت و فقر توئی مرد راه
قدم خویش کنم پیش برفتار روان
تو بدیدی و ندیدم که گهی ردی چنید
همنشینی بچنین همنشینی باید کرد
دین همراه است [illegible] ترا شامل
[illegible]

از جلیسی که بود فائده یکسر مفقود / نزد و دیگر نه هم از صحبت آن نابود

عجب ار دوست بنفس خودش از بی‌عقلی / چون خبر نیست ز نیک و بدش از بی‌عقلی

خدمتی کن فقرا را تو بغیر تکلیف / چون بیارند لصفو تکده تو تشریف

آنکه چون گرسنه باشی همه جایع باشند / ستمگاران ز هر اندیشه ضائع باشند

سیر باشند چو از اطعمه تا باشی سیر / نیچه بر اطعمه بایت نگشاینه چو شیر

هم بفرمود که صحبت بد الست چنان / شو همی اسوار کشتی لب بحر بدوان

من گر فهم که تن از غرق بحفظت ماند / کی دل از خوف هلاکت بسلامت ماند

هم بفرمود مکن ذکر طعام البسیار / که ز بسیار هی حرصت نزه و غره و قاره

عجایب و مدح طعامی بود از حرص شره / لقمه گر هست بخوان تو و گر هست شره

نفس را حق بدهند اهل دل احتیاط دهند / هست آنگاه امید آنکه ز مکرش برهند

احتیاطا ز طعم فاسق و ظالم باید / گرچه از کسب بود لیک عذر همی شاید

هم بفرمود مر آن گنج نکات باطن / وجه هنگام سماعت صفات باطن

آن صفاتیکه چو لبیست به پیش ماهر / هیچ طاعت که بود لب بقا بت ظاهر

هم بفرمود هر آنکس که کند صدقه قبول / هست محتاج گر از مرد و نزدیک مخول

افضل از صدقه دهنده بود از رو ثواب / سر بر یک ورین نکته لعرفان در پیاب

هم بگفتا که چنین سرور عالم فرمود / دوست دارد ز همه اهل جهان رب ودود

انبیا آورده شود جمله و را خصمها / که بهر نکته بنیاست و را خلقتها

هم بد انگونه که حق جل و علی دارد دوست / آنکه آورده شود جمله غریبست که با دوست

گفت خصمت بجانست بمثل منزل / هست بجا می فرود انبیا بهر صاحب دل

مبتدی را سبب عجز سکونست در آن / متوسط صفت آینه گردد چنان

راحتی گیرد از آن لیک دل عارف حق / خواند از رحمت حق بدل خویش سبق

لیک در وی چو محقق نتوان کرد مقام اضطراری بودش گاهی اگر کرد قیام

هم بقدر بود نه بیشی بقدر از رخصت کو عزیمت بگذارد بقدر در رخصت

واندرین راه هر آنکس که برخصت افتد هیچ شک نیست که در بیل بصلالت افتد

هم بگفتا چو کسی میل برخصت دارد وانچه آداب در آنست بجا می آرد

سه اصول آنچه درین ست گرفت او لازم عزم را کرد بتحصیل طریقت جازم

صادقان را متشابه شده باشد در دین گرچه صادق نبود پیروشان شد بیقین

هست اجماع مشایخ همه در این معنی هر که اصلاح کند در سه اصولش یعنی

او برون آید از احکام بدایت بیشک پیش تو جمله اصولش بطراز هم اینک

اولین آنکه ز الفض بکند جمله او اجتنابی ز محارم دو دیگر ای دانا

ترک دنیا بکنی از دل و اهل دنیا لیک آن قدر که لابد بود آن طالب را

لابدست آنکه رسد آنچه استغنا کرد هم بدان راه سلوکت بجدی پیدا کرد

بهر هر طالب حق سر در عالم ز وجود چاره چیزی نه ز دنیا پی تو خواهد بد

پاره نان که بدان گرسنگی دور کنی جامه هم که بدان ستر تن عوره کنی

کلبه گرمی و سرمی امانی بد هد ز آن صالح که سکونی بکاسی بدهد

بجز این هرچه بدنیاست حقی نیست ترا همه ناکامی عقبی است حقی نیست ترا

غیر از این جمله ادب آمده در رخصت ها در هر آداب جداگانه بود قسمت ها

اندرین مختصر ذکر همه شوارست گر باطناب کشد شبل سامع بارست

هر که خواهد که تشفی دل ریش کند او در آداب مریدین نظر خویش کند

رخصت و منقبت و جمعی خوش نجیبا سخن ابتر از آنست که [illegible] همه تنها

زانکه او بود در ارباب طریقت چو جنید هیچو داود در اسرار و معانی خود و الایید

مرجع جمله مشایخ بزبان خود بود فرد در عالم تصوف بهبیان خود بود

بعد ازان هر که مشایخ بوده اند اهل طریق / قول او هست تمسک بهر آنجمله فریق

اهل عرفان تبع آنست متابع باشند / در ره وحدت و توحید توابع باشند

همچو آداب المریدین که باو منسوبست / پیش ارباب هدی از دل و جان محبوبست

با جوارحی که درانند همه هست رسوخ / آنکه تصنیف نموده است ز شیخ شیوخ

او بود واسطه پاک خلافت وارد / هم ازو بهره بری راه طریقت وارد

تبصره نیز رساله همه در شرح سلوک / که مصنف است علی شش جمال الشیخ دلوک

هست تصنیف شیخ اجل نجم کبری / که مرید است و خلیفه پی آن راه نما

نیز مرصاد که تصنیف شیخ نجم الدین است / هم ازین سلسله باشد که [illegible] چنین است

وان رساله که بود [illegible] محمود است / صاحبش هم ز مریدان یکی از پیران با جود است

شرح آداب مریدین که ز شیخ شریف است / او هم از سلسله شیخ [illegible] سلف است

عمر گویند که شیخی ز بیرون قدوه دین / التماسی بنمودند ز اهل تحسین

تا یکی شرح بر آداب مریدین بکنند / مشکلش حل پی آن راه چنین بکنند

خواجه سید که شرحش بکند هیچ کسی / تا کشاید لب اعجاز مسیحا نفسی

آنکه محمود میان زمره فرزندان است / آنکه در اهل حق آراسته صد چندان است

شاید او گشت همین شیخ شرف را فرزند / که مرید است پی پیر حقیقی فرزند

بالیقین این مشایخ همه اهل معنی / معنوی اند مریدان همه فرزند اعنی

نام پاکش بجهان آمده عبد القاهر / صاحب خرق عجب کرامات و علو باهر

ابن عبد الله و او ابن محمد بوده است / سهروردش بجهان مسکن و مولد بوده است

لقب پاک وی او ضیاء الدین است / آنکه جمله لطریق سنتش آئین است

بونجیب است ورا ابهی کنیت او / که شد از عرصه کونین برون همت او

پیر صحبت بودش قاضی وجیه الدین / آنکه بوحفص بود کنیتش از روی یقین

در خزانه که جلال است و را خازن گنج
هست او در بزم سخن سنجی خود زمزمه سنج

او داشته هم صحبت هم اخذ طریقت محکم
اندرین راه وی از احمد غزالی هم

او ز بوبکر که نساج بود پیش عرب
او ز عثمان که شده مغربیش حسن لقب

او از ان بوعلی که ز فیوض جاری
رودبار شده از نعمت فضل باری

او بآن شیخ که فرو دست بدرد طلبش
سید الطائفه در اهل طریقت لقبش

شد باین واسطه هم خرقهٔ عین القضات
که هم او واسطه نسبت با آن اهل صفات

بیشتر اهل ریاضات جنیدی باشند
بیشتر اهل کرامات جنیدی باشند

زیبش یافت بدلسا نکه تلقی بقبول
نیز ازو هست نداد هست شجره بیک محمول

کرد رحلت چو ازین دار دران بقعهٔ نور
هست تاریخ وصالش بکتب ها مسطور

بود اثنا عشر از ماه جمادی الآخر
سنه پانصد و شصت و سنه هجری بود

ذکر و منقبت سلطان العاشقین حضرت قاضی وجه الدین ابوحفص قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت سلطان قضاة وجه الدین
آنکه بوحفص لقب گشتش ازو روی یقین

از ازل آنکه چو او عالم ربانی نیست
تا ابد آنکه چو او عارف حقانی نیست

پیشوای همه اصحاب تصرف بجهان
بلکه بر زمرهٔ اصحاب تصوف سلطان

مقتدای همه پیران و مشایخ بطریق
در او مرجع عالم صفت بیت عتیق

مرشد سالک عرفان بمقامات فنا
وز فنا یافته اندر ره تجرید بقا

کرده منهی مریدان ز بلای عقبات
کرده گم هستی عالم [illegible]

عارفانیکه کبار اند و ز ایشان شرف
[illegible]

واصلانیکه عظام اند در آنها اکرم — در هدی و عظمت همچو امام اعظم
آن کریم ابن کریم ابن کریم ابن کریم — در ره فقر عظیم و ولد شیخ عظیم
راسخان را بجهان ملجا و ماوا هر دو — پدر و جدش چه ثرے و چه ثریا هر دو
اعظم جمله مشایخ به طریقت او بود — عالم سر حقیقت بحقیقت او بود
بود در عصر چنے اهل هدی معتقدے — بود در کنف او تا دگرامی ولدے
داشت در جهد ریاضت بجهان شان عظیم — رکن خوانند مر او را همه ارکان عظیم
یافت تا تربیت راه طریقت ز پدر — در کجا بود چه عبدالله عمویه دگر
هم کمالات ریاضات و وصول درجات — سایهٔ دولت او داد بر آن نیک صفات
در ره دین که گشودی سپر اهل یقین — یافت از خدمت آن پیشوا و عمدهٔ یقین
نام نیکش عمر و همچو عمر عدل شعار — مانع صرف علیه اوقات سوے اذکار
کنیتش آمده بوحفص لقبش وجه الدین — شم وجه اللهش اندر ره ایقان آمین
در خزانه که جلال است ور اخازن گنج — هست بر بزم سخن تحفی خود زمزمه سنج
خواجه را شیخ محمد که چو تفتیش بود — ابن عبدالله و معروف بعمویه بود
نیز از لطف اخی فرج زنجانے — کاندرین راه حقیقت بود او حقانے
هر دو با همدگر می خرقه کرامت کردند — هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
شیخ عمویه ز شیخ احمد اسود پوشید — بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
احمد آن خرقه بپوشید ز شیخ ممشاد — که ز پیران سلاسل بود او پیر رشاد
شیخ ممشاد بپوشید مر از جنید — آنکه بود ست در اسرار حقیقت فرد الاید
لیک آن خرقه اخی فرج زنجانے — آنکه در کشف حقایق بود او لاثانے
در بر خویشتن از شیخ نهاوندے کرد — سینه از آیه تنزیل سجاوندے کرد
آنکه کردند ملقب بابوالعباسش — آنکه ایمن شد از ابلیس و هم از وسواسش

[illegible]

او بپوشید ز عبد الله و از ابن خفیف / که ورا سر رو معانیش بیانیست لطیف

او بپوشید همان خرقهٔ عرفان ز رویم / که بچرخ اشک عشقش رفت بیاد دید عظیم

باز پوشید هم او خرقهٔ عرفان ز جنید / آنکه سیمرغ کرامات بدامش شد صید

یافت او صحبت نیکوی سری سقطی / او معنبر شده از بوی سری سقطی

او ز معروف که بد دست تقارا عطشان / زیر عرش از پی عرفان و محبت سکران

او ز داود که طی کرده و طائی شد / حلت از بهر معارف و ال و غائی شد

یافت او تربیت از پیر حبیب عجمی / اثری یافت ز تاثیر حبیب عجمی

بصر او لطف حسن بصری یافت / بر دلش شمس کرامات حسن بصری تافت

در دلش فیض علی ابن ابی طالب داد / همچو مطلوب بکار روی جهیر طالب داد

دل او ختم رسل ز تیا نشه کوکب کرد / مظهر اشرقت الارض بنور رب کرد

سخن از منزلت و چه توانگفت دگر / که بلند است همین فی جنب بشر

ایکه بر آمده از تربیتش همچو ضیا / که بخورشید فلک سایه از آن نور بجا

بو نجیبی که درین عهد جنید ثانی ست / همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی ست

جمله ارباب طریقت که طریقت دانند / جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند

همه در راه سلوک اند توابع او را / در ید قدرت خود همچو اصابع او را

ذکر و منقبت سلطان المحبین حضرت خواجه محمد بن عبد الله معروف بعمویه قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت آن خواجه محمد نام / ابن عبد الله و عمویه نیز و یکنام

آن مشرف شده علم و دانست بجهان / آن مکرم شده علم و درایت بجهان

زانکه افضال خداوند جهان حامی اوست
قدوهٔ شرع نبی هادی ارباب هدے
آن مجاهد سبیل الله وآن پیر طریق
مصطفی را از درون کرده بدین تبعیت
عارفان را بسر راه دلیل و برهان
در طریقت همه را هادی و بل شیخ شیوخ
بود و آن شیخ ز کبار مشایخ در عصر
در عبادات و ریاضات عزیز دوران
بجهان در ورع و زهد حمیده شهرت نظیر
او خلیفه شکری از احمد اسود دیده شهرت
سند راه طریقت هم از و یافته بود
بود اندر ره تجرید رفیع الشانے
یک ریاضتش ز ریاضات عظامش این بود
هست کرده به تبرک علما صوم وصال
نه همانکه درین صوم وصال آمده است
پیش ارباب طریقت ز وفور همت
بلکه توفیق بدین صوم کرامت دانند
زمره از همگی طائفهٔ درویشان
خورده هر روز برین روزه طی فضل نهند
کشف محجوب کتابیست در آن آمده است
آنچه بنی آمده بر صوم وصال از شیخ و در

هرچه شریعت کرامت بود افنای اوست
مقتدای همه عالم به صدق و صفا
ز آتش عشق الهی دل او تا به حریق
سر تسلیم را به ریاضات یقین تبعیت
به همه فرقهٔ صوفیه لسان سلطان
راسخان یافته از نیر فیضانش شیوخ
با همین منزلت طول مشایخ در عصر
در مقامات و کرامات عزیز دوران
عالمی را نگهش ساخته صاحب تأثیر
عظمتها چه قدر بیشتر از حد میده شهرت
بیشتر را ز اکابر همه دریافته بود
از پی وحدت و توحید خدا برهانے
روزه را افطار پس از روز چهل میفرمود
کز پی نفس چنین صوم وبال است وبال
نیست آن نهی که رشانرا بخیال آمده است
گشت محمول چنین نهی به نهی شفقت
عزم را بر عطش و جوع عزیمت دانند
که گرفتار بمانند بجاه و فرمان
سیری بطن برین گرسنگی فضل نهند
خبری است پی خبران آمده است
سببی بود و گیهم لیکن آن را باور

کردی آن سرور عالم زبانیکه وصال — میکشادند صحابه بتوافق پر و بال
که بفرمود شهنشاه رسل آن همه را — نبود صوم وصال از پی هر کس زیبا
پس الی کاحد کرد بایشان ارشاد — عند ربی چو ابیت شدم از خور و آزاد
الغت فی رحمت حق یطعمنی یسقینی — سحرم هر شب می نوشم از آن فیض اعنی
چون شما نیستم ای اهل ریاضات تحلیل — وین رسالت که مرا هست از آن نیست دلیل
فهم کردند از این اهل ریاضات و جهد — آنکه بودند جز او را همه اصحاب عهد
نهی شفقت بود این فعل نه نهی تحریم — بر چنین نهی گر اقدام نمودیم چه بیم
کشف محجوب نمودست دگر کشف حجاب — من بیافش تحامی نکنم با تو خطاب
تا نماند بچنین نهی تبر اشکالے — پی آسانی فهمت بزنم تمثالے
آنچنین داشتن صوم برای رجحان — بری از آنکه درآید خلل اندر فرمان
این کرامت بود از اهل کرامت لابد — که پی اهل دلا روی نمودست از غیب
دان تجلیست خصوص نه تجلیست عموم — خاص نبود اگر آن عام بود گرد و شوم
زانکه اظهار کرامات اگر بودی عام — جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام
یافتندی نه بدین به چنین کشف حجاب — نیز بر معرفت حق عرفا هیچ ثواب
مخزن معجزه ها آمده چون ختم رسل — زده بستانه پی این صوم و والی به اجل
نهی فرمود ز اظهار کرامت همه را — گرچه بودند همه اهل کرامت آنجا
ستر زانروی که از بهر کرامت شرطست — اولیا را همه کتمان کرامت شرطست
هم بدان هر که بود اهل کرامت پنهان — فضل دارد بهمه غیر خود اندر دوران
زانکه مخصوص کرامت شده با اهل خصوص — پس مشهورش شده با اهل کرامت مخصوص
خود را تزکیه بعضی ز حجابات کنند — عادت خود بسلوک آنهمه تهذیب کنند
در خوارق نشنیدست چنین شیخ شیوخ — آنکه میداشت در ارباب ریاضات رسوخ

اینکه صدیق نسبی سوره کلی دانسته است
چون به تبعیت سرور علم افراشته است

دیگران هم ز صحابه که بکردند وصال
چون ندیدند لطافات ازین صوم زوال

پس یقینی شده ثابت ز کلام عرفا
نفی شفقت بود از راه کرم بر ضعفا

ذکر و منقبت سلطان المحبوبین حضرت خواجه احمد سیاه دینوری قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت احمد که بود دینوری
صفت بوالحسن از نور حقیقت نوری

آن به همت چو نبی آن بشریعت چو امام
آن به سیرت چو صفی آن بطریقت چو همام

معدن معرفت و مخزن اسرار همه
کامل و واصل حق مطلع انوار همه

از پی راه بران ره حق رهبر دین
نیک برهان و دلیلی ز پی اهل یقین

محو در شوق لقا مالک احوال سنی
امین عشق و ره طور و صدایش ارنی

بهر اخوان چنین بود چو مشتاق لقا
از ره شوق بفرمود بنی و اشوقا

در ره معرفت و راه شریعت کامل
در حقیقت دلش از روی حقیقت واصل

کمالاتش همه مفتاح کنوز معنی
گنج مخفی حقیقت دل پاکش یعنی

اتقیا و اهل صفا کرده بهر گفتارش
اعتقاد اهل ولا کرده بهر کردارش

بود سر خیل مشایخ همه در راه هدی
متمکن شده در منزل تسلیم و رضا

داشت در علم تصوف همه بیان شافی
که شمردند همه اهل کمالش کافی

مرجع اهل ره باطن و ملجا همه را
ز دوای باطنی امراض دوا همه را

در ریاضت بجهان مرتبه عالی داشت
دل ز خوف هوس نار و سقر خالی داشت

برگزیده ز همه صاحب عصر خود بوده
سینه اش جای خداوند نه کس خود بوده

علم خویش برافراشت میان دکهو
از خلیفگی خواجه علو ممشاد

نسبت در دولت حضرت طریق شیخ [illegible] — باشد اندر ره عرفان همی [illegible]

هر حقایق که بود در ره وحدت تحقیقی — کرده حاصل همه اندر سر جلی تحقیقی

پیش ازین منقبت او چو آگه پیمان — هم از خرقه پوشیده حبیب سبحان

در مقامات کشا چشم و ببین رای العین — خرقه پوشیده ز حضرت غوث الثقلین

بهر پوشیدن آن تربیت آمد او دل — کامل بود از این پیش و کنون شد اکمل

واو چون خرقه خود در بر عرش آن قباب — یافته جلال و بگفت قدمی فوق رقاب

این صدا گوش چو ذریت آدم کردند — حسب بودن او گردن خود خم کردند

قلزم فیض چنان از دل او جاری شد — جنبشی کرد اگر انکار از آن ناری شد

هر که در تربیت احمد اسود برسد — در حقیقت بچنین دولت سرمد برسد

فیض او در سلسلهٔ او بود اندر هر سلک — گشت از نسبت او سلسله گوهر سلک

شد چو منظور دلش گشت خدا را محبوب — بهر حق گشت چو یوسف که بر یعقوب

کی در احصار کرامات کند هیچ منشی — آنکه صد دفتر از منقبتش یک سخنی

ذکر منقبت سلطان الاکلین حضرت خواجه ممشاد علو دینوری قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت ممشاد که دینوری بود — صبح صادق صفت او صدق و صفا نور بود

عارف کامل اهل ره معارف دیده — صادقی بار کشیده و جگر تفسیده

سالک راه و به پیدا طریقت سایح — نور عرفانش کمشکوة و فیها مصباح

چه شناور که بدریای حقیقت غواص — از پی منتقش الماس معانی چو رصاص

در همه سر حقایق عرفا را محرم — در حریم شه چو غزالی شده آهوی حرم

کرده او همه ارباب محبت اقدم — کرده او را همه اصحاب اصفیا [illegible]

همچو او کیست ولی الجود و مکارم بجهان / گر ز وجودش بکسی سر نزد الا الاحسان
مرد میدان شهامت بجهاد نفسی / وز خدا یافته نصرت بجهاد نفسی
فتح گردیده بروی‌اش همه ابواب شهود / اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل وجود
رفته در بر قدم خواجه سری سقطی / برفراز علم خواجه سری سقطی
بوده در خیل مشایخ ز عظام و ز کبار / مرکز دائره جمله بزرگان دیار
صحبت طائفه اهل نظر یافته بود / ای بسا کس که از این طائفه دریافته فیض
اقتدا داشته با وی همگی اهل قبول / واصلان یافته از تربیتش راه وصول
نیز در سلسله چشتیه ز پیران سنت / همه بر فرق دمیده مانند مه تابان سنت
در ره معرفتش بود نسبی بشان عظیم / زانکه میدیدش بدل مایه عرفان عظیم
در کرامات ورا بود نسبی قدر رفیع / جنت جان حرمش بقعه او همچو بقیع
باطن خود چو براه طلب حق پرداخت / لعل میکرد ظاهر و باطن آراست
حاصل از کسب همه علم مکاسب کرده / حارثه آسایش از جهد محاسب کرده
در بدایت چو طلب کرد گشود اسرار / عمرها ماند به تحصیل علوم از همه کار
داشتی بسته در خانقه خویش مدام / تا نکشید در آن خانه بلا اذن مقام
چون مسافر رسیدی بدرش پرسیدی / این سخن پیش بسی زانکه بخشیدی
تا مدام داری اگر ای سفر جای تو نشست / تا قیامت نبود در لطف جای تو نشست
در اقامت بود قصد بیا و بنشین / همچو آن نقش که محکم بنشیند به نگین
زانکه گر چند کسی با تو من الفت گیرم / عادتم هست که هی خوی محبت گیرم
بعد از این گر تو بخواهی که روی جای دگر / در دل من بنهد تاب جدائی یکسر
هم کسی بود که در خواست دعا از وی کرد / گفت در که خداوند فرد شو ای مرد
زانکه یک لحظه چو نبود آن هم داد از یاد / از دل خویش فراموش شود ممشاد

چیست حاجت پیش حاجت‌سوز شمشاد ای | گر اگر شاد است گو با دل ناشاد آمدی

گفت هرگز گویی مرا گویی خدا چیست کجاست | گفت آنجا که نباشی تو همان جا خداست

بشنید از وی و عزلت ز همه خلق گرفت | خدمت خالق و خلوت ز همه خلق گرفت

روز آرام و ز آسایش دنیا برتافت | دولت آخرتش تا که بجست و دریافت

همنشین شد به سعادت پی اکرام گرفته | باطن او به حق آسایش و آرام گرفت

هم ز تیرگی آن آمده سیلابی سخت | سیل هر صومعه را داد به سیلابی رخت

بر کران ماند به نیروی ولی صومعه‌اش | از ره صدمه سیلاب بلاگردون وش

خلق در وحشت و در بیم فتادند همه | رو بمنزلگه شمشاد نهادند همه

دید شمشاد کسی هست که مانند تراب | در میان همه سجاده بگسترده بر آب

آب می‌آوردش بی مدد زور شنا | روش تخت سلیمان ببرد دوش هوا

گفت با او که چه حالست چنین او جواب | پرسی احوال ز هم و واقفی که بدیدی وادیم آب

اینک الله لله که نسیم متحاجبت | بدرهای تو ندارم به عنایت حاجت

وقتی آمد بر شمشاد یکی درویشی | در ره کام و زبان لیک طمع اندیشی

گفت بگوی کسی را نه پی مهمانی | تا که از بهر من آرد و ز عصیده خوانی

گفت شمشاد ارادت به عصیده عجب است | کام تو ذوق ارادت نچشیده عجب است

رفت تا که نیز بالش ز محبت سخنی | چه سخن نیشتر هم برگ عشق زنی

این سخن از دم من خواجه چو در دلش نشنید | روی در بادیه بنهاد و بپا تیز دوید

تا هم تیکر ارادت نچشیده چو نگفت | مرغ روحش ز قفس تا نپریده همی گفت

گفت بود دم همه ز ذات الهامی نهفت | قرض هر نوشیدن را بود دو ره ما هیچ نیست

رست دل بود دم و در نیز چو دل بود دم | در سلوک از بیشش تا پی هیچ گل بود ستم

وا نمود نه دل خویش تو مشغول بدار | تحور در تاقی نبود آنچه نفس تو بر ما بگذار

وا رهاندن ز من وین نشاندن از تو / باز دادن ز من قرض ستاندن ز تو

گفت من بعد بقال ور نخسازد دگر / ما حسابی نگرفتیم بتفصیل داور

گفت عمریست که زمین دل من گم شده است / کز پی عشق لبالب چو سرم خم شده است

یکدم اندر طلبش لب نگشایم نه زبان / نه آنکه در گم شدنش سود شمارم نه زیان

گفت جنت که بود مایهٔ عیش و راحت است / کاندران نیست بجز جوش نشاط و فرحست

دیرها است سر ره گذرم سحر آرند / روضهٔ خلد برین در نظرم می دارند

ما به فردوس برین گوشهٔ چشمی نکنیم / تا چه باشد به ازین گوشه چشمی نکنیم

هم بگفت است که ایام چهل سال مرا / داد حق دوست تصرف همه در بال مرا

دست بکشیدم و کوته ز تصرف دارم / که ز حسن ادبش سوی ادب بنهادم

هست از وی بطریقت کلمات بسیار / کاندرین مختصر آن را نتوان کرد شمار

بعبارات لطیف و به بیان عالی / کلماتش همگی دال به بی تمنائی

چه سخن گفت که زان چشم همه نم گردد / با مریدان ادب آنگاه مسلم گردد

کز پی طالب حق کو سر عرفان دارد / انهمه چیز که گفتیم بجا می آرد

کند از بهر مشایخ همگی حرمت داشت / با کسانیکه دمی چند باو صحبت داشت

نیز واجب شمرد خدمت اصحاب بجان / نیز از خدمت اخوان ننماید افغان

آید از جملهٔ اسباب و تعلق بیرون / سوی دنیای دنی میل ندارد بدرون

در سلوک ره حق راه توکل سپرد / در ره خانه خار به پای طلبش گل شمرد

لیک این همه آداب که در شرع نبی ست / او نگهدارد اگر در دل وی حق طلبی ست

هم بقدر مسود نرفتیم به پیش پیری / به ره هیچ یکی عارف پیر تاثیری

مگر از آرزوی خویش چو نی گشته تهی / آگهی داشته ایم اندر ش امید بهی

هر مرادات چو در گوشه نهادم آنگاه / در حریم حرم خلوت او جستم راه

استغفاری بجلال خویش لطفش برده — یاد روانش همه آزاده دل افسرده

تا چه نوری ز فیوض نظرش می تابد — یا چه فیضان علم از مجلس او می یابد

یا چه تاثیر ز مین کرمش می رسدم — یا چه بر فرق ز خاک قدمش می رسدم

یا چه در راز سخنش مرصد فهم میسر زد — یا چه مشک از نفسش غنچهٔ صبح می بیزد

زانکه هر کس نخودی در نظر پیر آید — از کجا بر دل او گرمی تاثیر آید

پیر ار دل خود هر که به شیخ رود — خوار و نومید بحرمان ز درش بر گردد

ماند از چشمهٔ فیض و برکاتش محروم — ماند از بهر فیوض و حسناتش محروم

شیخ ما شاد بعرفان قدمش راسخ داشت — هم بتوحید و بایقان قدمش راسخ داشت

هم بدر خواست و بر خاست گرامی شامی — در کتبهای سماوی صفت فرقانی

ماسوی الله همه آن شی که بود از اغراض — در همه حال سکونش بمقام اعراض

چه کلامش همه طور حقائق عالی — چون کلیم آیهٔ احسان حقش متوالی

هست نقلی که چو او گشت آخر عمر مریض — عرض و طول مرضش گشت چو افلاک عریض

آمدندش بدرون بهر عیادت مردم — زانکه بود او پی اصداف معانی قلزم

عرضه کردند پس از دیدن سختی مرض — کرده پاک همه کار خود از لوث غرض

اینکه در طول همه هنگام اشتغال تو نیست — با خداوند در این وقت بگو حال تو چیست

گفت از مدت سی سال الم آن حق جوست — که بهشت و همگی حور و قصور آنچه دروست

میکند از رهٔ الطاف کرم بر من عرض — که تقاضای قبولش بودم بیش ز فرض

لیک از گوشهٔ چشمش نکنی ما نگرم — که بجز وصل خداوند نشاید دگرم

هم بپرسید کسی در مرضش از علت — آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت

گفت با ما تو بگو علت تو هست چگون — اضطرابی ست نه بعضت حرکت که سکون

گفت زنهار که حالم تو مپرس از علت — که بکثرت بود تا [illegible] در قلت

تا بدیدت حالت رحلت تو به پرسی از من / گر زوا گیرم اینک سخن آمد به سخن

بلکه تو شرح بگفتند کسان آن شب را / اندر آن وقت بگو اند همه الا الله را

آنچنان این سخنش بر دل او کارگر شد / که شنیدند ز شغف ... بود اراد

گفت گیتی همه در ره تو باخته ام / طرفة العین بغیر تو نه پرداخته ام

اینک آید همه هر که تراداده دوست / جان فراموشی تو بکشنیج جز اندیشه نکو

نیز تعلست بگفتند بهنگام نزاع / که همه داشت بجان از ستم شرع صداع

گو کران وقت دلی خویش چیان می یابی / بیش بشنو که تو اندر دل و جان می یابی

گفت سی سال ز دوست همی یابم دل / هی ندانم که چگونست همی یابم دل

کرده ام گم دل و اندر پی دل بگذشت / جستجو میکنم آن را و صد و سال گذشت

عمر ها شد که به هستی نیک و بد را / کائنات همگی کون و مکان خود را

جلوه هستی حق ساخته از ما همه گم / همه را این بنده بنام چو فلاطون در خم

ذات او داشت چو در خویش بقا توحید / او همه او خبر از فنای توحید

او از این وانکه عشق بجنبت چو برفت / دو صد و هشت بود و نو بود نه هجرت چو برفت

آنکه در سلسله چشت بود خواجه علو / سنه رحلت او نیز به پیوست بدو

زان بگویند که این هرده بزرگ اند یکی / نزد اعیان همگی بود شان نیست شکی

بعد از و هست چنین سلسله آن چه طریق / که به پیوست بدو سلسله حنابه فریق

چه کنند همچو منی چو خوش با چو خنبید / آنکه عنقای کرامات بدامش شد صید

سید و ختم ... کرده مباهات بدو / رو نموده ست از این ره چه فتوحات بدو

عمرها گر بکنم مدحت آن رهبر دین / گفته باشم ز من آنچه ز سخن همه یقین

طبع را شد به فراخی خوش قافیه تنگ / اشهب خامه گشت در این بادیه لنگ

لاجرم باز با حوال شرفت پیوستم / ای خوشا بخت که باز بسخنت پیوستم

احوال بعد معاودت حضرت مخدوم الملک شاه شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله سره العزیز از دهلی و رسیدن در بیشه بهیا و فریاد و زاری نمودن مادرش در غم جدائی او و عدم واقفیت از حال خیریت اشتمال آنحضرت قدس سره

باز فرستیم بذکر شرف الحق والدین — کو پرست از فیضانش دل ارباب یقین

مادر شیخ چو از گم شدن یوسف خویش — آگهی یافت حزین گشت بیاسش اندیش

با دلی پر ز بصیرت الو الابصار نماند — بجز از گریه و زاری دگرش کار نماند

آمدش فصل برشکال و در آن مجبوری — که همیداشتی از نور دو چشمش دوری

چه نویسیم ز غم دیدنش و گریه میغ — که همی خورد بر احوال ضعیفیش دریغ

بسکه بگریست بآن چشم ز بینش نومید — ابر را دیده شد از گریه چو یعقوب سفید

با شب تار برشکال شد ار دوده بهم — روشنائی شده در شب سیاهیش علم

کرد از آن روز که بگشاد بر این لیل نگاه — با سیاهی شدش چشم بتان چشم سیاه

با سیاهیش خط سبز خطا است سفید — شب بدینگونه سیه خضر بظلمات ندید

حیرتی داد سیاهی که ز بس یاریها — چشم نرگس بچمن دید چه بیماریها

شب تیره بسیاهی و نحوست چو زحل — تیز چون روز قیامت بدرازیش مثل

از فلک چون نگرستند شب آنگونه سیاه — روشنان را شده از تیرگیش خیره نگاه

شهره ظلمت شد و تا حد ظلمات رسید / خضر ازین ظلمت شب در شب ظلمات ندید

زلف خوبان ز سیاهیش پریشان گشته / مردم چشم بتان دیده و حیران گشته

گر سیاه شد از آن بادیه بی نیل رسید / زلف لیلی بسیاهی نه بدان لیل رسید

هست یکجا شب آن فصل و بود زلف دوتا / هرکه با مشک شبیهش خطا رفت خطا

حبشی را شبه تیرگیش داغ جبین / گر زلی وسمه شد ابروی بتان در طلبش

زنگیان را بنمود خال تیغ آنکه سیاه / شب پره را شده از تیرگیش حال تباه

گوئی از بهر سیاهیش شبی بود مثال / خال هندو شده گر چهره بود نور هلال

زلف چون بر رخ رخسار بتان خم گشتند / داغ چون دیده شبی در هم و برهم گشتند

گرچه تاریکی شب هیچ نه بیند کژدم / خورش لیک شد از ظلمت آن شب گم

اهل زنگش ز سیاهی بفتادند بعکس / نام زنگی که بکافور نهادند بعکس

خلق گفتند که از رشک شب دیجور نیست / مشک را عیب نگفتند که کافور نیست

تیره تر لیک بود زان شب شمر لعین / گر فدا را شب قدر است قدر اشرار ترین

دیگر و نیز بود روز شهادت عجب / حالش از قصه اصحاب رقیم است عجب

بارشی بود که بود بس ستاره هم همین / بشکند سقف فلک از فتد آنیک بزمین

باد آن تند که بر باد از آن رفت بلاد / از پی صاعقه کو بود از هم ذوات عماد

صاعقه بر صفت صاعقه عاد و ثمود / محو سازد ز سر لوح جهان نقش وجود

ابر با تیرگی خود شب یلدا است دگر / چون بلای شب هجرش همه جا لا دگر

غرش ابر که تا قاف رسید آوازش / صیحه صور سرافیل شده دمسازش

فلسفی دید چو آن ابر بر افلاک محیط / منکر خرق سموات شد از جهل بسیط

قصر تنگید ز بارانش فتاد از بنیاد / ماند بر صورت تکبیر زمین غیر آباد

ابر و باران چه بد نیسان شب تار آمد / از فراق پسرش چشم گهر بار آمد

از سپید روزی بخت شب تار گریست   تاری کرده دلش روز روشن شب تار گریست

پیرزن گفت چه در بیشه مان خواهد بود   حال آن پور رشید مانده چسان خواهد بود

گفت تا در غم یوسف شده دو چشم سفیدا   گشت بی نور رخت دیده من نابینا

می ندانیم که گرگیست دران بیشه ببود   جامه‌ات کرد ز دندان جفا خون آلود

یا ز کین حسد اخوانت بچاه افگندند   یا بکشتند و ترا بر سر راه افگندند

تا کی آفت زده گردش دوران باشی   ماه نخشب شوی و در چه کنعان باشی

یا زده درهم از جوی که قیمت شده است   چاک از دست که امروز قیمت شده است

کیست کز داغ غلامی دل مسکین خست   به نمکدان شکنی‌ها که شقیقه بشکست

کیست که روز زلیخای وصالت مست است   که بریده است بدیدار جمالت کف دست

گشت از شمع تو آباد کدامی کاشانه   که ترا خواند پی وصل بهفتم خانه

یوسف مصر ولی عاشق شیدای تو کیست   دل فروزی که امروز زلیخای تو کیست

بی گناهی که نمودست ترا زندانی   به در بچن که کرد است ترا دربانی

داور این چرخ ستم پیشه بجان تو ستیز   یا تو در مصر عزیزی شده که همچو عزیز

تا گهش می بدید و دران صحن سرا استاده   وز هوا و هوس هر دو سرا آزاده

گفت کای نور بصر باز درآ در چشم   کز فراق تو بسی ریخته گوهر چشم

تو درین صحن چه استاده اندر باران   چشم از بهر بشارت شده گوهر باران

پا منه از پی تنگی اینک بدرون خانه   تا به شمع تو تاریک شده این کاشانه

گفت در صحن بیایید و ببینید شما   در چنین بارش باران بچه سانم اینجا

مادر شیخ دران صحن فرود آمد و شد   شیخ جا بیگه شما دست تنی هم نرسید

بر رخش آن عظمت دید که پایانی نیست   پای تا سر تنش دید که بارانی نیست

جامه‌هایش همه خشک است ز نمهای مطر   وز نم رحمت حق نخل قدش تازه و تر

گفت ای مادر مشفق بجز از لطف خدا / همچنین راحت و آرام که دارد ما را
در دل خویش چرا بهر من اندوه گنی / راحت یاد حق از وسوسه مکروه گنی
باش خوشنود دل از من بخدایم بسپار / بخدایم بسپار و برضایم بسپار
مادرش گفت ترا من بسپردم بخدا / وین رضای دلی خویش شمردم بخدا
بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم / هم بتکمیل سنتهای نبی خوشنودم
ساعتی چند گذشت از نگهش عنقا شد / قدمی رنجه نکرده است که در بیدا شد
سالها بود کس از کس خبری می شنید / بوی از پیرهن او بمشامی نرسید
اینقدر هست ولی در همه عالم مشهور / گرچه او ماند ز چشم همه عالم مستور
اندران عهد که در بیشه بهیا بود سکنت / بی خبر از همگی خواب و خورش تاسی بیست
این حکایت بتواتر برسیده است چنان / بر زبان همه جاری شده هر روز و شبان

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک در بیشهٔ راجگیر و طرح اقامت افگندن در بهار شریف و به سجادهٔ شیخی نشستن

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
راجگیر آنکه بوحشت دل شمشیر بود / گلشن غیرتکده دل خلق چو نخچیر بود
تا آب حیوان لطافت غمرش شوئیده است / جای سبزه همه جا مهر گیاه روئیده است
بارک الله چه جا و مقامی اشرف / بی ثمر ماند همه گونه سخن حرف بحرف
سبزه زارش همه در دیده ضیای بصر است / هر غزاله ش تو بگوئی همه باغ نظر است
نکهت تازه ریاحینش نیاید به بیان / هر گیاهیش شمیم است از عنبر و بان

خامهٔ من چه طراز د صفت بستانش | نامهٔ شوق بریده آورده از رضوانش

گشته از موج بهاران چمن بی او نقطهٔ زشت | گشته کشتش شده از سبزه گران سنگ بهشت

برکت زرعش چو شود نخل زیاده صد صر | قوت نامیه استاده بود بسته کمر

کشتهٔ و سنبله آرد همه پروین پرن | ترکیش گل بدماند همه نسرین و ترن

هر نهالش که بصحراست به شاخ ست چو چه | از حصاة ست ز بر برگ ز افتاده بگه

چون کتان پاره شود بر سر هر گاه افتد | خار خاری چو حسرت بدل ماه افتد

باشد از چشمهٔ خورشید دگر خرمن ماه | این همه خوشه بشام آن همه قطره بگاه

زان صنمخانه که شد برهمنان را مسکن | دامن کوه چمن گشته ز خضرائی دمن

فصل نوروز که هنگام تماشای گل است | همه گر باشش بگوئی تو که سرمای گل است

هر نهالش که بود خم ز ثمرها دائم | میوه پیشش بس آرد ز پیش هر موسم

هر سحر ناله کنان بلبل بستانی ها | بلبل آن گل رعنا ز پرافشانی ها

ترشی برگ نباتش که بود مایهٔ نوش | گشته با برگ گل و یاسمن عنبر فروش

کوه و هامونش چو از باغ ارم دیده بخود | شد ثناخوانش گهی جامی و گاهی خسرو

تازه از باد بهاریش سحرگاه چمن | تر دماغ از باد ریاحینش هر گوشه ختن

هر نفس ها و صبا مشک فشان از بویش | هر سحر ابر هوا سایه کنان بر کویش

قمری و بلبل و دراج به بستان با هم | بر شجر زمزمه خوانان ز خوش الحان با هم

پیش حجره که بود چشمه به از آبحیات | شجری انهار تو گوئیش بتحت الجنات

داغ در دل بود ار گلشن ازان چشمه شود | کدر چشمهٔ جان روشن از آن چشمه شود

آن نسیم گل نسرینش بود هر باغ | همه را لذت روحانی ازان گل بدماغ

لطف بارانش در ایران نبود ور نیست | کر پی جلوهٔ طاووس به هندوستان است

دل شود زان چمن تازه بهشت خرم | نبود از نکهتش انشای دررود هر دم

دردم گرسنه چنین غنچه گلهای چمن
بشگفاند زخرمیان چو لب غنچه دهن

شوخ بارگبات می کرده خرام ارپسوس
غنچه ها خنده فرحت خورده وبندیده نفس

کوهش هرسمن تر چو در افتد شبنم
که عرق بر رخ سیمین بتان گشته سهم

غنچه را غنچه چو پوشد نسیم سحرے
کندش لیک نسیم سحری پرده درے

باد بوسیده همی لاله اگر هیش بکمن
نیست جاسوس بجز دیدهٔ نرگس بچمن

دشت از گلشن فردوس بود گلشن تر
چشمه از چشمهٔ خورشید بود روشن تر

بهشتی رفته از بین وفته بطفر دوسن بین
حور عین را پی گیسو شده چون نافه ببین

زده شبخانه دم از حق لب هر فاخته
هر که بشنید صدا شد دل و جان باخته

هر سر سبزه بیگانه چو پاکی زده است
آشنا از دل شوریده نوای زده است

قدح لاله چو مخمور بگیر دو سر دست
گردد از جوش مئی ناب حقیقت سرمست

گشتها سبز مصلا ز گیا گسترده
شاخ را بار ثمر سر بسجود آورده

هر طرف سبز لباسان بخشوع اند تمام
بنوافل همه سرو لب جو کرده قیام

دردو طائف همه مرغان چمن زمزمه ساز
گشته مشغول شب روز باوراد و نماز

دست خود را بمناجات برآورده چنار
آتش سوز درونش برون داده شرار

جامهٔ هستی خود را گل او کرده قبا
هم بتاراج زر خود زدرون داده صفا

غنچه اولی تعلیم طریق ادبے
هر زبان از سخن خنده فرو بسته لبے

بنشسته است بنفشه چو مراقب آنجا
بتصور دل و جان کرده مخاطب آنجا

عندلیبان شنو آورده نشیدی بسماع
سامعان کرده بتوحید خرد هوش وداع

هر گهر شخل جلاجل چو زند برد ف گل
زنده از هستی آن شور انا الحق بلبل

غنچه ها فاتحه خوانند بهنگام سحر
نرگس و جلوه گی قدرت حق مد نظر

زر بکف صبح دم ساگل صفت اهل کرم
بجود او بیشتر از بیش زر و دینار و درم

بید در ریشه در پا فتاده ز خوبیت باری
غنچه را مشغلهٔ کسب دم و حبس نفس نیست
سرو او سایه کنان بر سر افتاده برگ
گرمی نار محبت چو دلش ریش نمود
ارغوان کرده دل و کار چنان عشق فزون
شیشه گر ساخته در گریه بسی شدت ها
در جنون جامهٔ گل پاره چو شد بر تن او
لاله داغ دل خود کرده نهان در سینه
در غم عشق ز دستان زنی بلبلها
غنچه ها لیش همه اسرار نهان را حائل
گشته منثور شده به نیلوفر او حرباتے
نیزه ها تیغ کشان بید ز غیرت گشته
نیشکر ریشه دوانیده به هر شاخ نبات
گام زن در صحت نرگس بیمار صبا
لطاف از زمزمه کان بر لب جو آورده
از نسیم سمن آنگه که معنبر گردد
طوطی از زمزمه ها قند مکرر افشان
شرر سنگ نهان در دل سنگین کرده
سبزه آورده بعارض خط عشاق نست
کول ها نغمه زند رقص نماید طاوس
صفت مشک ختن نکهت گل تا در و نم

پارس انفاس نموده بدل خود جاری
نرگس از قطره شبنم همه شب چشم نمست
راستی پیشه به هرکس چه گذشت چه شاه
سوسنش بر لب خود سوده طباشیر کبود
کز حرارت سراپاش بجوش آمده خون
دل هر چشمه کوه آمده در رقت ها
غنچه از مهر گره بر زده بر دامن او
چشم نرگس بی حسرت او آئینه
پیچ و تابی بدل خویش خورد سنبلها
راز سر بسته حق داشته پنهان در دل
پخته هر روز ز آتش به برون سودائی
نرگس آنجا همه آئینه حیرت گشته
قطره ها ابر درو ریخته از آب حیات
سرو پوشیده سراز غنچه بی تار قبا
عندلیبان چمن را لب سرود آورده
همگی خاک چمن غالیه تر گردد
لب کبک دری از قهقهه شکر افشان
دامن کوه چمن خانه رنگین کرده
برده از دل نظارگیان صبر و شکیب
عاشقان را به درون شوق کنار آید و بس
دیده از نرگس سرمست کشود ست بناز

پیش او در کمر سنگ بزیر هر کوه | چشمه تا چشمه جیحون صفت بحر شکوه

عمق را کار بجایی بتهٔ آب رسید | که ساسان آمده زانجا زتهٔ آب پدید

از زمین هست حجاب انچه بر آن دشت و میان | تا فلک گشته در آنجا زتهٔ آب عیان

ریگ شوخ روش زتهٔ آب بگو از بسکه صفا | در دل شب شمرد چشم بصیر اعمی

شکل حوض هست چو آئینه بقد آدم | جلوهٔ خویش در آن شام و سحر دیده مردم

مشک نافه هست آن دشت زریحان گل داده | خوش خارست بعجز آتش گلستان زاده

گل زمینی که زمینوش فضا افزون تر | گل و از لب غنچه دهنان گلگون تر

بر سر چشمه در آن کوه لبان لب گنگ | از دو جامی که در آن سنگ نماند بر سنگ

بر سر چشمه که بود هست یکی کوه بلند | سنگ آب فگند هست در آنجا الوند

ز ایراکش چو برند آب از آن حوض بشک | آب این شکند در گلوی خضر رشک

چشمه کوه بطوفانی خود بیش زابر | نخلهایش همه جا سوده سر خویش زابر

کوهش از بسکه تجلی نگه طور بود | چشمهٔ او بصفا چشمهٔ شاپور بود

پیش دروازهٔ آن چشمه زرشک جیحون | بارگیهی هست پی حوض درونی بیرون

بلند آنکش گنبد بر سر آنکوه گذر | آبشار است بهر سو که کشایند نظر

کشن آن کوه چو با همت کامل رفته | بیشتر یافته آنرا که بر آن پی رفته

در بر خویشتن آنگاه که پوشد اکسون | شود از گوشهٔ او گنبد فیروزه نگون

دامن کوه که خوشتر بود از باغ نشیم | هر طرف شهر برآورده ز بوی نسیم

گر در آئی بهشت تا بزر خورشید تموز | یابی آنجا بهر ایوان خوشش بر عجوز

آنکه پرواز شتابی همگی الوانش | گر بکشمیر در آئی شهری زند انش

وان عمارت که بنا گشته پی نوراران | آن بنائیش همه خوشتر زسر نعمان

گر در آن حوض فتد عکس نور زفلک | ماه نور از فراخیش تو گوئی سنبک

هر نباتیکه در آنست همه مایهٔ جانست ❊ سنگهایکه در آنست همه سنگ کلانست

وطن حضرتش از آنکه کند ورد امن ❊ رنج و آلام نگردد دگرش پیرامن

اندران بیشه برآمد چو سهیل یمنی ❊ که بغربت کشش آمد ز ره حب الوطنی

از پس مدت بسیار بدیدند او را ❊ بسعادات قدمبوس رسیدند ورا

صفت خضر بخضرا ز نگه بوده نهان ❊ کاشکارا و نهان بودن وی بوده همان

هر کسی ز شرف دید نمی یافت نصیب ❊ یافت ما حیا تا اگر کس نگهی بوی غریب

عمرها ماند دران بیشه بطاعت مشغول ❊ فارغ از بیم سباع و بری از هیبت غول

انچنین بود که در مدت یک عمر دراز ❊ با خدای دو جهان داشت و چه راز و نیاز

مردم آن بیشه بگویند کسی دید او را ❊ زره دستی بسر شاخ و ستاده بسر پا

لیک در عالم حیرت متحیر انسان ❊ که ز بینی و حلق و دهنش مور چکان

آمدندی همه بیرون ز درون رفتندی ❊ که ز بینی و گه از حلق برون رفتندی

لیک او بیخبر از آمدن و رفتنها ❊ بینی و حلق پر از مور چکان زنها

در شهود رخش آنگونه بدل محویت ❊ کاندر آتش بشهادت بنشستی از غیبت

دیدیاری چو برین فیض رسانی دیدند ❊ گلی ز بستان ملاقات خوشش بچیدند

اندر آن از همه خلقی بمقامی فی ❊ که وی از دولت مقبولی حق بود غنی

داشت بیعت ز ارشاد و خلافت بکبار ❊ او ز سلطان مشایخ همه عز و وقار

چون خبر یافت که شیخ شرف الدین منیر ❊ در غنیستان کرامات وی چو شیر دلیر

اینک از جذبه بسوی راه سلوک آمده اند ❊ لیک از لاغری و ضعف چو دوکی آمده اند

ای بسا کس که بجستند و خبر یافته اند ❊ در نهانخانهٔ قدسش گذری یافته اند

نزد آن یار وحید میرفت و تفهیم میکرد ❊ ز آشنایی که بدید شیخ تجسس میکرد

طالب دولت دیدار بهر سو بشتافت ❊ کاندرون بیشه دگه بر سر کوهش یافت

تیز بود هم درین شهر یاران چند / کرده دل در گره حسن عقیدت دربند

که بهمراهی ملای لطف ام مدنی / بر سر کوه چو موسی زده بانگ ارنی

به تمنای زیارت ز رفقای رفتند / در چمن بر سر دوش باد صبا می فکندند

شیخ اینگونه چو صدق طلب الشان دید / رسم الفت ز همه زمرهٔ حق کیشان دید

گفت از راه محبت که ز چندین فرسنگ / بسوی بیشه ازین بیش نماید آهنگ

ای بسا خوف گرگ و ز پلنگ ست اینجا / که بیک گام زدن کام نهنگ ست اینجا

خوگرفته چو ز آسایش شهر ید شما / اندرین بیشه مپوئید بهر صبح و مسا

من بهر جمعه بصد شوق شتابان آیم / دو اندران مسجد جامع زیبا بان آیم

بهره تا بر هم از لطف ملاقات همه / نپذیرد خللی بهر من اوقات همه

این سخن ها همه مشتاق چو کردند قبول / کرد از آنگاه در آدینه رسیدن معمول

ساعتی چند با احباب نشستی خرم / باز کردی سوی آن دشت غزال آسا رام

دیر یازی چو درین آمدن و رفتن شد / میل احباب ازین بعد پی مسکن شد

عرضه دادند درین شهر سکون باید ساخت / ورنه با محنت هر هفته چون باید ساخت

تا انیس جمعه در انجا نه قراری گیرند / هم ز صحبت دل احباب شماری گیرند

بصلاح همه احباب برون شهر / که شنیده است از آن روز تا بادی بهر

ساختند آن همه یاران لشکوهی آنجا / خانه گاه پی ساکن کوه ست آنجا

خانقاهش که در امروز بود رشک بها / خانقاهی شده از خانه گاهی به بها

باز میگشت چو از جمعه دران خانه گاه / با احباش قراری بگرفتی دلخواه

گاه گاهی چو به پنج آمدی از فضت هم / یکدو روزی پی آنجا شدی شیخ حرم

مسجد ملک آنکه بیارش چو درخشان مطلع[1] / بود از بهر همه شهر گرامی مقطع

امر فرمود لطف ام مدنی مقطع را / جانبی هست مرا با تو بکار عقبی

[1] مسجد ملک بادشاهان جنت نشان صفحه ۱۲/۱۲

قدر هی در پدر خود نال عزکی دارم / پی تعمیر لیسی چیزه مهیا دارم

تو از ان وجه بفرمائیش تخو دیگر خانه / که سزاوار بزرگان بود آن کاشانه

انپی حضرت مخدوم بر آورده گیر / کاندرین وقت سزاوار تر است این تعمیر

پس بجایی چپرکاه عمارت کردند / هر که از کار عمارت همه فرصت کردند

ساختند از پی مهمانی آن شهر طعام / طلبیدند کسان را چه خواص و چه عوام

التماسش چو به سجاده نشستن کردند / اشتهاری بهمه کوچه و برزن کردند

بهر این کار نظام ملتی شد حاضر / واندر انجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر

همدران مجلس شیخکو همه یاران نظام / هم اراکین و علمایه ز همه شهر تمام

جمع گشتند به سجاده نشانی اورا / پی فیضان هی و نور فشانی اورا

پس ازانگاه که او بر سر سجاده نشست / همتش از سر سجاده نشینی برجست

روی آورد باحباب و علای نظام / هم بسوی همه یاران و حبای نظام

گفت یاران خرد و مصلحت آموز شما / واین همه صحبت و اخلاص شبانروز شما

چه بگویم اثر جلسه این حد آورده / سر نشکو تمم لسیجنا هی رو و بد آورده

روی از کعبه مقصود بتابید مرا / واندرین ظلمت بتخانه نشانید مرا

علو همت چه همی خواست که بود آن یارب / همچو ماهی که بود منزل او در عقرب

خونیش تاکه بیابود به بیرون شهر فتنه / ماه دو ماه به صحرا و به هامون سیر فتنه

مدتی چند بگویند به نیکو گذشت / سکه کهی بود سکوکشن دو دگاه بدشت

زین خبر یافت چو سلطان محمد تغلق / که بد ملی ز سلاطین بمن دو سبق

اینکه شیخ شرف الدین منیری لیرو / کاشفت راه نهان قطب خدا اسرار همونه

و اشتند از همگی خلق به بیا عزلت / سالها آنکه کشیدند ریاضت محنت

از فلان با دیه در شهر کهی می آیند / اینک از چند به دستی بهمی می آیند

این زمان با همه مخلوق کنند آمیزش — تا زدایند جل از تیرگیشان غل و غش

مقطعی را که بود نام خوشش مجدالملک — آنکه او بود بدریای مآرب چون فلک

آن حسن خلق حکم فرستاد شه والاجاه — خانقاهیش بر آورده و بهاد و نخواه

ز جگیر آنکه بهاموش باضعت گشش بود — فقرا مانده پی صرف وظیفه خوشش بود

یک مصلا به فرستاد باو بلغارے — تا نشانی بود از وی بوظیفه خوارے

داد فرمانش بنیان بفرمان بنوشت — نزد خود مصلحت آن نگاشت که سلطان بنوشت

اگر ایشان بسرای تطوع قبولش نکنند — یا نه تجرید و غنا فکر حصولش نکنند

بر تو حکم است قبولش که بنانیش بجبر — قبض و دخلی تو دران همه ناغیش بجبر

خلق گویند که این شاه عجب شاهی بود — لب سوی جور و جفا طرفه ترش را ما بود

یک جهانیش ستم پیشه و ظالم خواندے — بانی ظلم و سر جور و مظالم خواندے

خویش را شاه ولی خسرو عادل گفتے — نیز از بذل و عطا حاتم باذل گفتے

گفتی از زعم که هر کس ز شاهی چیزے — مستحق باشد و باشد بدلش تمیزے

می کنم امر بدانها بتحکم او را — می نهم بار بگردن به تظلم او را

اکثری اهل طریقت که بدوران بودند — در لباس امرا باش ز جورش بودند

باز از کسوت درویشی شان دست شسته بود — در یکی عهده و جاهش علم افراشته بود

داد تکلیف ریاست بنصیر محمود — قطب وقت او آنکه بشاهیش همان ولی بود

گفت هانیکو نه بزرگی چو زنه سی باشد — بر کسی ظلم کی از جور خسیسی باشد

شیخ محمود دران عهد قبولش هیچ نکرد — چه بجور و ستم و ظلم بر آوردش گرد

انقدر حرمت اجلال بنجا رائی داشت — کاندرین مملکت او بر همه دارائی داشت

سیدی بود باجلال و جلالش تامے — همگی سلطنت و مالک بزورش دادے

یا چنین غنیمت او جمله لشکر داوش — بار چندین فقرا داد بصد بیدادش

در خزانه که جلال است درافتادن گنج
هست در بزم لوا شمع خود بزم سنج

پیش او آنگاه که مخدوم علم صاف
بهر دو در حرم محترم اته بهر طواف

رفت در خدمت محمود چراغ دهلی
گرچه زیاده فیضانش از آن بانی دهلی

همدران عهد که سلطان محمد تغلق
داشت سلطانی دهلی همه نظم و نسق

گفت در ترتیش این رسم که در تخت زمان
خرقه فقر کشند از بدن درویشان

بهر درویش ستم کیشی بدل کوشانند
بهر هر تن کله و گاه قبا پوشانند

میکشند از تن شان کسوت درویشی را
که بگرفتند سلاطین همه بدکیشی را

شیخ بارانی و دستار بپوشانیدش
رخت خود محرم اسرار بپوشانیدش

پس بگفتش صفت مهر درخشیده برو
پیش سلطان تو همین یا بر چه پوشیده بر او

تا نیارند ستم زین جامه درویش برون
گر کشیدند ستمگار ازین پیش برون

او همان جامه بپوشیده به سلطان رفت
در دل خویش از آن رنج بسی ستم ترسان رفت

شیخ الاسلامی آن عهد به شاه از وی
خواست تکلیف ز بیهوده و دلخواه از وی

خانقاهی ببستند مضافات چهل
شد تعین بهی او کرد بنامش اخل

گشت مخدوم چو از لشکر سلطان واپس
کرد در مجلس آن قطب زمن راز نفس

کرد اظهار که فرمان اینگونه شده است
رای من لیک بدین کار بکیش شده است

خادمی فقر او داد لب و دستانم
من ازین کار که فرمود بدل حیرانم

که زرد کن الحشم بری نیست جا دست هرگز
من نخواهم شدن آماده بخدمت هرگز

قطب فرمود و اجازت بجوت دعوی ما
که کنی خدمت هر گونه نصیحت و فقرا

آمدم بر سر مقصود که گفتم ز پیش
گوهر مقصد و مطلوب که می گفتم پیش

آنکه فرمان شه آمد به آن سلطان شهر
گشت ترسان عتابش و از آتش قهر

پیش مخدوم و بازگشته برآیند از آن
سند می را که رسیدش گند با شیخ اخرا

[illegible]

عرض کرد آنچه نبشته‌ست مرا قدرت نیست
پی گستاخی این امر مرا جرأت نیست

من که باشم که برین امر نمایم اقدام
که برین عتبهٔ فوق رتبه منم همچو غلام

لیک چون حضرت مخدوم قبولش نکنند
جبر و تصدیع برین امر فضولش نکنند

شاه تقصیر نهادن همه از من دانند
کاهلی من بیچاره همه تن دانند

حال جور و ستم شه بشما معلوم است
در همه شهر و همه قریه و جا معلوم است

ستم و جور ندانیم که با ما چه کند
عالم الغیب بداند که جفا ها چه کند

کرد از زاری و الحاح باکراه قبول
از قبولش به دل خویش فرح گشت ملول

زد اجل چون پی تغلق بجهان کوس رحیل
وز پی آمدنش ماند به گیتی نه سبیل

یافت بعد از شه تغلق به نشاط و به فروز
شاه فیروز بر آن تخت جلوس فیروز

ترک داد آن همه را داد باو فرمان را
شادمان کرد دل شیفتهٔ یزدان را

خانقاه و ده و آمیزش ظاهر با خلق
گرچه این جمله زبان نیست پی صاحب دلق

اگر ایشان همه کامل بره حق باشند
یا باخلاق الهی متخلق باشند

لیک اسباب و وسایط همه بر جا دارند
بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند

موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن
هست و بتخانه بنامند همه را بزبان

گرچه از بهر همه صاحب عز و شانها
موجب تفرقه و بعد نباشد آنها

تا که ظاهر نشود راز بهر ناکس و کس
بر دل خویش ز بازار بگمارند عسس

همه را حق و همه چیز ز حق می بینند
هر بر و برگ که چینند ز حق می چینند

در شهود از پی شان لیک نباشد خللی
که نسازند بجز راه طریقت عملی

در همه کار ولی شاهد حق می باشند
ناظر حق و فلک تا بشفق می باشند

کشف اسرار دلی معتبر اینست بحال
راز ایشان کند او را اگرش چه مجال

اندر آن وقت که در طور سلوک آمده بود
هست مسموع که مخدوم جهان می فرمود

داد چون فیض ولی بیعت سعادت دستم	یعنی آنگاه که با پیر هدی پیوستیم
حزنی اندر دل محزون ننهادند مرا	که نمیداشت بهر روز جزا فرزندیا

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمة از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خوش شیخ و زاهد	بهر بزرگیش نکوکاری و تقوی شاهد
سالک و فارس مضمار طریقت بوده است	ماهر مسئلهٔ پاک شریعت بوده است
هم بمخدوم جهان حسن عقیدت میداشت	هم شبا روز با دگری صحبت میداشت
از کمال ادب آورد سر خود بزمین	روزی از حضرت مخدوم بپرسید چنین
ما شنیدیم که سی سال نخوردید طعام	اندر آن وقت که در بیشه همی بود مقام
سد بابِ پی بول و پی غایط شده بود	محنت زهد و ریاضات بغایت شده بود
عظمت گو که درین سخت ریاضت چه شده است	اندر حق پی بالای تو خلعت چه شده است
گفت نی پنج سال افزون بود نخوردیم طعام	لقمهٔ هم نه غذای نه نهادیم به کام
لیک از بیشه بخوردیم ثمر و برگ درخت	آمد آنجا چو گهی گرسنگی بر من سخت
سد ره گشت چو آن زپی بول و غایط	کرد مسدود ره هر دو لبیان حایط
احتلامم شده از وی زپس عشر دراز	صبحگاه هراسان شدم از فوت نماز
بود آن فصل زمستان بدیار و امصار	سوختم بهمن و دی در همه دشت و کهسار
حال سردیش چو از نوک زبانم سر زد	بر سر صفحهٔ قرطاس قلم میلرزد
چون پی شرح کسی خامه بگیرد در مشت	که رقم نانده حرفی شود و شل انگشت
میدویدند بهر سو تقاضای آتش	وو دواز سینه بر آورد هوای آتش
چرخ زن بهر ثنا لی الفلک گشت چرخ	پنبه هم کرد ز کوکب برون اطلس چرخ
تن شبان گرم نگردید چو از بالشش پوس	پوستین کرده بر ما همه سنجاب و سمور

همچو کافور بشکست آن سحری بجا
قرص خورشید بنمودی لیفنا سی صحرا
ماهی از بهر امان زیر زمین شد پنهان
بوستان راشده گلخن همه یخ زده ها
قرص خورشید به تنور فلک از گرده نان
نیزه سرمی آن دل ققنس هیچ نسوخت
سنگ را آب همه گشت ز سردیش جگر
چون ز سردی همه یخ گرده بود جهان
گشته نابیدن آن بحث مزاجش کافور
بود در پرده نفش زار و نزار آتش
گشت افسرده چنان آتش مهر تابان
چون ز کب همه را سر سپید بند جگر
آب لیمون شده در خاصیت
سردی آن شر انبیش سیاره
آکل فرعون ازان دارین
پس آن ز نهیبش هیچ
خواست آتش که
آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شراله افتاد گر افتاد شهاب ثاقب
صحن برقی که به بند ندیه وز سرما
سرد نا خشکی خود ماند مزاج ماهی
ز مهریری کره بود هر آتشکده ها
سحر چون گشت ندیدند سزاوار بیان
آتش از بالای آورد دود آن آتش سوخت
سنگ اندر جگر خویش نهان کرد اخگر
زان هوا گرم بریشم شده در پیله نهان
طور هم گرد بابن نار تجلی منظور
برق می جست همی جست شرار آتش
سرد مهری بتان آمد پیدا بجهان
قدسیان رشده بر اوج فلک
درک اسفل شده از نار جهنم
فخر ابلیس که از خلقت ناری
[illegible]
[illegible]
آب چاه فرو رفت که تا گرم بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیل آتش بد درون بود گه نوشته را | نار گلزار ارم گشت خلیل الله را

آب یخ بود و هوا سرد زمستان سخت | که خشیده بدن زیر نمد برف و رخت

از پی غسل رسیدم بکنار جوئی | تا بجا ست بگفتم دو رخ شست و شوی

وردل آمد به تیمم بگذاریم نماز | تا ز سر مانشود طبع ضعیفان ناساز

همدران لحظه چنین خطره بخاطر بگذشت | نفس اماره تو جانب رخصت برگشت

سپر شرع گرفت است بر تیغ امواج | کشور دین تو تا نفس نماید تاراج

در فگندیم تن خویش در ان آب شتاب | که چو بیهوش فتادیم بموج گرداب

فوت بیهوشی من ساخته تا وقت طلوع | چه قعود و چه قیام و چه سجود و چه رکوع

چون بهوش آمدم این خلعت بر تن من بود | کان همه در رکعات و قنوت بهبود نرود

باز فرمود براهی که ریاضات و جهد | هر چه آنرا شرف الدین بنمود ان عهد

کوه گردی اگر آنرا صفت کاه شدی | سنگ گردی اگرش آب تا چاه شدی

زان ره خفت شرف الدین نشد الا چیزی | که ندارد بکف دست بجز لا چیزی

ای ز بی همتی الاش بلندی طلب | جز فنا هیچ نمیدانست مراد و مطلب

یافتها زانکه بدینسان همه بر خاک نرود | جان همتی خود را همه تن خاک و دست

با همه فرشی همچو گدایان برخاست | تشنه وار افسر سیل آمد و نالان برخاست

این از آنست که در عاشقی از روز ازل | عاشقان را همه مشرب عشق ست مثل

عاشقی نی پی حسن رخ آن جان جهان | تیز بازار سخن شوق ندارد پایان

همچنان آن سبب آنست بعیان باقی | تشنه میرود عطش بر لب هم ساقی

راست فرمود ملفوظ حسین بلخی | آنکه شیرین شده در راه ریاضتش تلخی

یافتها جا نزنده بی بصیرت باشد | گر نی حسن رخ جمالش نهایت باشد

ها همه سیرا ... گویند | پیش آن مهر و صادق هی چو نیند

خواند این بیت و بر آن شیخ شد آن سالک راه — هم به فرمود بلی راست بگفتی والله

آن عملها که خداوند ز من می بیند — گر مگس بیند در صحبت من ننشیند

قصه خویش اگر پیش سگی بر خوانم — سگ هم از ننگ نشستن دامن خود برچیند

هست این شعر بلندش ز علو همت — گو ز لاهوت فرود آمده در عبدیت

این مقامیست که زین بیش مقامی نبود — طائر قدسیه را دانه و دامی نبود

بود مخصوص بآن برجه رسول مقبول — تا ورا نیز به تبعیت او گشت حصول

چون ز بهرام بپرسید حسین قدسی — کین حکایت چه بتاویل تو دارد معنی

بهر آن شیخ زمان احمد لنگر دریا — شیخ بهرام بهاریست یکی از خلفا

وجد فرمود برین بیت چرا شیخ شما — هم به فرمود که باشد بود این بیت بجا

که بد نیکو نه سخن مبتدیانی گویند — ور ره عجز چنین مبتدیان می گویند

شیخ ایشان که نبودند مگر منتهی — بطریق و بسلوک و بتحیر منتهی

این سخنها تو بفرما که چگونه گفتند — لولو کسی به الماس چگونه بسفتند

گفت بهرام بهاری که نهایت نبود — تا بود قلیه که بر جوش به پیدایت نبود

دقتی آورد کسی پیش در آن فالوده — تا که گردد شکم او ز طعام آسوده

بوی از وی بشنید باز بدوش بکسی — گفت با قاضی زاهد نه درین بانه بسی

بود نزدیک که فالوده رهد من بنده بود — شکم من گر از لذت او می آسوده

بود وقتی که مشایخ همه یکجا بودند — اولیا جمله در اظهار تمنا بودند

نوبت او چو به اظهار تمنا برسید — آن سخن گفت که هوش خرد ایشان برسید

گفت هست آرزو گشتن مرا نام و نشان — محو گردد ز حساب رقم هر دو جهان

زین تمناش هویداست البسی رفعت او — که برون جست ازین کون و مکان همت او

این از آن بود که اندر سر و عشق و مستی — او چو دید این فی شهود است فنا هستی

تا زبانیکه بجا و شست کس او را نشناخت — نه به هستی خودش چشم زدن هم پرداخت

آنچنان گشت فنا در صفت مصطفوی — جمله دیوانه بگفتند چه شیخ و چه صبی

هر که دیدی سر راهی بسرش سنگ زدی — پای مجروح وی از ضربت آن لنگ شدی

چون شنیدست جفاهای جگرسوز ورا — در دهن آنکه نه بگذاشت یکی دندانرا

پس ازان نه مزارست و نشان تربت — نی سراغی ز مقامش و فور شهرت

روز محشر نه شناسد بجز ختم رسل — آنکه از روز ازل آمده هادی سبل

چل هزاران ز ملائک همه بر صورت اوی — تا که پنهان شود از فخر بشر صورت او

یا نه فرمان ود او را ز خدای اکبر — یمن کجاهست اویس قرنی در محشر

بسکه جویند و نیابند نشان او را — چه توانگر در قسم عزت و شان او را

گوییش حضرت عزت نشناسی مه تو — گرچه در کون و مکان اکرم ناسی مرو نه

پرده غیرت ردائی شده مستور پوشش — طیلسو تحت قبائی شده زیب دوشش

گرچه در دست همه خرق و کرامت میداشت — لیک از اظهار کرامت همه نفرت میداشت

با همه نفسی که شود مس کرامت زاده — آنکسار از همه مردم نمود اظهار

حاجتی خواست اگر کس گرامیشد آنه — یا دعایی ز پی رازقه و اولادی

همه آنرا بحضر همیکرد میران جلال — آنکه دیوانه وشی بود در آن حالت بحال

همه شما نشسته ... صحبت وصله — کرد از جیب خویش پا و مشغله

برفت در خدمت چند از کسی شیخ ... — بهر پرسیدن این مسئله پیشش بنشست

گفت با شیخ که خوانند جهانی صوفیت — گفته اند از صفت شیخ به یحیی و میت

زود فرمای که تا این سگان زنده شوند — مردگانند ز حکم تو بجان زنده شوند

گفت همچون سگان من بجز دم در مانده — چون توانم که کنم من سگان را زنده

رفت آن سفله پس در شیخ احمد — آنا ... چشم بپوشید چو شیران بر قد

آن سخنها که باو گفت احمد هم گفت — که دلش گشت ازین گونه سخن برهم گفت

آنچنین کس عند شیخ شرف را واداست — که وی اندر عرفا عارف و در زهاد است

تاب اینگونه سخنهای تو ما نتوانیم — که چو صبر کنیم این بخدا نتوانیم

گفت در حال بآن مرده مگس ها بپرید — زنده گردید و چو آواز جرس ها بپرید

بپریدند بفرمودن احمد مگسان — غرق در بحر تفکر ز چنین کار کسان

سفلیا شیخ دگر گفت که یحیی دیدم — در توفی الجمله من اشمعنی شیخی دیدم

دگر اکنون برسانی چو بمعنی میت — متحقق شو و آنوقت کمال شیخیت

گفت احمد که بود در هست آن شیخی خواهد دید — گل مقصود ز گلزار امل خواهی چید

باز گشت او چو دران راه ستوری ور را — زده شاخی که اجل خوانده و مغفور را

چون ازین واقعه مخدوم جهان شد آگاه — بر سر نعش رسیدش ز پی عفو گناه

شیخ احمد چو خبر یافت ز حال مخدوم — کو نکردش بچنین کار ز رحمت محروم

خویشتن را برسانید سر تابوتش — ماند استاده سر افگنده تا بوتش

دفن کردند چو او را بحضور هر دو — در لحد همچو سر احبش شده نور هر دو

بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی — که ز خلقش شده راضی همگی شیخ و صبی

قاضی زاهد او نیز بپرسید گهی — ای تو بر چرخ کرامات مه و همچو مهی

مسکنی وصف تو مردان خدا را چندین — خود بفرمای که در هند کیانند ازین

گفت مخدوم که دیوانه پانی پتی ست — کس چنین نیست که مستانه پانی پتی است

گفت بسیار بزرگان که بهند اند چرا — هست تخصیص بآن پانی پتی فرما

گفت باو که تو تفتیش فراهم کردی — این سوال تو ز مردان خدا هم کردی

فی سوالم نمودی ز بزرگان دین — که درین کشور هند اند بسی اهل یقین

هم بپرسید گهی قاضی زاهد او دی — آنکه در سیر الی الله سلوکت شده طی

چون بهلولی برسیدی بهلول اثند را — تو چسان یافتی الراه خند آگه را

گفت با وی که چه پرسی ز بزرگان دیار — که بدیدیم دران عابد و زاهد بسیار

اهل سجاده و هم اهل کرامت هستند — صاحب خیمه و ارباب ریاضت هستند

لیک آن را که درین عکده من بجویم — و اندران راه که دیوانه صفت می پویم

جوید آن چو من دیوانه همان دیوانه — پوید آن ره چو من مست همان مستانه

ذکر حلاج کسی کرد به پیش روزی — گفت مخدوم جهان با جگر پر سوزی

ای دریغا که بکشتند چنین مردی را — در ره وحدت و توحید چنین فردی را

کاندران وقت همه صاحب مشرب بودند — بر سپهر عظمت جمله چو کوکب بودند

ای بسا بوالعجبی ها که کسی باز نداشت — چون ازین کار ره و رسم همی باز نداشت

اندران وقت که او بود اگر می بودم — پای او در ره ترویج همی فرسودم

اندرین مغلطه ترویج ورا میدادم — نی ورا ازپی کشتن بجفا میدادم

می ندانیم که ترویج مراد او چیست — جز ترقی مقامش بفواد او چیست

یا ترقیش نه جنبشش از فردیت — یا که مقصود ازین لفظ دگر ترسیت

ترا نکه انبیا ز پی منتهیان ست مقام — صوفیان را ست چنین مصطلح نزد اتمام

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ اعز کاکوی

آن یکی خورده ز خمخانه عرفان جامی — مست مدهوش همی وحدت احمد نامی

بود ز آزادی که از پیش شکوه بهار — هم ز کیفیت می اسرار حقایق سرشار

بود دیوانه وحشی اندر شکل ظاهر — لیک از معنی توحید حقیقی ماهر

خدمت پیر شرف آمد و شد داشتی
نیز در حضرت او حسن عقیدت میداشت
بود کامل شده در ره صدق و اخلاص
گاه خود گفتی و گاهی هم ازو پرسیدی
گفتی از نشهٔ آن بادهٔ وحدت گستاخ
دور معنی بیالش ز خیال حد کس
دیگری شیخ اعز ساکن کاکوری
کامل الحال بسی بود و ز بس مشغولی
فضل رهایش همه با آنکه بود تا به بها
لیک با اینهمه توفیق نه رهبر آمد
لاجرم از در و در بحر حقیقت غواص
حل آن عقدهٔ تیر سل عز البعض حسنی
حل آنها که نیستند با دو پیر شرف
کلمات شرف آنها که فراهم کردند
هر که در مسلک توحید خاص و عام اند
غرض این است که این هر دو جگر سوختگان
در زمان شه فیروز به دهلی رفتند
هر دو بی خوف بگفتند ز طبع گستاخ
چون شنیدند سخنها علمای دهلی
علمایش برسانند بشاه فیروز
همه گفتند که اینها سخنی می گویند

به زیاری و نیسی و به از همنفسی
انبساط و شغف و صحبت و الفت میداشت
چیزهایی که تو آنگفت ز توحید خواص
گل مقصد ز گلستان فتوحش چیدی
گاه دیوانگی خویش سخنهای فراخ
طاقت فهم کلامش نه مجال هر کس
صاحب شغل و دل و اسرار حقیقت بود
بجز درین کار نبد هیچ کسش مشغولی
پیش او هر ره پیری نیز بود این مقدار
خدمت شیخ شرف گاه میسر آمد
مشکلی پیش رسیدی چو ز توحید خواص
زان صفاها بگرفتی و گره ها بگشتی
جمله را جمع نمودست و ز نکرو ست تلف
آن کتابت همه را نیز دران ضم کردند
اندران هر چه که کاوش می نامند
از سهام شرر عشق جگر دوختگان
در جهان آتش پر سوز به دهلی رفتند
در ره وحدت توحید سخنهای فراخ
شطحیات آمده پیش عرفای دهلی
مرکب جهد دوانند بشاه فیروز
و همچنین حضرت این هر دو تنی میگویند

این سخن ورنه نگفتست کسی ورده
وار دوانگوشه هر آنکس که فراغ هر شی
شاه فیروز چو بشنید یکی محضر ساخت
گرد آورد و اکابر همه را از شهرش
همه اجماع نمودند چو بر کشتن ایشان
حیف صد حیف که دیوانه و شاه اگشتند
همچو دهلی پر از ارباب طریقت شهری
مجمع اهل طریق و علما و فضلا
همچو فیروز شهی معتقد درویشان
عجب است این ز کسی چه بدین کار شده
که جنون رای آن هر دو بهانه کرده
میکشانیدند از غضب سلطانی
چه نبود است در آن شهر یکی صاحب درد
خبر کشتن ایشان چو رسیدش در گوش
وز غضب آمد و فرمود در آن خشم جلال
ای شهر که بدینگونه بخیره طغیان
عجب آن شهر بماند بجا آبادان
همچنین شد که بفرمود چنین آنهم ره قهر
هم پدید آمده آثار خرابیش عیان
مدتی هم نگذشتش که یکی شهزاده
با وزیر شه فیروز درآویخت چنان

سالک راه طریق اند بسی ورد ...
کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
همه کس را خبر از حال زان کشور ساخت
تا که بعضی بدارند بجور و قهرش
خون آن هر دو یکسان بجهت کشور سلطان
صاحب نعمت و عزت و شان اگشتند
و اندر آنجا همه کس ز معارف خبری
زمرهای ز مشایخ سکنای آنجا
اهل بذل و کرم و در ره مهر ایشان
هیچکس را ز میان همه مقدار نشد
یا بدیوانگی عشق نشانه کرده
کردی از درد دلی در دو کشتان ... تا نی
بر نیاورد از انجمله کسی هم دم سرد
که بکردند همه جام شهادت را نوش
کاندر آن خشم کرد و هم زدنی بود مجال
که بسیدند در آن هیچ چنین درویشان
و انچنین سلطنت و ملک بجا ند شادان
که بان شوکت و فرضبط نماندش در شهر
هم بعهد شه فیروز و زان ار امان
شد پی عربده با خانخانان آماده
که در آن کشته شدندش به پسر ...

همدران حادثه کشتند مسلمانان را | عالمان را و دگر صاحب ایمانان را

شهر دهلی همگی رو بخرابی آورد | هیچ سامان خرابی بشتابی آورد

بندگانش بگرفتند ازین پس دهلی | ز آتش جور و ستم سوخته چون خس دهلی

بندگان با پسر شاه نمودند آهنگ | که دران دشت شهان آمد از ایشان تنگ

آمدند از پس ایشان مغلان در دهلی | قبضه کردند ز شمشیر جفا بر دهلی

ساختندش قتال و ز ستم زیر و زبر | که نماند از اثر دیدن اش هیچ اثر

[illegible] رسیدست درین قصه کجا | آمدم باز بران قصهٔ پیشین ز آنجا

چون بفرمود چنین حضرت مخدوم جهان | ساعیانش برسانند بگوش سلطان

جمع کرد او علما و عرفا را ز بلد | کاین و عابد و بحق بلد سلطان بد

گفت آن هر دو بفتوای شما کشته شدند | یا ز جور من بی جرم و خطا کشته شدند

چون بفتوای شما کشته شدم آن هر دو | پس چنین شیخ منیر مجرم بگفتند چرا

همه از شاه بگفتند بیک لفظ و زبان | طلب شیخ منیری بنماید سلطان

پیش ما کس به همه علما هر شود آنگه سببش | کز پی شهر تو گفتند ز فرط غضبش

که روان گشت با خواهر گین سلطان | از برای طلب شیخ ز دهلی فرمان

چون در اثنای روانیش در آمد ناگاه | خادم سید سادات جلالش از راه

برسانید بادچند تبرک از وی | شده فرمود بآن نامه بر فرخ پی

پیش مخدوم پس از مدت بسیار فرو | بنده را کرد بدین هدیه سعادت مندو

نامه بگرفت مکاتیب حقایق عنوان | که ز شیخ شرف الدین بست آنجهان

اندرین روز رسیدست بران خسته سپس | هم ازین قدر مکاتیب توان کرد قیاس

کز پی دیدن مکتوب گزید او خلوت | لیک بار ده نهمی ماند بنان جز خلوت

چند گاهش هیچ ملاقات نمیباشد کسی | ماند مخدوم اگر بود وراهمنفسی

لاجرم پیشکش شاه بسی دیر کشید / از پس مدت بسیار بر شاه رسید

شه نه فرمان طلب خود پیدا پنها / دیر فرستادن آن حکم بنا دانیها

باز فرمان دگر از پس فرمان نخست / سوی مقطع به فرستاد به تاکید درست

شاه بنوشت که فرمان طلب تا به بها / گر رسیدت نرسانیدن آن سست بدا

بازدارش که وی از جا نجنبد چون کوه / کاه آید نه گرانباری آن کوه ستوه

اینچنین عمدهٔ بزرگی پی رنجانیدن / مصلحت نیست دریغ از قعده جنبانیدن

رفت در گوش چو آوازهٔ فرمان طلب / شیخ فرمود که آید تو به فرمان ز عقب

گشت فرمان نخستین بطفیلش سپید / رود منسوخ زهی حرمت ذیل سید

پیش مخدوم جهان گفت یکی دانشمند / اینکه درویش شود عمدهٔ بزرگی هر چند

احتیاجش بعلوم و علما هم باقیست / زانکه فضل علما بر همگی آفاقیست

گفت درویش که محتاج علوم علماست / نیست درویش که در دانشی او جمله بهاست

علما هرچه بیابند در اوراق کتاب / ور همه مسئله عام بگویند جواب

لیک درویش هر آنگاه بیابد بکتاب / مسئله تا که بپرسند ازو از هر باب

گوید او اجوبه جمله ز لوح محفوظ / سائلان را کند از کشف حقائق محظوظ

ور دوران لوح نه بالفرض محو افتد باید / گوید از حضرت عزت همه حالش تازه باید

قاضی شمس دین ثقیلش که در دانشی وا داشت / آنکه در عالم نه دیگر علما دانشی وا داشت

وقتی آمد بر مخدوم جهان بهر لقا / بود مخدوم چو بیخود ز نشسته آنجا

داشت زانرو که سوی طعن داستغراق / التفاتش نشد از آمدنش با اشتیاق

آنچه معتاد ملاقات باد بود او را / ترک افتاد ز محویت انوار خدا

انفعالی شده حاصل چو ازین قاضی را / کرد در حال فراموش او دانستنیها را

گفت کی کامل الاحوال شود درویشی / زانکه تا این نبود او نبود درویشی

گفت مخدوم که درویش شود کامل حال | واندر آن وقت بسوی پیش آید بکمال
گر شود متصف آنکس بصفات باری | که نبود نه صفتش در دل خود بشماری
باز گفتش بحقیقت بود این یا بمجاز | گفت یکی و بحقیقت بود این لا بمجاز
چون شنید این سخن او تاب نیاورد و برفت | رخت از بزم کشش سوی دگر برد و برفت
بعض گویند که پرسید ز مخدوم جهان | آنکه یحیی بهمت آمده شاهزاده شان
بحقیقت بود این یا بمجاز است بگو | فهم این راز مرا دور و دراز است بگو
گفت صوفی بود آنکس که بود او موصوف | با تو گویم که صفات ابدی حق معروف
لیک بالاتر ازین هست مقام شیخی | چو رخ خورشید چه چیزیست ز بام شیخی
باز در مجلس دیگر چو بقاضی پیوست | عذر با خواست ازان قصه که با سر بشکست
گفت مخدوم کسی را که بود غلبۀ یاد | باشدش گونه تفاوت چو بگیتی یاد
گاه گاهی بود اینگونه تفاوت ما را | که نداریم ازینگونه تفاوت یارا
من در اینگونه تفاوت بخدا معذورم | به که دارید درین کار شما معذورم

حکایت جوگی

در بهار آنکه ز خود خلد بشاسی آمد | جوگی صاحب حسنی و جمالی آمد
گشت جوگی چو بآن خیل مریدانش دچار | بر دستش بلی یافت سکون و قرار
ورد ایشان بگذشت ایکه لله اشتغال | کافر این جهان او چنین حسن و جمال
حاصلی داشت چو گشتش ز صفای باطن | جاده گر گشته خطر اینش نبد باقی باطن
گفت جوگی که چنین خطره نباید آورد | در حق همچو کسی هیچ نشاید آورد
باز پرسید از ایشان که شما را گر هست | زانکه گر اعظم تریاک بسر آخر هست
هر که را اهل ولای طریقت خوانند | جوگیانش بزبان گر ز عقیدت خوانند
همه اقرار نمودند که ما را گر هست | گر سر ماهی وی از عز و کرامت بر هست

ذکر مخدوم جهان جمله بپیشش گفتند
گفت جوگی بجوابش ز ره استفهام
دارد امکان ملاقات وی بر ما آیند
همه گفتند که ایشان چو بزرگ پیر اند
هم ازین رو بملاقات بر کس نروند
در جهان هر که بزرگیست بر ایشان آید
گفت جوگی که مرا به که بر ایشان ببرید
پیش مخدوم جهان خیل مریدان بردند
نظرش بر رخ مخدوم در افتاد همین
همه گفتند باین تندی تیزی تو چرا
گفت این شیخ سراپا صفت حق گشته است
یعنی انگیش بشری نیست که گر تار و پست
من به پیشش گذرم تاب ندارم هرگز
حال او باز نمودند به پیش مخدوم
گفت گویید که از بیم نگاهم جوگی
تاب نظاره بهر گونه بیارید اینک
جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد دید
عیسوی آن نفس گفتا بحضورش اکنون
آمد آن جوگی و تا دیر در آن بزم نشست
شیخ را گفت که اسلام مرا تلقین کن
تا ببندد ز بر خویش پس تلقین داشت

لولوی سفتنش جمله به پیشش سفتند
اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام
پا لی دیده سر رهگذر ما آیند
هم آنست که اعضای همه سستی گیرند
باعث فرط بزرگی بدر کس نروند
بهر تحصیل سعادت بدر شان آید
و این گدا را بدر آن شه ذیشان ببرید
ره نمایانش بصد منت و احسان بردند
زود بگریخت ز دیدار رخش با زمین
نگهش صاعقه ئیست گریزی تو چرا
در صفاتش همگی واحد مطلق گشته است
چون منی رهگذری نیست که گر تار و پست
سوزد این پا دل و پیرم تاب ندارم هرگز
گر دیک غنچه تبسم ز عجائب مفهوم
آید و بیندم آنگونه که خواهد جوگی
بهر دیدار و ملاقات شتابد اینک
پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد دید
سیتوان وحشی دیده ز نورش اکنون
رشته کفر چو زنار ز دوشش بشکست
یعنی از شهد شهد هم شیرین گشت
که بکشت دل بد بین همه تخم دین کاشت

بعد ازان کرد و داعش چه رسید و کمال / قطب دوران شد آن جوگی فرخنده خصال

گشت پرسیده ز مخدوم جهان نیست عجب / که دو داعش چنین همت کم چیست سبب

شیخ فرمود که بود دست سعادت فرجام / کرده بود او ز ریاضت همگی کار تمام

زنگ کفر آنکه درو بود حجابی مانده / سر او بود ازان زیر نقابی مانده

گشت از صحبت یاران که چو زود آن زنگ / ور دو داعش من ازین رو نکردیم درنگ

هم سماعت جوقیتکه در آن هامون بود / واندران ولوله عشقیه چون مجنون بود

جوگیی بود دران بیشه مقامی کرده / نفس را روز جهان تافته رامی کرده

چون شنید او که درین کوه بزرگیست مقیم / که ز شیر و ز پلنگش نبود هیبت و بیم

اشتیاقش چو فزون شد بلقایش آمد / واندر آن بیشه ببوسیدن پایش آمد

رفت در خدمت و پرسید ز مخدوم جهان / که سه بار او را تو بگو چون بشناسند نشان

جوگیان را لقب است این پی مرد کامل / این بود مصطلح شان پی صاحب دل

گفت با بیشه بگوئید اگر اهل کمال / زر شود زر شود این بیشه ز گفتن در حال

رفت اینگونه سخن بر دهنش بود دهان / بیشه را از همه سو زر شدنش بود عیان

باز فرمود بآن بیشه بحال خود باش / ما بگفتیم حکایت تو بحال خود باش

حکایت جوگیان راول رتنا نام

هم بران کوه بگوئید دو جوگی بودند / که بسر خود ز ریاضت افلاک می سودند

نام صیت شنگی جوگی از انها راول / آنکه در دست ز سفلیش قوی بود عمل

نام دو گشته از آنها دو همین بار رتنا / که بسر جنس کمال آمده بود او یکتا

دل چون آئینه از کفر چو زنگار گرفت / تافته اسلام رخ خود ز انکار گرفت

بود با مرد مسلمانش دل پر کینه / ز نفاق و دغل و بغض و حسد گنجینه

شیخ را دید چو اندر غار بی ساکن — گشت آتشکده گبر ز تشکش باطن

شیخ را خواست بگیتی نگذارد زنده — تا نماند بجهان نام خوشش پاینده

رفت بر کوه و بر آن کوه اعمال که بداشت — سنگها را ز بن و بیخ ز طاقت بر داشت

نی از این طاقت جسمی که تنش گردی ریش — بل از آن ورز ریاضت که همی داشت به پیش

زد بر آن غار چو سنگ به نیروی شکوه — آنکه در لرزه ز افتادنش آمد همه کوه

بود آن غار رفتی چو سر گریبان برده — سر خود را به تنزه که ز رحمان برده

بود اسرار روانش رفته ز عرش اعلی — از مراقبه برافراخت سر خود بالا

سنگها جمله بینداخت چو مرد میدین — سنگ بر روی هوا ماند معلق به زمین

موی او خم نشد و هیچ گزندی نرسید — حجری بر سر آن قدر بلندی نرسید

سنگ تا مدت بسیار معلق ماندند — بر هوا از کرم قادر مطلق ماندند

گفت سعدی که بعارت بنود اندر وهمی — آسیا سنگ فرو غلطد اگر از کوه همی

رشت فرمود یقین دالت آن دارد و نفیت — گر نخیزد ز دو سنگ بشر جارت نیست

سنگها آنکه فرود آمده بود از سر کوه — تا بامروز تماشایان هست فرو سنگ گروه

هر دو جوگی چو بدیدند به شیخ کمال — هر دو از فرط کمالش سوی ایمان شده دال

هر دو چون عاجزی خویش تماشا کردند — عظمت شیخ از پیش تماشا کردند

قبل اسلام بنودند به پیشش ظاهر — هر دو را کرد ز اسلام و حقیقت ماهر

هر دو را کرد مسمی بهلال و عتیق — هر دو گشتند پس از آب طهارت ابریق

بود در دست یکی ز آن همه سنگ پارس — گاه آهن سنگ همه زر شدی از دو در مس

مس شیخ دی جوگی راند خالص گر دی — سنگ الماس بدان گوهر خالص گر دی

شیخ آنگاه که میکرد وضو بر سر حوض — جوگی مسلم تو دید و فرو رفت بحوض

داد اندیشه چنین سنگ که مار سنگ بدست — بخدا از همگی سلطنت و ملک به است

باسیم قلزم و هم با دل کان کی ارزد
یا بایران که بود نصف جهان کی ارزد

اینچنین سنگ بگر پیشکش پیر کنم
واندرین پیشکش از خویش تقصیر کنم

تا بود اینکه دل شیخ زمن شاد شود
و این همه محنت تحصیل نه برباد رود

کرد آن پیشکش شیخ بهنگام وضو
شیخ تا پر کند او را ز همی فیض سبو

شیخ بگرفت سبوکی و در آبش انداخت
دل غمگین وی از تاب در آتش انداخت

عرضه دادش که همین بود مرا حاصل عمر
رفت از دست من امروز کجا حاصل عمر

این نه سنگیست که از لؤلؤ و الماس به است
داغ حسرت بدل لؤلؤ و الماس نهاد است

پارسی بود که زو آهن و مس زر گردد
سنگریزه بسرش آید و گوهر گردد

گفت مخدوم جهان شیخ لب آب روان
سنگ را از ته آبش بشناس و بستان

رفت آخر و سر حوض پی جستن سنگ
تا که در جستن سنگش بنمود هیچ درنگ

سنگریزه چو دران بود فزون تر ز شمار
مشت پر کرد از ان حوض و در آمد بکنار

سنگریزه همه بر صورت پارس گشتند
بلکه از پارس پاترین همه انفس گشتند

سنگها را همه از دست در انداخت بجو
زین عجائب که عیان دید فرو رفت بجو

شیخ فرمود که پارس حقیقت دارد
کز مسی زر کند این سنگ چه قیمت دارد

کار پارس چه بود تا تو کنی خوش باشد
سنگ را زر چو لسان تو کند خوش باشد

کوه زر گردد اگر مرد ره حق گوید
مرد باید که سوی راه حقیقت پوید

سخن اندر دهنش بود که زر شد همه کوه
آمد آخر و از عجوبه این کار ستوه

بود از پرتو خورشید چه آبش تابش
زر که بگداخته در بوته بود بر آتش

کوه را دید چو مخدوم جهان زر گشته
با طلا هر حجر و سنگ برابر گشته

کوه را گفت که من با تو نگفتم زر شو
باش همحال خود و سنگ و حجر دیگر شو

این سخن گفت که بر حالت خود باز آمد
از طلا سنگ شد انجام چه آغاز آمد

تا درین عهد هنوز است اثر آن باقی — که بدین قصه دو چشمه است روان آفاقی

گر از وی بدرون حسن عقیدت دارد — نیز او از پی تو شدت حاجت دارد

بر سر کوه کلوخی شود از وی پیدا — یا شود بهر سراغ آدم رهبر پیدا

ای بسا صاحب حاجت که طلا یافته اند — بعقیدت چو برفتند طلا یافته اند

هر دو تا زیست بماندند زخدمت مشکور — هر دو بودند بهر کار همه دم مشغول

کشف گردید بر ایشان حکمت تا لب خاک — دفن گشتند پس از مرگ دران دشته پاک

هم به فرمود چنین شیخ حسین بلخی — که چشیده ست درین راه ریاضت تلخی

صد هزارش بجهان جمله مریدان بودند — بلکه افزون تر ازین محرم عرفان بودند

در میان همه بود چهل کس واصل — که نبود است دو عالم بدل شان فاصل

که کسانی ز چهل مرد طریق آمده اند — در ره وصل خدا مست رحیق آمده اند

زان یکی شیخ مظفر دگری فضل الله — هم نظام آنکه صفا یست درونش بیقین

شعله آتش عشق آمده با شیخ وسلے — که مظفر شده او در همگی جنگ بلے

دو دمی از عشق رسیده ست بر هر دو دگر — که شدند آن همه هم ز آتش عشقی اخگر

هم بگفتند که شد همه هر دو اصل حق — آنکه بردند درین راه ز انبیا سبق

گفت بگیر و زر چو با شیخ محمد تالا — با مریدان تو کاهی ندهی شیخ چرا

گفت این راه چنان نفس شکن می گوید — گریه ها میکند و نفس بن می گوید

که خورد یخنی با زار کلاه ار تو دهی — که پی خوردن این یخنی باز ارید هی

گفت مخدوم که این کار بلاست بلا — در بلا های ریاضت تو در آئی تو کجا

هندوی بود نشسته بر یک حرمش پیش — گشت از کافری و کفر دلش آخر ریش

رفت هندو بسر مجلس مخدوم جهان — که ازان گشت مشرف دل او با ایمان

شد نگر دیدن آن معدن کفر آذر دوش — دل مخدوم باسلام پذیرفتن خوش

گفت در دل توله ذوق که سبحان الله تا بهشت و دهر آنکس که کند نامه سیاه

همچو بیگانه شود دوست و یگانه حق را که تو انکر و ثنا تا کرم مطلق را

کس چو پرسید ز حال چو میر و این پیر حمل آن بر چه کنندش به جنان یا سعیر

گفت با مردم پرسنده بدینسان آن غوث رفته باشند ز کنه پاک ز عصیان بی بوش

خواند هم آیه لم یلبسوا ایمان بزبان نیز خوفی ز پی خاتمتش کرد گمان

حکایت قلندر که زیور آهن پوشیده آمده بود

هم سماعست آن محفل عرفان منزل آنکه مفتون به تماشش اهل جدل

یک قلندر به تن افگنده حلی آهن آنچه پوشند گدایان قلندر در تن

به تمنای ملاقات در آمد پیشش گفت دانیست چو از طرز روش درویشش

تو چرا ساخته صورت خود چه نمود از تن این زیور آهن که نیاری بفرود

گفت درویش کسی هست شریعت آموز که فرود آورد هم زیور آهن امروز

برو و مخدوم جهان زیر مراقبه سر خویش هر یکی آهن از اندام فرود آمد پیش

قطره قطره شده در پای قلندر افتاد محو و بیخود ز زیور آهن ز بدن چون افتاد

هم ز مخدوم دگر خواست جواب دعوی که برون آی و ببین گوی حساب دعوی

شیخ در حال برون آمد و فرمود باو چیست دعوت بدین پس کنه پیر بگو

زن ولی برد و را پیش بر حاکم شرع که شود دعوی من بر تو بر حاکم شرع

گفت خشتی که درین خانقه نقصت شده است این همه حق من آنچه درین صرف شده است

گفت قاضی که ترا چیست سبب دعوی گفت تا پاک شود منزل من حساب دعوی

حکم فرمای که تا خشت خود اینک ببرد بشکند خانه و خشتش همه یک یک ببرد

دید قاضی که چنین حال مخدوم جهان زود برخاست معذرت گر دو زبان

هم سماعست در آوردن هدیت اورا — که نبودست چنین نذر و ولایت اورا
مادرش بند نمودی بدرون حجره — تا ز طفلان نگشاید به برون حجره
تخته‌هایی در آن زاویه محکم بستی — خود به پیشش بنشستی و مسلم بستی
باز کردی چو در حجره آن دلجو را — گاه بودی که در آن حجره ندیدی او را
گاه بودی که ورا یافتی اندر حجره — لیک بی‌حس تن او چو لبیبان مرده
روح پاکش پی معراج شدی بر بالا — ای زهی قدر بلندی و شان اعلی
مادرش گریه نمودی چو بدیدی آن حال — شیخ برخاستی از بهر تشفی در حال
همدران عهد که بودست به تحصیل علوم — بود این قدر رفیعش همه را لا معلوم
آسیابانی کتب بسپردند ندیم — که چنین بود در آن مدرسه معمول قدیم
طلبه گندم آن مدرسه می سائیدند — چون ز شغل طلب علم بیارامیدند
او ورا اوراق کتب تا سبق خود دیدی — در آسیائیکه دران گندم خود سائیدی
خود بخود دور همیکرد لبان گردون — ز آسیا آرد شدی بی مدد دست برون
باز آن آرد ببر دشت چو آن صیمر خجند — قدر یکدست ز دستار سرش بود بلند
آنچنین تازه تصرف چو بدیدش استاد — گندم او را پس ازین باز پی آرد نداد
همدران عهد که بودست به شغل تحصیل — بود میلش سوی طاعت ز زمان تعطیل
تا بجه یکه گرش نامه رسید از وطن — او بغربت نگشادی ز پی دفع محن
در سبو داشتی آن نامه سربسته تمام — تا زمانیکه شده پر سبویش صورت جام
آخرین نامه که آمد ز همه بالا بود — چون گشادش همگی وحشت و رنج افزا بود
بود بنوشته دران حادثه مرگ پدر — آن زمان قصد وطن کرد چو زین یافت خبر
عارفی کرد حکایت هم از آنجا گرده — ده دو سال همراهی او بر سر کوه
ما نه هرگاه ندیدیم که بچندین مدت — رفته باشد ز پی بول و قضای حاجت

نیز محتاج گشته گاه سوی ماکولات | که غذا بود پی سعی رود لشکر طاعات

ایضاً در احوال حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

کرد تحریر حسام الحق مانکپوری | سالک راه هدی معنوی و هم صوری
هر که آمد روز عرفان در مقصود نکبت | گشت از خدمت او مشرف اندر وقت
مادرش کو بجهان بود سراپا عظمت | خوردنیها که بپختی ز وفور شفقت
بهر غلامی که در او بود فتوحا نامی | میفرستاد بهر وهر سحری هر شامی
خوردنیها که فتوحا پی او آوردی | اتفاقی بسوی خوردن او کی کردی
هرچه میداد فتوحاش بدو آورده رفتی | حسب ارشاد بجائی بنهادی و رفتی
یکی روز بپرسید ز شایسته غلام | میرسانیش بدینگونه که هر روز طعام
خوردن اینهمه گاهی تو بچشمش بینی | تا نه بانیکه خود منتظرش بنشینی
گفت او در همه وقتی بخدا مشغول است | وان طعامیکه رسانم پی او معمول است
که بجائی همه را حسب اجازت بنهیم | او نمی میخوردش تا پی خوردن چه دهیم
چون فتوحاش ازین راز باو زد مهیج | مادرش پخت در آن روز زخود شیر برنج
بجز آن شیر برنجش نه فرستاد طعام | وانچنین داد و پسر را بزبانش پیغام
دل من لیکه ز نا خوردن تو هست برنج | قسم شیر منت قدری ازین شیر برنج
بخورد چون بشنیدش به فرمود لطور معمول | گشت مشغول حق آنگونه که بود او مشغول
عرضه دادش که به فرمود چنین مادر تو | لقمه چند بخوری من ببرم از بر تو
ماند خاموش طلب کرد از و شیر برنج | پس یکی لقمه فرو برد بسختی و برنج

گشت بیهوش و فرو گشت چو آن شیر برنج
که فتوحا متعجب شد و استاد برنج

بعد از این هیچ کسان تا بفهم او رفتند
وز فهم او بدرون شکم او رفتند

بسکه آغاز نمودند برون آوردن
کارشان یافت چو انجام به بیرون بردن

در تنش غیرت مگس شد پس از آن هوش و حواس
نفس خفتهٔ او باز چو بنهاد اساس

گرد ارشاد رهی را که بگو دید احوال
تا شود دور بدین حال از او رنج و ملال

باز آمد چو رهی عرض نمود آنچه بدید
گشت حیرت زده مادر چو چنین قصه شنید

احمد لنگر درویش یکی حال رسم
گردش آن دم که شرف یافت بها از مقدم

مردمی آمده در خانهٔ او ز اقرانی
صاحب عزت و شانی و گزین مهمانی

مادرش از پی مهمان چو همی پخت طعام
دود آتش بنظر آمدش از خانه و بام

گفت این رسم بود از پی دنیاداران
ما گریزیم دگر از خانه سوی کهساران

خانه‌های فقرا است چه کار از آتش
زانکه خود سوخته‌ام همچو چنار از آتش

گر سکون من آشفته رضایش باشد
خانهٔ من تهی از دود ز آتش باشد

مادر او چو خبر یافت ز افروختگی
سوخت آن زر ز دل خویش ز دلسوختگی

چیزها یکه بسامان پی آن مهمان داد
همه ناپخته فرستاد چنین فرمان داد

پخته کن تا نخورد شوقی آن کس جای دگر
چون نعم آن پخته چو نیست بدین جای بسر

بود اینکار مراورا چو خلاف تجرید
رای خود کرد دوران عالم تجرید پدید

بر لب او رهی چون برسیدش مکتوب
گشت مکتوب مراد او ز دل و جان محبوب

گردش آن نماز مطالع چو بحسن و داب
حل بهر عقدهٔ دشوار شدش زهر باب

گفت و زینه بیشتیم در آن استغراق
طاقت ضبط چو در حالت ذوقش شد طاق

چه مکاتیب رقم کرد که سبحان الله
داد و پاک بصدق سخن راست گواه

اینکه شیخ شرف الدین حقایق مست
[illegible] زاکر دعیان برگست

چون ز مجد و هم جهان گردی جهان سید رسید
آنکه از گلشن لطفش گل عرفان چید

که تو در آخر عمری به چه مشغول بگو
واندرین وقت پی تست چه معمول بگو

گفت سید که مکاتیب خوش شیخ شرف
دارم از بهر مطالع سحر و شام بکف

باز گفتند چگونه ست بگو مکتوبش
گفت او فهم بفهمم نشده است اسلوبش

هم سماع ست که چون سید سادات جلال
شهر دهلی برسیدی بچنین فضل و کمال

روی کردی ز شغف سوی بهار و گفتی
سینه بکشادی و آنگه در معنی سفتی

بوی عشقی بمشام آید هم از سوی بهار
که دران شهر خدا هست یکی عاشق زار

دوستی گر پی افطار از دگر و اصرار
گرچه نزدیک شدی وقت برای افطار

صد هم نقلی بکشادی برضای احباب
انچنین بود همه خلق خوشش با اصحاب

گفتی از خلق قضا نیست پی دلشکنی
روزه باقی نتوان ماند چو بی دلشکنی

حضرت شیخ مظفر چو بپرسید ازو
که درین مسئله ها چیست جواب تو بگو

چیست حکمت که ازین پیش بزرگان قدیم
دین اسلام چو کردند بکافر تعلیم

همه آن لحظه مر او را بخدا برسانند
دان دل پر غل و غش را بصفا برسانند

این زمان چیست که اهل دل و درویشان
از پی جهد و ریاضت بمریدان زمان

گفت تا نیک بد اشان نبود استعداد
لاجرم بهر ریاضت بکنندش ارشاد

مقتدی شد بنمازی پس مرد میخوار
این سخن بعد فراغش چو نمودند اظهار

گفت باشد که بجز شغل مدامش نبود
هر نفس با ده گلرنگ بکامش نبود

پس بگفتند که باشد همیشه شغل گران
گفت باشد بخورد باده بماه رمضان

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمة الله علیه

زین بدر عربی گفت در ایام شباب
در یکی میکده رفتیم و بخوردیم شراب

باز گشتم و بخانه پیش مادر — که بود بر پدر و مادر خود تا زپسر
چیزی از خدمت و نقد نبودم در خواست — تا بهاتی چی گلفام همی کمر و کاست
مادر از خشم چنین گفت مرا کای فرزند — گرچه امروز نه توانی از پی مادر بکنند
داده چیزی اگر از من رنجور بخواه — وز تهی دستی خود که نه همیت چه گناه
چون برون آمدم از خانه بشر مندگی — قصد سوی کردم از انجا بره بندگی
سر برهنه سوی خانقهش آوردم — روی از خانه سوی بارگهش آوردم
بر مصلاش چو مستقبل قبله دیدم — بر درش رفتم و زانوی ادب بچیدم
رو سوی مار کرم کرد و بفرمود بیا — نزد و تر و یک بر فتیم بامید عطا
شیخ آگه شد و دستی ز کرم بر داشت — گوشه را نیو ازش ز مصلا بر داشت
گفت زنهار ز دو مشت بگیری از خون — کردمش زیر مصلا چو سر خویش نگون
دیدم از چشم که بجز نیست ز اموال آنجا — پر شده تا به بن تحت ثری مال آنجا
چون گدا دست بر آن مال نمودیم دراز — بر گرفتیم دو مشتی بفزودن آن آز
آمدم باز از آنجا بسوی مادر خویش — تا من آن مال همه در نظرش آرم پیش
بانگ بر داشت چو بر من نظر افتاد ورا — گفت خواهم که نه بینیم چو توی بد خو را
ای جگر بند ندانی ز چنان باد شهی — دشمن خاص خدا خواست کنید پر کینی
چون برون آمدم آن مال که در دستم بود — جمله در باختمش تا که دل من آسود
روی خود را نمودم صفت دود سیاه — روی از درد به بندید دم و از ترس گناه
هر چه کردم من از آن توبه نمودم از آن — که بگرد گنهی باز نگشتم دیگر
مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی — که سوی شیخ جهان بهر زیر سو کردی
مانده بود آنچه که باقی همه بر داشته — حلشهای می و ساقی همه بر داشته
هم سما عست که یکسر و زر بر طاعت — چون پدید آمده آن شیخ زبان حالت

قصد آن بیشه که می ماند در آن بیشه نبود — قدم خویش سوی کوه و بیابان فرسود

مردمی خیز قدم بر قدمش رفت آنجا — قدم خویش نهاد او چو بسوی صحرا

در رسیدند دو شیر انش پی استقبال — در فتادند بزیر قدم او فی الحال

آن دو شیران سر خود را چو بپا آوردند — اتفاقی نشدش گرچه فغانها کردند

شیخ وقتیکه فرا رفت سوی دامن کوه — ماند آنمرد زبس هیبت دو شیر ستوه

پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران — ماند برجای خود از بیم چو جسم بیجان

بسوی کوه روان شد چو ازان پس شیخ — پیش شیران برسید او بسر راه زدوید

گفت شیخ شرف الدین که ازین ره رفته است — من گدامی و هم پیش ز من شه رفته است

حرمت او که مرا راه سوی مامون بدهید — بر من گم شده ره هیچ دو دندان منهید

هر دو شیران متفرق شده اند از پیشش — در امانش برهانند ز قهر خویشش

همچنان در عقب شیخ همی رفت دوید — چون ببالاش بر آن کوه بر آمد بشنید

گر مخدوم جهان چون بسر کوه گذر — کرد از دور بر آن مردم داریش نظر

گفت مخدوم جهان هیچ تن بگذشتی ز سگان — گفت سوگند بدادیم بمخدوم جهان

بگذشتند مرا راه بدادند همه — باز در پیش نگاهم نستادند همه

شیخ فرمود بآن مردم هیبت خورده — من که باشم که ز سوگند من افسرده

هر دو شیران ز ره دشت بهم برخیزند — هر دو با وصف سباعی ز ستم برخیزند

چو بدستی که درین وقت تو داری بر دست — باشد از خوف بر غنده که این دم هست

چو بدستی زندم هیچ دو دندان شکنند — بند بندم ز یکی ضربه و چندان شکنند

گفت با دوستی اینک بروم بهر لقا — تا زمانیکه رسم باز تو میباش اینجا

خویشتن گشت یکی ان بر سر سنگیش نشاند — آیة الکرسی و چند آیه دیگر برخواند

هرچه برخواند ز قرآن بری و خود بدمید — طایر آسا بهوا رفت و چو عنقا بپرید

شب چو بگذشت یکی ثلث از آن باقی بود — باز از عالم ظهر آمده به کوه فرود

در سحرگاه بران کوه چو سنت بگذارد — بروی از بهر جماعت برسیدند او تا د

آمدندش بسر کوه چو مردان از غیب — که بصورت چو ملائک همه بی شبهه و ریب

مقتدی جمله گشتند و امامت او کرد — زانکه تقدیم دران جمع بجماعت او کرد

هر یکی چون گل فرصت ز او اش چیدند — همه دست شرف او بهر شرف بوسیدند

متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا — که به نقش زگلشن صفت باد صبا

آمد و پیش شرف حاجی از بیت الله — دائما شرفه الله بقدر اعلاه

برسانید باو سبحه از آن بقعه پاک — هر که دیدش بجهان گفت باو خیر خراک

گفت تسبیح منادی به صلای حرم — سهو کردیش به سبحه به تقاضای هرم

در شب جمعه چو من یافتم اندر حرمش — گفتم این مالک که هست و چگونه برمش

حاضران جمله بگفتند مرا کین تسبیح — مالک شیخ شرف الدین منیریست صریح

آنکه امروز بود مسکن عالیش بهار — که از و گلشن ارشاد شده می یافت بهار

هر شب جمعه رسد در حرم بیت عتیق — که چو الیه بود مجمعی از فج عمیق

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت مخدوم الملک قدس سره

در دهی آنکه در و ختم همی شد قرآن — رفت از بهر تراویح بماه رمضان

شب همه جا بگذرانید به تسبیح و صلوة — با فراغ دلی از وسوسه ماکولات

کرده پی افطار چو همراهش برد — نان افطار به همراهی خود پیش آورد

بسر سفره چو بنشست بپاس خاطر — در بر پیش همچو گدا بود لباسش ظاهر

انش چو بدیدند بگفتند آنها — خواجه را هیچ نباید بدرون شرم و حیا

کس خورد لقمه بدنبال چنین نا جنسے
شیخ فرمود دران شب که در منزل خویش
هم بفرمود چنین حضرت مخدوم جهان
میگذشتیم بصحرا و بیابان روزے
در مقامی برسیدم که یکے چوپانے
می چرانید دران دشت بسی ماده گاو
چند گوساله دران ماده گاوان هم بود
هم بنزدیکی او بود یکے آبادے
چون مرا زان همه گوساله یکی خوش آمد
سوی گوساله مرا ز شوق نظر میکردم
بود خفته به فراغ دلِ خویش شبان
همدرین حال رسیدند دران دشت زنان
دین شان کافری و سحر همه را آئین
آمدند آنهمه چون گربهٔ مسکین آنجا
درمیان همه بود سست یکی کفتارے
ساحری زانکه او فن سحر آموزد
بر یکی بره اش آسیب رسانید و برفت
مرغ بسمل صفت آن خرد طپیدن آغاز
هر کرا ز خواب خوش آن همه شبان شد بیدار
رفته بودند ازان دشت زنان سحره
لیک استاده مرا دید دران دشت شبان

خرقه بر خرقه بدینگونه ندیدم رفتے
که شنیدم ز غلامان سخنان دلکش
که مرا خوش شده وقتی بجهان گذران
فارغ از خوف خطر همچو بهامون یوزے
پی گاوان ده از بهر چرا گو باسے
که بسے بود ز املاک کسے ماده گاو
که بخوش چشمی شان چشم غزالان کم بود
که زنانش همه منسوب بسوی بیدادے
در رنگ موی او از همه دلکش آمد
چشم از گریه بیساخته تر میکردم
همچو مردیکه بخسپید چو فروشد اسپان
که بسحر از پی مردان بستم راه زنان
سر که پیشانی و میل همه سوی سرگین
و از سوی خانه پی چیدن سرگین آنجا
که نمیده دشت جز آزار رسانی کارے
لاله سان سرخی چشمانش چراغ افروزد
عمل سحر بگوساله دوانید و برفت
دست و پا زد که کند طائر روحش پرواز
بر زمین دید ور افتاده ورا زار و نزار
که تو گفتی همه را هم کفره هم فجره
ساده دل ضربت گوساله من بردگمان

دست بگرفت که گوساله مگر تو زده — کاندرین دشت کسی نیست مگر تو زده

ضربت سخت بدوشش و بسر و بستم زده — چوب دستی که ورا بود یکی محکم زده

خواست دیگر بزند گفتمش ای خشمگین — از برای چه مرا میزنی اینک ده کین

گفت گوساله ما را زده پیش از من — که درینجا دگری جز تو نبینم یک تن

گفتم ار بشود آن بار مرا رنجانے — گفت رنجانت ار بار بود نادانے

بر من آنگاه تو گفتی همه سخت افتاد — تا چگونه شوم از بند وی اینک آزاد

راه زن فاش شود کشف کنم گر احوال — ور نگویم خلاص خود دانست محال

غرض از حیله بر آن ساحر پُرفن رفتم — گفتم او را چو به پیش آن پُرفن رفتم

میکنی چیزی اگر حیله و تدبیر ایست — ورنه این جرم تو دانیم که تعذیر ده است

چاره کن که ازان سرِّ تو مخفی ماند — هم من بیگنهے را ز جفا برهاند

ورنه رسوا شوی و سوده آزار شویم — هر دو در کشتن گوساله گرفتار شویم

گرد باری چو طلسمے زن گفتار آنجا — رفت آثار ز گوساله بیچاره آنجا

لیک ما را که ضرب چو وقتی خوش بود — چو بدستی همے بود ولی دلکش بود

همدران روز که با خرقه در آب افتادم — بود دو وقتی که ز مستی چو خراب افتادم

حکایت خشک شدن آب چاه

ما شنیدیم دهی هست هنر و یک منیر — کان بود چو نیستان پی آن شیر دلیر

اندر آن ده گذری کرد دگر باکی ورنه — که زمین بود چو گرما به ز خورشید تمونه

صفت شدت گرما چه توانکرد بیان — که زمین تا بفلک شعله جواله عیان

آنچنان پرتو خورشید شرربار شده — سبز هر میفش همگی چون کره نار شده

هر دم اندر طلب سایه بهر سو درگشت — شد دو دان سایه بدنباله هر دم در دشت

ماهی زیر زمین گشته ز گرمی بیتاب
بر فلک حوت شده ز آتش خورشید کباب

العطش بود لب بحر همه آبی جویان
تا بمغرب شده خورشید ز مشرق پویان

در جلال آنقدر آن روز شه خاور شد
تا بهفتم فلک اختر همگی اخگر شد

هر که از فرط عطش دید بسی جانکاهی
ماه در دلو در افتاد بشکل ماهی

گشت از تابش خورشید بتاب زحل
کرد در دلو پی خویش مقامی و محل

نامد آرام گهی ز آتش خورشید بدست
در تک چاه چه هاروت چه ماروت نشست

در چه دود گرفتار عذاب اند ملک
که ز نگالی شده از آتش خورشید فلک

در سر آب چو در زیر زمین شد ماهی
هم ز خشکی نه تری یافت مزاج ماهی

آن نمایند نام ازپی هر قسم شراب
کرد دریای روان آبله پیدا ز حباب

کوه و دریا و موج صفت طور شدش آتش زار
وز حرارت شده هر نخل ترش نخل چنار

طبق ارض و سما سوخته و دو دخت بود
که فلک تا بزمین کوره آهنگر بود

آفتابش تب و تاب زنگلدی بر پشت
در جهان هیچ نمی بود وجود زردشت

بحر خضر صفت نیل فلک گشته سراب
خشک گردیده همه چشمه خورشید ز آب

موج هر آب برای صاف سقر بود آیه
آب در چاه فرو رفته ز بهر سایه

ماهیه از تابش او و نار سقر می اندوخت
ز آتش حسرت او نار جهنم می سوخت

برق از آن تابش خورشید شراری باشد
گرمی حشر یکی ز هزاری باشد

خور بآن تاب گر گریبک وتاره آید
عیسی از چرخ چهارم بزمین باز آید

غلبه آورد بر و تشنگی از آن حاجت
که در آن روز همه نسبت حرارت شد

رفت در خانه شخصی پی نوشیدن آب
قدحی آب طلب کرد ز گرما بیتاب

صاحب خانه چو کج خلق و ترش دل بوده است
در همه عمر دم آن به جفا جو بوده است

مرد بد خلق ز بد خلقی خود داد جواب
رو بجای دگر اینجا نبود جرعه آب

گفت او خیر اگر نیست بنا شد بدوم تشنگی گر گلوی من بجا شد بدوم

روی بر تافت تا انجا بمان فرط عطش جا بجا گشت دوان همچو شرار آتش

از پی ساعتش آمد چو ضرورت در پیش دید تا آب بهر گوشه بتی خانه خویش

اندرون رفت پی آب سبو خالی یافت جستجو کرد ولی در همه سو خالی یافت

جانب خم چو نگه کرد تهی دید آن را خشک می یافت هر آوند که می دید آن را

جانب چاه فرا رفت تهی یافت چو خم که کهی بود فزون بود ز جوش قلزم

خواست تا آب ز انجا شده دیگر طلبد بود هر خانه تهی تا چه ستمگر طلبد

تا بجد یکه هر آن چاه که بود ست بند قطره آب ندید او بر ابرے که دمد

شوری افتاد درون ده و شور عظیم گلخنی شد همه را تکیه گه نار و نعیم

از تحیر همه گفتند که حالیست عجب پی این حال بجز قهر و غضب چیست سبب

یا بخستند ز حرمان دل درویشی را یا برانند ز در عارف حق کیشی را

چون تفحص همه نمودند همین بود سبب که بر ایشان بعید از سببش رنج و تعب

گفت مردک که باین حلیه کسی آمده بود که سوال از من محزون قدحی آب نمود

گفتم او را که برو آب بسی تشنه شود از فغان گر دهنت خشک شود در نشود

گفت درویش اگر نیست نباشد خوب است رفتش تشنگی عیش تو گر معیوب است

هر دم و پیه قادند بجست و جویش در تلاشش بدویدند کسان هر سویش

یافتند آنکه کس بر سر راهی او را عذر و اکرام نمودند چو شاهی او را

یا النبی منت ذو المحتاج نمودند خطاب تا دعائی بکند از دل حق جو پی آب

که بتنها ز ره لطف بفرمود درشت جنبش تیری که از نیش رسیدن اوست

آب اکنون شدنی نیست مرا نیز شکست لیک اینک پی آن نیز دعا خیست همین

حاصل کشت شمالی مدد آب شود فقط از بارش باران همه سیراب شود

همچنین هست که زمودی تپه دیده بنمودند
گر بکاوند زمین تا به ته تحت ثری ای
آب گوئی ز ته تحت ثری بیرون رفت
مردم دیده بجوشند بجای دگر آب
جفت کفشی بفرستاد بسید یکبار
زو بپرسید یکی که درین چه حکمت است
گفت مخدوم جهان کرد جوابی بر وی
زانکه با خودش او کرد اشارت ما را
دیدم آن شیخ چو بنواخت این لطف و کرم
منکه دستار فرستادمش از جانب خویش
تو باین فضل و بزرگی پای سر تاج
او چه نسبت همه عمر شریف افزون بود
آنچنان کشف بلندش بطریقت بود داد
بر بزرگیش همه زنده دلان متفق اند
همتش داشت حکومت که بود بنیاد نشست
تا چهل سال که بگذشت ز دور ایام
حاجت دار الطهارت ده و دو سال نشد
هم ز اشتغال ریاضت که همیشه بکوه
آن حلقی صدان فتح چو بیدان بر تافت
کرد از شیخ سوالی بگو ای پیر رشید
صحبت که بود مرتبت سبب برتر

چه بسر باد برشگال و چه در فصل تموز
آب دریاچه روانش به بنگر دو دیده
چند روزی نه که تا روز شرابی بیرون رفت
لیک بگذشتش فقط از بارش باران لب
که فرستاد با حضرت سید دستار
کفش و دستار درین هر دو بگو نسبت چیست
جفت کفشی که فرستاد مرا شیخ رشید
خاکپاییم شما را زره صدق و صفا
من مخدومم که منعم بنده بلا صرف درم
که بزرگیست برین بنده بود از خدمتش
از زر قلب چه آید نه همی گر تو رواج
دل حق منزلش از ریاضت خون بود
کاملی عرفان همه گشتند مطیع و منقاد
صاحب معرفت عزت شان متفق اند
هیچ چیزی بنظر خوارتر از نفس و خس
نرسیدست بلی بوی طعامش بمشام
گاهی از جوع و عطش مضطرب احوال نشد
روز دنیای دنی تا شده بگل وجود
در ریاضت شرف صحبت او دریافت
که تو گوئی به فلک عز و شرف چون خورشید
بنده کانه است زین منزل خویش نخر کند

شیخ فرمود بآن سید عالی درجات | چندگاهی تو درین بیشه بکن طی حیات

تا جمال رخ این شاه زیبا تمثال | آشکارا بکند قدرت خدای متعال

کرد ترک شرف صحبت او تا شش ماه | که همی ماند بصحرای او شام و پگاه

رفع گردید هر آن خطره که بودش در دل | چون نمودش بمقام صمدیت کامل

کرد اظهار چو با شیخ جهان فرط نیاز | کرد از فرط نیازش چو دون محرم راز

خرقهٔ فخر هم از شیخ بسید برسید | که از آن کوکب طالع سید خورشید

حاصلش گشت بسی فیض فراوان برکات | هم رسیده بکرامات تعالی درجات

بهره از صحبت آن شد کامل اندوخته نعمت | خلعت معرفت حق بدل خود دیده نعمت

پس تکمیل بسی از پی سفر رخصت داد | آنکه سیر کرد وداعش چه بدل نعمت داد

ای لبا بود مراد و ره مشغولی ما | مست مدهوش فتادی بفضای صحرا

بینی و حلقهٔ حلقش پی مو پیچگان | رونقی بود که آیند در آن پویه کنان

آنقدر جسم لطیفش زتری بود بسی | بود جسم ملکی آن نه وجود بشری

ماند باقی بتن پاک بجز چند رگان | که نه دشوار بحلقش گذر موی چگان

روز هشتم ده و یا رفت با ذی ... سوش | همچو سنگی که ازیاده بگرد مدهوش

روح پاکش نه ... عرش | بجسمش ... جسم فتادی بزفرش

یار او ... بستند | اهل خدمت چه کهین چه مهین ... بستند

هر کسی زان تن چون ... | کرد ما از عالم فانی بجهان رحلت کرد

شور و فریاد تا ناله و افغان کردند | همه یاران زالم چاک گریبان کردند

هر که از سیرگه معنی خود ... | خواب ... آید و تسلی فرمود

با کسیا ... رابطهٔ الفت بود | حال مخدوم جهان شیخ مظفر فرمود

شفقت و رحمت شیخ چو بر خود دیدم | من یکی روز ز مخدوم جهان پرسیدم

تا شنیدیم چهل سال نخوردی چیزی
شیخ فرمود چنین نیست نبود است چنین
بلکه من تا پنجاه سال نخورده ام عسل
لیک گه برگ درختی و گیاهی خوردم
هست برگی که بخوانند ورا برگ نباتش
باز فرمود چنین آن شه عالی درجت
در بیابان به عبادتش بهنگام قیام
از پی سیری او ماده آهو در دشت
گر نبودی پی او خضر و صفا کی بودی
آن غزال آمدی و شیر فرود آوردی
خواند در مسجد جامع چو نظام دینی
یعنی ای قوم به هیچ رفته کجا نید کجا
ای طلبگار خدا در خدا نید خدا
وقت مخدوم جهان را ز شنیدن خوش گشت
زد سر پاک بدستان بگوشش خندان
رو زد دیگری پابوس گفتش چو نظام
کرد تقریر به انسان نظام دینی
رفته بود است خدا زان جانب تعبیری
کی گذارد که بود ایش همه من بحال
بود روزی که در آنحضرت مخدوم جهان
لیک با قند ده و در صحن سفر می گشتی

فرد از حلقهٔ حلقوم نبردی چیزی
که کسی هیچ نخوردیم به عشر دیرین
تا بوقتیکه من اندر ره بودم مرله
بدان گیاهم پس سالی پس از هیچ خوردم
بر سر کوه بیابند چو سازند تلاش
بوی غله نرسیدش چو چندین مدت
می فرستاد خداوند جهان ذوالاکرام
تا به هر دشت که آن مخزن او می گشت
شیر پستانش پر از شیره چو تا کی بودی
چو همی شیر همی شد آن شیر خوردی و آوردی
وقت تذکیر رباعی خوش فرمودی
هست معشوق ما همین جا بیایند کجا
هیچ حاجب طلب نیست شما نید شما
مست و بیهوش شد از خنده چو مجنون سرش گشت
که سر او شده مجروح چو ضرب سندان
حسبتاً دله بودش ز قدیم الایام
این رباعی که بخواند شیخ مسجد یعنی
لیک او بار که بار است با زنجیری
من در این ره نتوانم که شکایم سر و بال
با بسی فکر و تردد صفت عجز زبان
همچو آفت زده بی سر و پا می گشتی

دستها را کند تشویش نهادش بشریت | گفت چه بوده ز افسوس خبر هم گشت
المی بود که در بشره تغیت آورد بود | آب چشمش بصفت میغ تقاطر آورد بود
ساعتی چون بگذشت آب طلب کرد روان | بوضو کرد طهارت پی شکر یزدان
رو بسوی قبله در آورد دوگانه بگذارد | در زمان طاعت خلاق زمانه بگذارد
گفت الحمد لله که این قطبیت | کان بود منصبی از حضرت رب العزت
همه زان خانه پر نور نبوت برسید | یعنی این عهده بارباب سیادت برسید
شرف امروز بما گشت طفیل ایشان | کان نه زیبد بچنین هیچکسی در دوران
الله الله چه قدر همت عالی میداشت | که درون از هوس نیمه خالی میداشت
می ندانم که چه او داشت ولی سر بدل | که ز قطبیت مشغولیتش انکار بدل
شیخ عبدالله ستاره بفرمود چنین | چه بگویم شرف تربیت آن پیر بدین
حالتی کشف شد این راه چو بر من کردند | بر عروجم صفت سنگ فلاخن کردند
یعنی از پستی این کاخ ببالا بردند | بر فراز حرم طارم اعلی بردند
چون بدادند بسوی عرش برین راه مرا | ساق عرش آمده اندر نظر آنگاه مرا
رقمی از خامه یاقوت خطا از تحریر نور | دیدم القاب اکابر همه در وی مسطور
بر همه آنکه که بر آن صفحه پر نور نگاه (روشنائی) | نگهم خیره شد از روشنی الله الله
لقب خواجه بسلطان در آنجا دیدم | عارفین را همه سلطان جهان فهمیدم
پس نگه بر لقب پیر شرف چون افتاد | که منیر از شرف سعد او ذات عماد
بود شان لقب سلطان محقق همه سیست | کو میسر نشد بر سید آنچه بگفتند چو سیست

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

شاه مون به بیاض از سر تحقیق اتم | در نسب نامه مخدوم جهان کرد رقم

پسر حضرت یحیی منیری شرف ست / کانچنین هست کاتش عشقش بهر طرف ست
هست یحیی منیری پسر اسرائیل / که بود نادی اسرار طریقت بی قیل
او بود ابن محمد که بود تاج فقیه / کز پی او همه می آمده شان الفقیه
او بود در نسبش ابن امام بوبکر / که رسیده ست ز عرفان بمقام بوبکر
بو محمد پدر اوست در از باب نسب / که ببزرگی و شرف یافت و از بخشش رب
پدرش رهبر ایمان بود ابوالقاسم نام / که بسی با عظمت بود بنزدیک انام
بوصیام سب گیتی پدرش را کنیت / که نرفته ست گهی راه خلاف سنت
بوسعید ست مر او را پدر نیک صفات / کاشکار او نهان بود ز آتش برکات
او بود در نسبش ابن امام بوالفتح / مشتهر در علم خویش بنام بوالفتح
پدر او ست ابوالليث که بود ست امام / کز ریاضات سالک شده حق کرده تمام
پدر اوست ابوالليل نکوکرداری / [illegible]
پدر اوست ابوهمره سراپا عرفان / چون همی بر فلک فضیلت و همت [illegible]
پدر اوست ابوسعید امام عالم / آنکه او شهد همی ریخت [illegible] عالم
پدر اوست ابوالدین سراپا اوصاف / آنکه غالب شده بر نفس [illegible]
پدر او شیخ ابوالدین ابو مسعود ست / کز طفلی همه افعال خوشش محمود ست
پدر اوست [illegible] / که گرائید سوی دین نبی چون شیر
پدر اوست [illegible] رسول / شرح فخر نسبش جمله فضولست [illegible]
پدرش مطلب آنکه پدر عبدالله / آنکه در رتبه فزون داشت هم از عزت و جاه
پدر اوست ابو هاشم [illegible] / [illegible] آنگفت [illegible] اوصاف

ذکر وفات حضرت مخدوم الملک قدس الله سره

اینک سال [illegible] / [illegible] گرد لباس ماتم

بسکه کام دید الم از درد اعلیش گلو بشده / قلم از ذکر رحیلش الف آه بشده

حلقهٔ ماتم از رنج و محن انجمنی ست / بیت بیت من از این تذکره بیت الحزن ست

اولیا را چو بدل شوق لقا را سبب است / مرگ هم از پی ایشان نعم و بخواه است

هر حبیبی که ز محبوب بود هجر نصیب / موت جسریست که واصل کند حبیب بحبیب

چون شب گنگ بپایند وصالی بخدا / نام آن لیل عروسی ست خبر ده خوفا

مرگ جان باعث وصلت شده اش خواندند / زندگی را که بود هجر و بالش دادند

زان بفخر موده آمین و بمانی بتیان / که دل رو دیده چو آن شده گریان

سال اثنی و ثمانین بعد و سبع مات / منزل گاهش شد فردوس بریاض الجنات

شده مقصد وشتا و دو از عمر روانه / کاچنین گنج معانی شده در خاک نهان

شمر بنگ و از بهر ولادت تاریخ / چو شرف بست شهرت ز پی رحلت تاریخ

واقعاتیکه برحلت وی نگرستند / از سر ورشتگی شوق لقا نگرستند

پنجمین از مه شوال ز بعد رمضان / صوم یارا چو با تمام رسانید بپا

چارشنبه شده مشغول صلوٰة سحری / چون ملایک ز صفات شمر گفته

با مدادا چو ادا کرد و برآمد بر واق / شد رواق فلکش یکشنبه هم سبع

شک برسر سجاده در انجا بنشست / گرد و پیشش همه یاران مریدان بنشست

زین بدر عالی شیخ جلیل الملت / [illegible] فطرت

هم پی خدمت او از دل جان ماده / همه مینا که بیرون آمده خواهرزاده

بود هم قاضی مینا و شده آموزن هم / همه یاران عزیزان و همه خیل خدم

چه هلال و چه عقیق آمده آنجا حاضر / چه [illegible] چه رفیق آمده آنجا حاضر

با غم و سوز حریق آمده آنجا حاضر / همه یاران طریق آمده آنجا حاضر

غرض آنجا همه حاضر انفعان وزاری / داشتند آنکه [illegible] همه شب بیداری

روی آورد سوی خیل مریدان ناگاه ‌‌ — گفت لا حول ولا قوة الا بالله

پس فرمود بایشان که شما هم گوئید — آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گوئید

جمله به حکم توافق چو بگفتند چنین — یک لبی کرد شکرخند تبسم نمکین

پس بدینسان سخن از راه تعجب فرمود — آنچه در غیب نهان بود عیانش بنمود

عجبی بود از حضرت حق واقعه سبحان الله — اینکه شیطان بدل اهل ولای خواهد راه

آنکه مردود ازل آمده مجبور شده — وانکه ملعون ابد آمده مقهور شده

خواهد اینک که بتوحید مرا جنباند — هست اگر فضل خدا کی بخدا جنباند

التفاتم سوی وی چیست چو عون حق است — هیچ خوفی بدلم نیست چو عون حق است

باز لا حول همی خواند بتکرار بلند — باز فرمود بگوئید بهر باره بلند

باز مشغول ظائف شده هم ادعیه‌ها — کرد تا چاشت فراغی ز صلوة و ز دعا

پس لب پاک به تحمید خداوند گشاد — کرد المنة لله بیاران ارشاد

لله الحمد بتکرار ز شادی میگفت — گرد کلفت همه از صفحهٔ خاطر میرفت

باز آنجا بر وثاق آمد و تکیه فرمود — همچو دل بر سر سجاده دمی چند آسود

ساعتی چند چو بگذشت قراری بگرفت — هم مصافح شده دست همه یاران بگرفت

لیک تعویع نخستینش از قاضی شمس — کرد آغاز وداعی لبکه بستی لمس

دست او بوسید پس تنها همه بر سجده نهاد — با هما نیم هما نیم ز لب کرد ارشاد

هم بفرمود که دیوانه و شانیم دگر — باز در عجز در آمد که بنودش خوشتر

باز فرمود منم خاک ز کفش ایشان — خاک خشک صحن نمناک ز کفش ایشان

کرد اشارت سوی هر کس بکرم ارزانی — دست یاران همه بوسید بخوش عنوانی

بست امید همه کس بدر رحمت حق — مغفرت یاد دهانید ز فضل مطلق

اینکه لا تقنطوا آورد بلب خسرو شاد — کرد از آتش دوزخ همه کس را آزاد

بغفر الذنب جمیعا چو مجیبی قصد نمود / دل یارانش بجمعیت خاطر آسود

بعد از ان رو بمبارک سوی یاران آورد / بجز از ان دیده چمن فصل بهاران ورد

گفت فردا چو بپرسند چه چیز آورده اید / هدیهٔ حق چه بدین عقل و تمیز آورده اید

همه گوئید که لا تقنطوا آورده ایم / که همین آیهٔ پی رحمت از بر کرده ایم

از من این رمز چو پرسند همین خواهم گفت / زنگ از آینهٔ تحفهٔ نیز خواهم رفت

پس سخن کرد ز شهد شکر شیرین / که شهادت بزبان راند ز لعل نمکین

رطبی خورد هم آنگه ز رغبت باشد / همه کس را ز رضای دل خود کرد آگاه

هم بلای تقی کرد و سببی جستی / عاقبت خمد است و ز خیر دوران بگذشت

جستجو کرد از این بیدم شب آموزن را / در در داق آنکه درون بود در آمد بجفا

چون شنید آمده لبیک لبیک گویان / حضرت بابا رفت بسویش پویان

دست بر سینه نهادش ز رو فرو بسته / گفت بابا تو کسبی کرده از دل جه هست

بلکه رفتن فردوس نخواهم گذاشت / هرگز ادی عشرت تو بس نخواهم گذاشت

با دل خویش بگو اینه جمعیت باش / خار تشویش و غم و غصه بکن از سر خویش

باز فرمود که لا تقنطوا ام در جنت / هم هست اگر از گنهم صد جنبت

این بهر قسم سوال است جوابی ما را / در دل اینک نبود هیچ غم لبی ما را

باز فرمود بآموزان که چو با یاران / جمعه از دید دل خویش چو مایه داران

آبروی اگر از بهر شریعت خواهد بود / شنید خنده هر کس از آسیب بلیت خواهد بود

هیچکس را بجهان زنده نخواهیم گذاشت / در غم و محنت جانسوز نخواهیم گذاشت

رو آورد از ان پس بسلطان حقیقت / آنکه در راه طریقت بی او یار طریق

باز فرمود ز خدمات تو خوش نشسته / همه بر انبیا ز خدمت علم افراشته

سخن آنقدر که بود هم ز تو نشنیده / باشد از شکر تو تا روز قیامت بشنود

من بسی شادم و تو نیز بسی خوش باشی — تا هم ز جور و ستم کس نه جفاکش باشی

از تو خوشنودم و بسیار تو خوش خواهی بود — بری از زحمت و آزار تو خوش خواهی بود

دست بر پشت وی آورد و بسه بار فرود — باز اینگونه حدیث از شفقت با فرمود

با مراد از همه عشرت بجهان خواهی ماند — یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند

بود هر دو قدم پاک در آغوش هلال — بر نگردید هلال و چو مه افزود کمال

بعد از ان آمده ملای شهاب با گور — بوسه دادش بسر و ریش و بدستار بفور

تا بجدیکه لب و رو رسیدش بسر روی — روی خود را چو در آورد و در آمد آنسوی

بود المنة لله بلب با گویان — بود در شوق لقایش دل و حق جویان

سیف ستاده و بجناب بنوسی — هر قدم سید او صلوتی بدر مصطفوی

او هم آنکه که نظر بر رخ انور کردی — صلواتی بلب خویش مکرر کردی

در عدن بود ولی شیخ مظفر بلخی — نچشد تا دلش از زهر فراقش تلخی

نیز در شهر جونپور بتعمیر الملت — تا نه بیند بدو چشمانش بلای رحلت

هر دو را یاد دهانید چو ملای شهاب — عرضه دادش پی این هر دو شه اسپ خطاب

بر زبان رانده اکرام و لبش خنده کنان — کسوی سینه خود برد کف و انگشتان

گفت در حق مظفر که علی جان منست — هر شمیمه که از وهست ز ریحان منست

همچنین نیز بگفتا بحق دیگر هم — از لبی قند بگفت آنچه پی شکر هم

کس نا هو سید چه گوئی بحق شمس الدین — گفت فرزند منست او نگه و حق بین

منکه فرزند نبشتیم بمکتوب ورا — هم برادر بنبشتیم در جو چنین جا

علم درویشی ما را سبب اظهار است — ذات او باعث تحریر چنین اسرار است

گفتن شیخ نبشتن سببش پیش آمد — گشت اسطر بر ز تحریر سببش پیش آمد

الغرض هر که در آن وقت شده شرح خضر — مانده حیرت کسرا زو بدره ز همست با خضر

در حق جمله دعا کرد و بعفو غفران
هم بفرمود همه را که بخواهیم گذاشت
شکر اصحاب ادا کرد بحق خدمت
طاقیه داد کسان را چو تمنا کردند
بیعت توبه نمود آنکه عقیدت شدید داشت
گر به تفصیل بگوییم باطناب کشد
با کسان خلق و کرم کرد و تلطفها کرد
هم بفرمود که یاران غم عقبی بخورید
بعد ازین نیز هر آنکس که درآمد به وی
زین پدر عربی گفت چگویی یارا
گفت گر آبروی ما ست بخواهیم گذاشت
همه خیل تو بلی بسته بدامان من اند
آبروی همه ما ست بگفتا پی بخند و هم جان
پس بفرمود کسی را که بخوان هیچ ایه
زان یکی آمد و پیشش صدق شد بخواند
رفتش آواز چو در گوشش فرو بنشست
هر دو خواننده اگر حرفی از آن کم از اهمال
سپس از بهر وضو آب طلب کرد و ادا
تسمیه خواند بجهر و وضو آغاز نمود
لیک در شستن دستش چو یکی سهو افتاد
کرد و با یاد دعا [illegible]

همه را داد بشارت به ثبات ایمان
وعده ها داد بفرمود که بخواهیم گذاشت
همه تجدید نمودند به دستش بیعت
داشتند آنهمه گر عقده بدل وا کردند
کرد ارشاد به وی آنکه ارادت شدید داشت
واندرین مختصری دور ز آداب کشد
بیکسی را چو نگه کرد تأسف ها کرد
باید امروز شما را غم فردا بخورید
لب بخلقش شده با خلق لب یار چو ارنی
ناکه از درد فراق تو ندارم یارا
تخم امید بکشت همه کس خیر اهم کاشت
همه خدام منند و همه از آن منند
گفت امید همین است ز فضل یزدان
کز همه عشق ز پی خویش کنم سرمایه
صدق اورا بگزین رتبه صدیق بماند
دل خود را ز خصوصیت همه عشق فرو بست
خود و را یاد و تائید ز شفقت فی الحال
آستین گرد نمود و بزبان گفت عفا
ور دعا تیکه همی خواند تا بت و تا ز نمود
تا با سر نخ نشستش گر بر فتش از یاد
باز از سر بگرفتش لطفه یدو نوشت

جملهٔ ادعیه همی خواند بهر یک محلی / احتیاطی چو همیداشت درین کار بسی

هر که میدید چنین ضبط همیداشت شگفت / که به نسیان بدم شرع وضوی بگرفت

خواست زاهد که در آن پا بشوید از درد سست / پای او دست ندادش که بخود دستی جست

کرد القصه وضو را چو ز خویش تمام / شانه از بهر محاسن طلبید از خدام

در محاسن پس از آنگاه که او شانه کشید / از یکی خادم دیرینه مصلا طلبید

اندر آنوقت که فارغ شد و در داد سلام / گردش آن زحمت و سستی همگی سست اندام

هم چنین وگه عصر ادا کرد نماز / چه نمازی که در آن بود همه راز و نیاز

وقت مغرب چو شدش نیز ادا کرد صلوٰة / آنچه معمول همیداشت به سستی نگذاشت

عرضه دادش بادب شیخ جلیل آفاق / وقت سر دست همان به که در آیی برواق

خاست بر پا و پس کفش مبارک پوشید / در درون رفت پس از شام بسامان خوابید

آن یکی دست که بر گردن او بنهاد / وان دگر بر سر و بر دوش شهاب الدین داد

در براق آمد و زان بعد نمود آسایش / داد از طاعت فکری بوجود آسایش

با پسر آمده زین بعد پی توبه جلیل / بود هر چند که آنوقت دم وقت رحیل

دست را از پی تبعیت چو او کرد دراز / داد تشریف ز توبه بدلش محرم راز

راند مقراض هم از خویش بهر دو جانب / کرد امرش پی دوگانه به آن اصحاب

هر دو را طاقیه بر سر ز کرم پوشانید / نیز از جرعهٔ فیضان اتم نوشانید

ختم فرمود بدست بر ایشان همه بیعت در را / در جهان رهبری راه هدایت او را

شام بگذارد چو او عرض نمودند کسان / استراحت چو کنی به بود ای شیخ زمان

حسب معمول بآن گه آمد چو فرود / استراحت بسر بستر راحت بنمود

خادمانیکه شب و روز بخدمت بودند / گرد گردش پی تحصیل سعادت بودند

که لب پاک به تبسم به یکبار کشاد / فرزند خود به ثنا گفتن حبیب ار کشاد

نیز برخواند او در آن وقت دعای ذوالنون
وه که بود وصف و روان ورد تسبیح ذوالنون

هم به تهلیل و تشهد لب خود یار نمود
نیز لاحول ولا قوة آغاز نمود

خواند هم بسمله و هم کلمات طیب
با همه شوق تمام و همه شور و شغب

بر لب آورد پس نام رسول اکرم
نیز صلی الله علیه آمد به زبانش هم سلم

ربنا انزل پس این خواند مسیحا گفتا
بهر مائده از عیسی لب کرد نیاز

بر لبش هر نفس از شوق چو مردان الله
گاه الا الله و هم گاه رضیت بالله

دست خود کرد ازین پس سوی افلاک بلند
نیز تر کرد به میدان مناجات سمند

از پی امت مرحومه دعای غفران خواست
پی آنکه عدو را هم دعای خذلان

نصرتی خواست پی آنکه بدین نصرت
گفت با خذل پی آنکش پی بغضش گاه سست

پس بفرمود که لاخوف علیهم به زبان
نیز الا الله و بسم الله از آن پاک لبان

ور دمی پس حجاب بشری بیرون شد
از صفات ملکی منزلتش افزون شد

روح تسلیم به حق کرد چو با قلب سلیم
سوی فردوس برین رفت به جنات نعیم

بر سیه اهل ولا را همه بر سینه کلند
بر لب خلق چو شد نعرهٔ ترجیع بلند

شب پنجشنبه و من بعد نماز خفتن
کرد در جنت فردوس علی مسکن

یافتندش سحرگه ز همه چیز فراغ
روز پنجشنبه که چاشت ز تجهیز فراغ

ذکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک قدس سره

هم نشستند چنین بعض بزرگان دین
محتضر گشت چو مخدوم جهان وقت یسین

کرد از شیخ سوالی یکی از محرم راز
میبرهی با اجازت پی خود بهر نماز

شیخ فرمود که غسل به تعجیل کنید
ساعتی چند درنگ از پس ترحیل کنید

تا نماییم که در اینجا برسد وقت پگاه — سبزپوشی همه جاه و جلال از سر راه

هم یکی خرقهٔ خاصش بامانت بسپرد — یعنی آنرا بیکی اهل دیانت بسپرد

که من این خرقه عطا کرده ام آن سید را — دوست دارم بخدا از دل و جان سید را

روز آن صبح قیامت نگرانش بودند — خلق از بهر اقامت نگرانش بودند

ناگهان از سر ره سید اشرف آمد — در امامت بنمازش بسر صف آمد

سبزپوشی که همه حلهٔ خلدیش دربر — بدم غسل بگویید در آمد ز سفر

گفت هیهات دریغ ست که تقدیر نبود — چون نه تقدیر چنین بود ز تدبیر چه سود

من سراسیمه رسیدم پی بیعت اینجا — وین ندانسته ام این بود مشیت اینجا

دیده ام کاش نه این روز بدی دیدستی — خار حسرت نه ز گلزار بقا چیدستی

ماند سه روز بر آن مرقد عالی درجات — فیض روحی هم ازو یافت وفور برکات

رفتنش ارشاد از این پس که جهان فانی نیست — هست پیر تو که حالی بود و فانی نیست

آن علاییکه بود شیخ ده مسکن او را — این که در عالم قدس ست نشیمن او را

تو به پیشش سر و بیعت بکن از صدق آنجا — هم بالقصد ارادت بکن از صدق آنجا

خرقه را کو امانت بنهادش پی او — بسته آن خرقه و پس رخت سفر بست آنسو

ذکر و هم منقبت سید عرفان ماهم — بنویسیم بیکی مثنوی الی آخره

همه ران یاد کنم چند ز پیران او — که مریدان همه را ذکر به پیر است نکو

ذکر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

هم فردوس چنین کرد چو مخدوم جهان — در عدل ان بود مظفر شه اهل عرفان

دیده در خواب که مخدوم جهان آمد [illegible] — شاه دو حرم ابو مکی [illegible] بهره همی فرماید

بہر گهن بین ہی کہ آتی ہیں سہانی زبان
شیخ تاریخ نبشتش پس بیدار خویش
رحلت شیخ نقیبش شد و آمد به بهار
آنچه بنوشت بآن روز موافق آمد
چون گذشت از الم روز وفاتش یکسال
کانچنین حضرت مخدوم جهان در ارشاد
زیر پهلوش یکی ریزهٔ سنگ آمده است
ریزهٔ سنگ برآرند اگر خوب بود
لیک باید که بجز آنکس که درآید بلحد
بود یک مرد دگر زمره ز معماران
دید او نیز همین واقعه در خواب آن شب
برد شیخ حسین آمد و پرسید تعبیر
خواست او هم که شود بر در معمار روان
تو از انجا که بآن شیخ خصوصی داری
هر دو در جستجوی هم بیگاهش رفتند
در یکی کوی بهم هر دو ملاقی گشتند
گفت مخدوم حسین آن چه به بینش بنگ
ما بهم این واقعه دیدیم شبا نگاه بچشم
رنگ هر دو پس اظهار بران یافت قرار
ریزهٔ سنگ برآرند بحسب فرمان
آمد آنگه در آن مرقد خالی چه فرود

خشک کاری تھی بہت تن سے بنائی گئی تھی
خارجی کرد روان در عدن از بار خویش
تا کنون بهرهٔ عرفان برد از فیض مزار
وانچه تعبیر نمودان همه صادق آمد
دید مخدوم حسینش همه جاه و جلال
بود در خواب که فرمود بآن اهل رشاد
بودن آن بلحد موجب تنگ آمده است
در لحد بودن آن سنگ چه معیوب بود
ریزه برداردو بنهد و نگه خود و حسد
آنکه بود ست مرید از پی مخدوم جهان
گفت تعبیر پی خواب چه باشد یارب
تا چه فرماید ازین خواب پشیم تقدیر
کہ چنین حکم ہمی رفت ز مخدوم جهان
در لحد که فرود آئی و بیرون آرد
هر دو جوینده هم بر سر آنش رفتند
هر دو ممنون هم از لطف تلاقی گشتند
گفت بنا چو شنید از دهنش آمنت
خواب ازین بعد دگر یافت کجا را چشم
که نهان از نگه خلق کشایند مزار
خود چو فرمود باوردنش آن شیخ جهان
که برآوردن آن بود همه را مقصود

دیده‌ها را بیگی پارچه محکم ببست
بود از آن رو که زبس شیفته رخسارش
لیک یک چشم فرو بسته به نظر بر بداشت
دید آن چهره پر نور درخشان چون مهر
هر قدر پاک بد آنگونه بود نورانی
شیخ را دید سیه سبلت و ریشش افزود
با خطش نیز فزوده چو مه او یکبال
پهلوی خویش بر دو انشست زنده و شیخ به دانه
لیک بود دست زلفش اگرچه رشک خورشید
نور او کرد چه در دیده معما ز ظهور
تا به چنین واقعه پیش آمده با زنده هم
چون نباشد که با او کرد چنین تعصبیت
هم سبق خواند از شیخ خدا هم بیگی
چشمه شیده تنهم از نظاره قدیمین مذکور
بود مستی ز رنگ با تیز انظمس
زمینه شیشه نگاه کامگسه
بحث آنگه نه شود از حضور حکام
هر موکل که ورا بود به خود می پسید
رشوت و بیشه چو شنید هر یک شنید و ش
عرض او نافع چو او از راه عقیدت شنود
گر کسی از شهر حیرانی انسوم برود

تا ورا چشم فرو بسته بگیر دو ردست
بیقراری شد و بر جا نماند قرارش
چشم دیگر تماشای جمالش برداشت
در ضیا ماه شب چارده تابان چون مهر
چشم ازان خیره شود دیده برد نقصانی
سبزه آسا به تنش موی نمو نموداست
هم فزون تر شده از پیش بسی حسن جمال
خواست برداشتن سنگ چو معمار ازان
چشم نظارگی از تیزی نورش ترسید
سرمه زان برق تجلی شده چشمش چون طور
اندر آن قصه که بود دست رسول اکرم
که نرفته است گهی راه خلاف سنت
رفت به خاک مزارش چو پس مدت ها
آنچه در عهد مین آمده کرامت به ظهور
کو قبیله بفرستاد چو شیخ مطهر
که وطن رفته و تمثال بغربت حاضر
که ندیده چنین بحث گهی خاص و عام
که بصورت مدوش اندر ره معنی برسید
شد فزون از همه خیره زده بحث خودش
بین که بی بهره اش از نفع و کالت ننمود
باز پس آمده روش از راه چو محروم رود

سائل ار دیگر ادب چه کشاید سؤال
نذر ده روپیه با فاتحه اش کرد چه کار
خرق عاداتش چه بتحریر و بحاطت شاید
گر رود جمله کرامات قلم فرساید
ذات پاکش بجهان شد همه جا برکات
یا پی یاد الهی نفسی چند نشست
روستائی و دهی کوهی و یا صحرائی
گشت زاری و بیابانی و یا هاموئی
آن همه جا ز نقش پاش متبرک گشته است
یا بهر آنکه در وقت ولادت بوده است
ماند باقی برکات نفس او همه جا
باشد از نسبت و از کیفیت او معمور
آن فروکش همه چون بلبل شیراز بدید
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود
لیک باید پی بوئیدن آن عطر مشام
پانصد و شانزده بگذشت ز آن عهد سعید
همنشین گل ناچیز چو شد یافت کمال
بجز فیضی که روان گشت ز آن مرقد پاک
برکت داد و [illegible]
[illegible]

بی طلب جیب جو از غیب شود مالامال
که بدست آمده گم گشته و دزدیده [illegible]
حال و سابق بظهور آمده و هم می آید
عمر نوح از پی تحریر مرامی باید
کو بهر جا که سکون کرد و می ور حرکات
یا سر رهگذری کرد مقامی [illegible]
گذرانید دمی چند که در شهر جائی
گردش از منت نقش قدمش مرهونی
صفت خلد مروج همه یک یک گشته است
آن ز نافش چو یکی نافه مشک آلوده است
همچو آن بوته که در وی نگه از [illegible]
مشک آگین همه جا تا صفت گیسوی حور
بر لب از زمزمه مدح نوائی بکشید
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
سالها سجده گه صاحب نظران خواهد بود
تا کند شامه ز بوی خوشش استشمام
آن عبیرش صفت مشک فزون تر [illegible]
عنبرین گشت ز نکهت چو گل مشک سفال
پی حاجات جهانی بود اعظم تریاک
گو عقیمی که نزائید بکثرت اطفال
همه آسا شکم از روح قدس بار گرفت

هر گدایی که پی نان شهی جست برداشت / چون بکشید علم صولت شاهی افراشت

ناکسان سفیهان جهان [illegible] افلاطون گشتند / سفلگان [illegible] چو قارون گشتند

هر کس از جن و پری سایه فگنده [illegible] سپهر / دیو بگریزد از آن [illegible] طفل چهر

چه مریضان که از آن خاک شفاهی یافتند / مردگان هم چو خضر آب بقایی یابند

گر ز ظلمت شده تاریک دلی چون ظلمات / [illegible] خاک آب حیات

از پی فاتحه در شکر گذاری امل / بهره آرد سحرگاه [illegible] حمل

ماه [illegible] بود افزون [illegible] شود ماه تمام / چادر نور [illegible] از شام

قدری ار دیر برآید بدرش [illegible] کمال / از غم [illegible] گردید هلال

بر دل شان نشود راه [illegible] تمام / یاسمین و سمن آنجا بفشاندند [illegible]

خاور [illegible] اختر بشمارد همه شب / خوان شب [illegible] نقل کواکب [illegible]

آفتاب [illegible] از عود بران مجمر سوز / یک دو [illegible] تا روز قیامت سوز

گنبد [illegible] از آن روز که شد [illegible] / افلاک [illegible] رتبه او

به تمنا از ره دور قدم فرسایند / [illegible] یارب ز فلک [illegible] رسید

[illegible] / کهکشان [illegible] کاهکشان

[illegible] شاهان [illegible] دولت بزنند / پنج نوبت بنوازند [illegible] نوبت بزنند

خوان الوان نعم [illegible] / لعبتان نغمه زنان [illegible] چون [illegible]

[illegible] سبز فلک [illegible] / هر یکی مشتری [illegible] خوان

گشته از [illegible] حاتم [illegible] پروا / عقد پروین که [illegible] آنجا

[illegible] / شمع آیین بسر شاخ شجر [illegible]

[illegible] انجم / چار ارکان عناصر بود از وی قائم

[illegible] فلک [illegible] / [illegible] ستون آورده

سایهٔ رحمت یزدان زره حرمت او — سایه بانی شده بر جمله کرامت او

مومنان را نقطهٔ کعبه مقصود بود — کافران نیز پرستند که معبود بود

مشق وحدت که ورا داد بکی شان عجب — جا علمش گشته چنین مشق بلی شان عجب

آن دل او ذره مزارش که بهشتی بجهانست — از شب ماه فرو در حریرست ثیابی که بران است

گرد مرقد که حصاری بود از نقرهٔ خام — سینه‌اش چون خور از روکش ضیا ماه تمام

گویدن کس که کنه جانبش از دور نظر — مرقدش پرده‌گی هست بزیر چادر

سنگ فرشش صفت ماه چو گردد تابان — ماه و خورشید به بینی ز فروغش پنهان

چادر گل که بنهادند ز نسرین و ترن — در نظرها به هر جلوه چو پروین دپرن

سر بالین که بود حوض ز سنگ مرمر — چشمه‌ایست برآورده ز حوض کوثر

تخت سنگی که بلند است چو کرسی یکدست — دعوی کرده ز عرشی و بکرسی پیوست

آن مصلاش که گسترده شد از سنگ رخام — شد زیارتگه عالم صفت بیت حرام

مسجد آنجا که پی خلق عبادتگاه است — بخشش از زین مدد حضرت آن بیت که بیت الله است

سنگ گوهر وضو هست به پیشش قد — آن فیض ز بوسه زدن گشت بسنگ اسود

از درو آنگه گل و نسترن و هم نسرین — در نظر شام و سحر زینت فردوس برین

آن عمارت که بنا گشته بهر چار جهت — نیست زرینش جهت اینگونه چنین با زینت

چون بانجام مهم در شب عرسش خیزند — بهر تسبیح قنادیل ز عرشش آویزند

از ازدحام شب عرسش ست چو روز عرفات — یا چو هنگامهٔ محشر لقضای عرصات

مهر حیدرست پی قفل زیارت چو کلید — خلق در عید گوشش کرده بهر روز دو عید

ثمرات دو جهانش همه مضمر باشد — که ثیابش همه دیبا و معنبر باشد

زائران واقف اسرار کماهی گشتند — از صنم خانه رسیدند و الهی گشتند

عارفان نسبی در ته خاک آسوده — هستی شان بجهان بوده و هم نابوده

صفت روضهٔ معروف بعالم معروف | همچو این بقعه پاکست دگر کم معروف

ایکه مسعود زند ملائک فرپاش سپند | این صعود امیر سد ز چرخ بهر گوش بلند

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهیست | سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهیست

حال آن عارف بالله باتمام رسید | شکر صد شکر خدا را که بانجام رسید

بعد ازینک بگم ذکر مریدانش را | درس وحدت و توحید رشیدانش را

ذکر آنجمله درین مختصرے کی گنجد | همه گفت سخن را که باطناب کشند

لاجرم بهر تبرک بنگارم به ورق | دو سه ذکری که بپیشه مردان خجل سبق

نیست جولانگه شبدیز قلم تنگ سرا | ساقیی کوست ازین دو نشه آهنگ مرا

ذکر و منقبت ملک العشاق حضرت مولانا شیخ برهان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله سره العزیز

حضرت شیخ مظفر شه اقلیم هدی | جان تن تحمد و هم جان قطب وه مردان خدا

شاه ملک دل سلطان جهان تجرید | نور باران سقف ایوان بلند تفرید

ذات او همت خرشید سمای برخواست | برگذشتست که همت ز مقام نزد خدا

آن فنا دیده انوار تجلی گذرات | آن بقا یافته در هالگی تنزیر صفات

پاکبازی لقبناسی ملک هم ملکوت | شاهبازی که بود اوج جبروت و لاهوت

رهبر یافتی حق او ده اکبر کرده | در کرامات وی جز فخر اکابر کرده

تکمله یافته تربیت ربانی | بهجه معرفت تا بیه سبحانی

هم در ارباب طریقت ز شیوخ ست اجل | نیز در زمرهٔ اصحاب حقیقت اکمل

بود از معرفت و قرب مراتب آگاه / کاسب باطن و از جمله مکاسب آگاه

هم ز اسرار وجود و حقایق نظر او بکمال / هم در انوار و حقایق گذرانید جمال

در بدایات رسیده بکمال توحید / عارفان کرده باو در ره وحدت تقلید

اجتهادش همه راسخ تر از ارباب سلوک / اقتدا کرده باو زمرهٔ اصحاب سلوک

در ره سیر الی الله قرارش نبود / غیر ازین صعب گذرگاه گذارش نبود

تا رساند که بمقصود رسد مضطر بود / در دلش محنت روزان و شبان تشنه بود

سیر فی الله چه آمد نگرفت او آرام / تا که از بود ره یافته شد آنجا تمام

عشق بحریست محیط نامتناهی کران / عارفان تا ابد الدهر نه بینند کران

تا در آن بحر سفینا و قراری نگرفت / هیچ از شهر فنا راه و دیاری نگرفت

بیکران بود ز بهر عشرت دنیا مالوف / تا نده همت او جز به نعیم عشق نگرود

ماند سرگشته وادی محبت تا عمر / ماند سرمست ز جام غم الفت تا عمر

چه وجود از پی دنیا و فنی می شد / آخرت آنکه به پیش همتش قدر نداشت

در همه طور و روش دشت کلام عالی / همه اسرار کلامش ز مقام عالی

شیر مرد بود آن کس که بر آن بند و گام / پست بود آن همت اگر گرد از آن

شور شوق عجب شد همت دلش در هر طور / دور نه چرخ چنین مرد دنیا ز دور

قابل مرشدی سالک جانباز بود / با کمال آنکه بدینگونه سرافراز بود

جان و تن باخته و دل ز خویش شیدا کرده / آنکه شایستگی خدمت او پیدا کرده

و آنکه جانباز رهی این ره حق کرده / کی ز مهر شرف صحبت او شاد نشد

شغل تعلیم شرایع به ادب پیدا است / و اندرین فرط کمالی به نهایت پیدا است

بهر هر آن پیر طریقت که بحق طالب / حل هر مشکل علمی به دل شان طالب

از جواهش بدل او چه تسلی نشده / اعتقادش آن صاحب تقوی نشده

پدرش را که بود نام شمس الدین / بود در زمرهٔ ارباب طریقت حق بین

داشت او خرقه و دستار خلافت بر سر / از عطای شه ذیشان و بعرفان رهبر

آنکه نامش شده مشهور بشیخ احمد / آنکه او چرم بپوشید چو شیران قبه

شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بسی / هست در جرگهٔ توحید و طهارت بوسی

خرق عادات و کرامات ورا بسیارست / از خم بادهٔ توحید که سرشارست

گرچه معروف بسجاده و بجلال است اما / گرچه درویشی او هم بکمال است اما

اعتقادم شود از صدق بران پیر درست / که ورا هم بره طلب خویش نخست

غرض اینست که راسخ بود اندر همه علم / معرفت دارد و افزون بودش بر همه علم

اندران روز چو آوازهٔ مخدوم جهان / بود بگرفته جهان را ز همه جا ارکان

چون شنید او که بسیر علم تبحر او راست / دیگر آنرا صدفی در دوران در او راست

هم شریعت بودش نیز طریقت بودش / معرفت هم بودش نیز حقیقت بودش

گرچه میل دل او بود بمخدوم جهان / تا چگونه برسد سوی آن شیخ زمان

چون درین کار رضای پدر شیخ نبود / راه تاخیر بدینوجه ز خود می پیمود

گر دریافت چو حال پسر خویش پدر / که خیالیست بدینگونه پسر را در سر

پدر آنگاه که رای پسر خود بشنفت / هم ز مهر پدری با پسر خویش بگفت

راهی گشت انچه بود رای من پیر جهان / رو بر آنجا که ترا نذر کند آن پیر کیان

پیش آمد بر مخدوم جهان آن طالب / آنکه در درد طلب بود بر اخوان غالب

مشکلاتیکه همی داشت در اسرار علوم / جمله از شیخ همی پرسید کند تا معلوم

گفت مخدوم جهان جمله جوابش شافی / که بهر نوع سوالش تو بگویی کافی

گرچه تسلیم نکردی ز وفور دانشش / از تسلیم پسر بود نه قصور دانشش

لیک مخدوم جهان داشت نکو اخلاقی / شهرهٔ خلق نکوئیش همه آفاقی

سخن گرم گفتش که بشنود دل ریش
بخشی گفت که با شیخ بود و دل تویش

چون تبوّع شیخ بیان مشکل او راحل کرد
تحصیل دقایق چو نشد سهل سبز حل کرد

آخر مجلس ازان زمره چو حیران بغایت
هم ز ز زور آوری بخت پشیمان بنهایت

کرد و اخلاق خوش شیخ ربوده دل او
الفت شیخ فزود محبت در آب و گل او

رابطهٔ قلبیش پدید آمده با شیخ جهان
آتش سوز محبت زده سر ز دل و جان

کرد درخواست بصد شوق ارادت با وی
انجا کرد و نهادم لی بیعت با وی

شیخ فرمود مشرف بارادت او را
داد اعزاز ز تنعیم سعادت او را

التماس از پی مشغولی ازین پس بنمود
که باد حضرت مخدوم بدینسان فرمود

نیست مشغولی این راه طریقت بی علم
نکته نغز چه داند بحقیقت بی علم

علم مشغولی شما نیست بکار آمدنی
چشم این علم نباشد بشمار آمدنی

نیت بود که آن ثمر دولت گردد
باعث از منزلت و جاه زیادت گردد

اینچنین علم درین کار نبخشد ثمری
اینچنین علم درین راه ندارد اثری

علمها باز بجویانی بخلوص نیت
نیز لابد به تحصیل نما سعی و محنت

باز ان علم به تحقیق رسانی از سر
وز همه علم بحقیقت بشوئی دفتر

تا علوم آن همه ثمر بکمالت افتد
رقم نام تو بیرون ز جهالت افتد

هم بدان کار سلوک تو ترقی گیرد
تنگی حوصلهٔ ات راه فراخی گیرد

همچنان کرد وی از همت عالی کاری
که برو هیچ درین راه نشد دشواری

یافت آنکس که بحکم ازلی توفیقی
او برآورد ازین چاه عمیق ابریقی

همه‌ران لحظه ز مخدوم جهان گشت وداع
قالبی ماند بجا روح چو جان گشت وداع

شد پیاده ز پی شیخ روان آخر کار
که ز بس شوق نشد خار رهش [illegible] صحرا

رفته بود بست چو از شهر خودش خنده کرده
[illegible] ازان [illegible] مشغول

چون پس از ناله فرستاد بره قافله‌ها | پر کف پاش در افتاد بره آبله‌ها

تا پیاده بره سخت نه فرساید گام | از سواری بد و هر روز کف پایش آرام

بود وکیل زده و در پای درختی سر راه | خسته چون خضر بره انجا بشمرت و جاه

هندوی را که فتاد او کف پایش [illegible] | گشت از علم قیافه بد بهش واز دید

گفت هندو که در این پا نشانی دارم | وین علامت به چنین کف نیز از انها دیدم

کان پیاده نزند جز بسواری گامی | وا نماند کسی از گردش بد ایامی

که ملکزاده وی پیاده به هر جا میرفت | بر امید کرم شاه [illegible] میرفت

آن ملکزاده هم از خیل مریدانش بود | که ز مخدوم جهان شد فراوانش بود

زر که از بار که شاه مقرر می داشت | سیر آورد آن جهت سفر بر می داشت

زیر آن نخل فرود آمد و را بشناخت | چون بپرسید ز احوال خوش آنکه ساخت

شادمان گشت و سینه ز رخش بنهاد | تا بدهلی برسانید باکرام [illegible]

پس ملکزاده شد اندر سر کار و بارش | چون جدا ماند هم از شهر و دیار و یارش

شیخ مشغول طلب شد بخلوص نیت | تا که از جاده دور است [illegible] امنیت

از سر آغاز نمود آن همه موخته را | هیچ کاری نه بجز سوختگی سوخته را

خورد تا مدت دو سال [illegible] دود چراغ | تا در این عرصه نمود از همه تحقیق فراغ

اندر آن روز بگویند که شاه فیروز | بود از علم وران مشعل دولت افروز

کرده تعمیر [illegible] چه برنا و چه پیر | گوشه [illegible] تعمیر

انتخابش نمود از پی تدریس آن | چون بدانست بتعلیم علومش شایان

میل آن گرچه نبد [illegible] مولانا | لیک از امر اولو الامر بر آن داد رضا

بود [illegible] در آن گوشه [illegible] بنیاد | گشت مشغول بتدریس [illegible] استاد

[illegible] | [illegible] گوشه [illegible] در راه

شیخ آن نغمهٔ دلکش چو از آن قوم شنید / حالتی در دل شیخ آمده در حال پدید

خویش را مست ز بالا شنِ چست بر یسی / یعنی از نیست چو بر مسند ثالث آمد سیر

حفظ حقش چو نگه داشت ز نشهٔ جهم یکسو / درس و تدریس که میداشت از آن شد یکسو

همه کالا که در آن بود و تبار اخشب داد / هم سفینها همه را حکم به اخراجش داد

همدران حال روان گشت ز شیخی بهار / تا همی بد ما غش سده از کچو بهار

خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد / طالع یاوریش نیک بسر باز آمد

همچنین سنت پیران طریقت باشد / در مریدان چو یکی صاحب همت باشد

کار بر حسب علوی همتش فرمایند / چون کمان هر که بود سخت کشش فرمایند

حکمتی داشت بامر طلب علم نهان / فر و جاهی که شد او را ز فنون سبحان

شیشه آسا شکند سنگ شکسته ویش / بهر از نقص برارت همه کالیشش

علم و دانش ببرآرد و جهالت سنجد / اعاذ الله هر زمند ار و ز نخوت برهد

وانکه لله بخواند بخلوص نیت / حق نگهداردش از آفت جاه و شهرت

آفت جاه ز آهن بود آن زنگاری / بر دلش آن نبود سهل و بود دشواری

حسب حالش چه بگویند طبیب حاذق / زان بگویند که گردد طلب او صادق

از پس آمدن آن شه فردوس مکان / خادمی فقرا او بود و شیخ جهان

بود در خانقه از خدمت آنها خرسند / بسختی فند ز شادی بکه شکر خند

فقرا را همه چون بنده اطاعت کردی / التفاتی نه بسوی خواری و عزت کردی

تا چه پوشش شده گر پاره و گر جامه بست / دوخت پیوندگی گاه گره با بست

دیده روزیش بسر کسوت دیرینه شده / جامه و پارچه‌اش پاره و پارینه شده

صورت حال رسیده بسبی خوار تبا / همچو فربه که شود زار ز بیمار تبا

لیک با غلت خوارش همه خرسند ست / بر نه بالش نه سر حال بلندین بند است

شادم اندر دولت خواری و شب تنهایی
شیخ آنکه بزبان راند که مولانا را
در وقت نشست دهندش عوض خز و قبا
هم متکاءی تکی مشغولی او آراسته
جامه خواب لطیف و بهگی نرم و هند
اطعمهای لذیذ آنکه بود گوناگون
نمش و نان تنک فرنی و هم شیر برنج
وانکه اندر نفس طعم نزد خوش انفاس بود
بره و طائر و سنبوسه و شبدیگ و کباب
نیز بریانی و هم مرغ مسلم بریان
نان مصری و خطائی که بسی بیسره اورا
نیز حلوای خوش بفیه و حلوای گزند
نه همین لوز زلوزینه و من سلوی
امرهانیکه بفرمود بجا آوردند
لیک او بود بدانسان بخدا مستغرق
مزه قفلی و هم نان جوین یکسان بود
بل نه پرداخت بدینها ز وفور طلبش
جان آدم چو ز اسرار ره فقر بسوخت
آزمودش چو درین راه بسنج و درست
آفرین خواند برین همتش اعلی حضرت
[illegible] خود و دانسته یکی در طلب شی

کاستغنائی نکند کس بمن از رعنایی
بر سر راه طلب عاشق جان فرسا را
جامه عیش سپاهتر ز حریر و دیبا
مشک و عود و دش همه سوزند در ان فریبانه
بالش پرپر و نیز انش بشبی هم نخفند
خوان بخ ما ششت آن طعمه که آرد بیرون
وان حلاوه که بدندان [illegible] رحمت شیخ
وان همه عنصر که در آن نقاش انفاس بود
نقلی بر دست کرده پرورده کنندش بگلاب
لوت پوتیکه ز بالش بتو انکر دبیان
گر شکم سیر بخورد دست خطا کرد خطا
که بر ان سوخ ز قالب بعد از راه گذر
بلکه آن خورد که در ماند آید ز سما
حسب بیان همه خدام و مطیعان کردند
چه بیان بود بر و خاره و حسن استبرق
سوخت جان و دل او طیر اگر بریان بود
که نه در و طلب این شعر همی خواندیش
بیلچه کند می او هشت جهان به فروخت
دیده پاک از همه لوث بشریش بساخت
بر سر جانش رسانید بو الا حضرت
که نبود سبب ان غیر حصیر حسینی

چون باستاد وران وقت بپا لا کرده ... دل و جان نصف و بر آنحضرت والا کرده
که بر افتاد بر دیش نظر شیخ جهان ... دیده پژمرده گلشن همچو گل از باد خزان
آنقدر لاغریش دید و تن بشتافتی ... گوشتی نیست در اعضای نحیفش باقی
استخوانش همه از پوست نمودار شده ... پوست چسپیده و رگها صفت تار شده
ز استخوانها همه برآمده پهلوش چو قفس ... در درون صدمهٔ عشقش همگی همچو اویس
دید چون بر سبو قاضی زاهد آورده ... صورت حال بهم دعوی شاهد آورده
پس فرمود بزاهد که بدل مسبینی ... این همانست که میدید شبی خود بینی
با تعجب نگهش کن چه قدر زار شده است ... با همچو ماهی که نبود کم و بیش کاشته شده است
لا تسلم زبان داشت همانست ببین ... آنکه معنی و بیان داشت همانست ببین
پس بدیدش ز نگاه شفقت مهمانی ... نیز اکرام بسی کرد بر او ارزانی
وقتی از مشغلهٔ خویش چو بیرون آمد ... پیش مخدوم جهان با دل محزون آمد
گفت در مشغلهٔ خویش منم بنشسته ... در دل خود ز هوسی دو جهان در بسته
در دل استاده ام و یاد فلان میگذرد ... در درون عشق او آن دخت جوان میگذرد
چکنم سود باین مشغله و مشغولی ... غمزه اش چون ببرد از ره اشغال کلی
کرد اشارت سوی خاتون که مسطور بیش ... گفت بیتابی احوال دل مضطر خویش
ظاهر حضرت مخدوم جهان شیخ نگفت ... زنگ از آئینهٔ او لیک نهان پاک برفت
بود بنشسته بر آن نخوم صفا تا دیر ... یا دلی از هوس خلد و نعیم آمده سیر
پس خبر شد که نداد حکم بمنکوحه طلاق ... در میان هم یادگر شد و چو اندر آمد مشتاق
حضرت شیخ جهان این سخن از وی بشنید ... از ره لطف بداد و دل شادش برسید
گفت اکنون نه ترا کار بخلوت مانده است ... حاجتی با سبوته زهد و ریاضت مانده است
کار خود در ره دین کرده پیش تمام ... گشت از فضل خدا جل تو کشف ظلام

تو بهر جا و بهر چه نگه بی یکسانست / پرتو صبغهٔ دل چو اینک که همه نزد و است

گشت محبوب دل او ز علو همت / چه تو انگفت ز اجلالش و عز و رفعت

گفته اند این سخن ارباب هدی و ارشاد / که بر ایشان همه ابواب حقیقت بکشاد

پیر ره در طلب صحبت مریدان باشند / در بہ تمنای سعیدان و رشیدان باشند

خویش را تا که در آئینهٔ آنها بینند / پرتو خویش در آئینهٔ شان بنشینند

همچنین او ز پی شیخ جهان بود مرید / که به تمکین مقامات و کرامات رسید

جذبه اش فوقیتی برد بر اهل جذبات / هر که از بدرقهٔ پیر گذشت از عقبات

هم به تمکین برسید از غلبات احوال / هم به تکمیل رسید از درجات اجلال

بود با آنکه درین راه بسی تمکینش / صفت کوه گران مرتبهٔ تسکینش

لیک هم شورش و هم غلبهٔ حال افزون بود / خارج از حیطهٔ تحریر قلم بیرون بود

داشت در نغمهٔ توحید گلوی منصور / اوج او گر برسیدی بسر دار چه دور

گفتی او را ز سر حال بوقت جذبات / از رخ او ست عیان جلوهٔ عین القضات

گه برو داشت بر خویش متاع دنیا / که درون شیفته میداشت بره عقبی

او بهر بار که در خانه متاعی دیدی / بسکه از دیدن آن در دل خود رنجیدی

امر کردی همه خلق که غارت بکنید / هم بیغما و تباراج طهارت بکنید

بود یک نسخهٔ خوش حرف صحیح مسلم / جلد و اوراق ز تصحیف عبارت سالم

بود در غایت تصحیح مصحح گشته / بسکه صاحب نظرانرا همه مطمح گشته

کاغذش کاغذ [illegible] و [illegible] منسوب / مجدولش مشک خطا و خطا و خط عرب

شیخ الاسلام جهان شیخ حسین بلخی / همدران نسخه بجو اند ادعا و [illegible]

کرده بود ست بآن شیخ عطا هم او را / علمش گاه همی کرد بر خود وا

بود دیگر ز گران نسخه به پیشش بوده است / مطالع نگر از پیش طلب فرموده است

سائلی آمد و چیزی طلبید از پیش شیخ
تا بحجره نسخهٔ مذکور سائل چه بدید
داد آن نسخهٔ موجوده بدست سائل
شیخ بشنید و برو رفت چنین عرض نمود
گفت چون داد مش آن نسخه تو هم نیز بدید
بود در آنروز که بر آن نسخه دلش بس مائل
تنگه نقره بآن طالب سه صد بخشید
خدمتش بهر ملاقات عزیزی آمد
هر که در بزم در آنوقت کرم حاضر بود
لیک وی تنگه بداون تنگه بماند نهان
خادم آن تنگه نهان بر سر طاق بگذاشت
وقت صحبت چو در آن بزم نوازش آمد
شیخ هر بار که تحریمه ببندد به نماز
شیخ لاحول نوشته بود باز به شغل
صورت هر دو ستوران گرش آید پیش
چون به تکرار همین خطره اش آمد در دل
گفت با خادم دیرینه که حالیست عجب
جستجو کن که درین جا وساوس چیزی
کان بهر بار رساند بدرون زحمت
پیش می آیدم اینوقت دو صورت بسته
رفت خادم زبر شیخ و تفحص کردش

بود چیزی نی و در آنوقت نگه بر خویش
یا به بخشیدن آن چیز ز سائل عجبه
حوت مقصود وه افتاد بدست سائل
همچو این نسخه ازین پیش عطای شده بود
بر من احسان چنین بکرت خویش دیده
بعد ازان شیخ حسینش بخرید از سائل
با بسی منت و الحاح ز دستش بخرید
تنگه آورد و بخشیدش چو پیشتری آمد
تنگها را که بیاورد همه بخشش نمود
کاندران هم تنگه پاک نیفتاد به ران
سر ز نهادن بدل خویش هم او یاد نداشت
زود بر خاسته و وقت نمازش آمد
آیدش صورت و دو راس ستوران به فراز
باز تحریمه ببندد گند آغاز به شغل
شیخ لاحول کنان دفع کند خطرهٔ خویش
گفت معمول که چنین خطره نباشد با دل
پی این حال نه انشم بگه چیست سبب
باز مانده است ز آلایش دنیا چیزی
نشود رسته ور از کان نمازم نیت
چند بارست که تحریمه من بشکسته
در درون هر چه که بود وست تجسس کردش

گرو هر چند تفحص بدرون هیچ نیافت — باز آمد ز عبادتکده چون هیچ نیافت

عرضه داد اوش خود هیچ ز مال دنیا — تا بر آرم همه از این خانه نکال عقبی

باز آن سالک عارف چو دگر شد خانه — پیش او و صورت پیشین دگرش آمد باز

زجر کردش که بکن نیک تفحص آن را — هم برون آرد ز هر گونه تجسس آن را

باز رفت او بدرون کرد تفحص اسفی — بهر خادم شده این بار تفحص کلفی

بود دو تنگه نقره چو دهان خوبان — بر لب طاقچه از آن خانه بچیزی پنهان

پیش شیخ آورد و بفرمود که پرتابش کن — چون دهانهای بتان هیچ نمایانش کن

خادمش کرد چو پرتاب بدر ها رفتند — از دل اندیشه و وسواس و خطرها رفتند

گفت الحمد لله که امانم دادند — رخصت از رفتن آن مال بجانم دادند

اندر آن بیشه که می بود در آن شیخ جهان — بود او نیز بهمراهی شیخ دوران

اربعینی پی او کرد تعین حضرت — تا شبا روز کند صرف بزهد و طاعت

بود نزدیک که آن چله باتمام رسد — باده فیض در او تا بلب جام رسد

چند روزی چو گذشت روز بران چله کند — ماند شش روزی از آن چله گذشت یا روزی

که دران بیشه فرود آمده شخص جوال — کاربیده بهوا غرق گشته غزال

بر گرفت او دو سه چوب پیش آن مرد — که دران دشت تر آن سوخته جانی بستر

کیش با رسم شکستن خود و عهد وفا — الله الله تو فراموش بکن صحبت ما

ورد یار هم گذشتی و بسی عمر گذشت — بوی تنها لفظ تو هنوز آید ازین حرف نما

این دو سه چو شنید او نتوانست شکیب — حالتی رفت که بر جست ببالا نشیب

او در حجره برون آمد و چون چند گنان — اربعین رفت بتاراج ز فوج فغان

دشت در خارق عادات بیشان عجیب — کشف آن خارق عادت که بود عجیب

رفت در مجلس شان صاحب خرق و عادت — همره شیخ جهان با همه فر و شوکت

بود شیخ در آن حاجی منهاج الدین / که به حج ناآمده داشت آنچنان تزئین

سخن آنگاه که در فضیلت حج افتاد / ریش را کرد و سی از باد مفاخر بباد

بر مسلمان همه فرمود که فرض آمد حج / نیز آغاز نمود از طرف خویش حج

هم به تعریض کنایه بسوی شیخ کرد / وز سهام شست طعن چو نخچیرش کرد

زاستماع سخنش باطنش افروخته شد / همچو آتش دلش از گرمی آن سوخته شد

چند بار ریش فرو خورد و دگر تاب نماند / که بر آتش همه دانند که سیماب نماند

خوردن خشم علا الست بود گرچه حرام / کاظمینند محبان بر ذوالاکرام

خشم خوردن نتوانست و از غیرت پیر / که ندارند سر هیچ آن بچنین غیبت گزیر

آستین باز کشاد و بسیم جاه و جلال / سر منهاج فرو برد و در آن زد سر حال

بانگ زد چند سخنها تو ز حج خواهی کرد / یا بفرضیتش انگیزه به حج خواهی کرد

آستینم ز سر و کتف کشا تا بکنف / کعبه بین در کنف دلق غلامان شرف

شیخ منهاج نظر کرد چو ناچار در آن / کعبه را دید نمایان سبحان عز و شان

در عجب سخت فرو ماند ز تاب خویش / باز آمد ز سخنهای گران شانی خویش

خرق میدید شت چه مخدوم جهان شیخ را / خوش نیامد سخن شیخ مظفر او را

کرد با شیخ مظفر ره توبیخ عتاب / کین خطا دید بچشم آمده از تو نه صواب

آنچه مشغول کرامت شده ای بیمقدار / دان ز کرم تو بچو سی تو با نیقدر ابکار

ایضاً در ذکر حضرت مولانا برهان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله سره العزیز

احمد آنگه در یا بنمود دست ز نسیم / آنکه بنمود دست در ارباب چه بجه کرم

ظلم شیخ بود حضرت برهان الدین / بو المظفر شده هم گفتنش از رو یقین

بود در کشور عرفان و طریقت سلطان — شاہباز یکہ تازِ چرخ گذشتن طیران

بود در بلخ فزون نعمتش از اہل بلاد — ہم بہ حضرت او ہم ز گرامی اولاد

طالب از مسند اعزاز فرود آوردش — مجمر عشق بہ سوخت چو عود در آتش

آخر از بلخ دران شوق بہ ہند افتادہ — شد ز بند و ہوس نعمت و جاہ آزادہ

ماندہ سرگشتہ بہ دہلی ز رہ شوق و نیاز — بہر تدریس بہ مدرسہ تا عمر دراز

آتش عشق چو شد در دل او شعلہ فشان — خندہ بہ شوق کشیدش بدر شیخ جہان

کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار — زورق از قلزم عرفانش چو آمد یکبار

در ازل داشت چو مقبولی درگاہ خدا — یافت دستار خلافت بہ ارشاد و ہدی

خدمت پیر بہر گاہ شدی شیخ روان — بہر تعظیم بپا خاستی آن شیخ جہان

کردی از راہ کرم چند قدم استقبال — وقت رخصت کہ شدی تا بسر صحن نعال

گفت مردے کہ بہ پیرش نشنیدیم کسے — آنچہ دیدیم درین بزم نگہ چو تو کسے

ہیچ پیری نشنیدم کہ مرید خود را — اینقدر حرمت و تعظیم بیاورد بجا

گفت مخدوم جہان من چہ کنم ناچارم — کہ بسر حرمت اعزازش ازین رو دارم

چون بسفر شود از خانہ روان می‌شنوم — ز آسمان نعرہ فریاد و فغان می‌شنوم

ملکے بر فلک این بانگ بفریاد زند — نغمہ حرمت و اعزاز خوشی شاد زند

شاہ می آید و ہم ماہ لقا مے آید — ماہ می آید و ہم بدر دجی مے آید

باشد اکرام اولو الامر جہان لازم — بر گدا آمدہ تعظیم شہان را لازم

زانکہ او را بمقامات فنائیست علو — ہم بتجرید بود شان بزرگ اے پیدا

بکہ وجد کہ او گرم شدی چون آتش — بیشدی شعلہ جوالہ سراپا ذاتش

او ز گرمیش تجہ و بجوش افتادے — بہ فغانی بخودی و گہی فریادے

ہیچ جا ندارد آنوقت بمیدان ہشت اجال — گرد آن حوض بگردد چہ بسا روجہ رجال

طائرے گر بسر حوض گذشتی ناگاه | سوختی بال و پرا و صفت برگ گیاه

نسر طائر بسر او طیران گر نمودے | او دران غلبهٔ احوال چو ساکن بودے

تا که عاشق شوریده بلا انگیزد | جبرئیل از نفس سوختگان بگریزد

رفت روزی بملاقات چراغ دهلی | گر ازو گلشن جنت شده باغ دهلی

داشت در دست مکاتیب شه پیر خودش | کان فرح بود پی خاطر دلگیر خودش

شیخ محمود مکاتیب ز دستش بگرفت | آمد از نغز مضامین حقایق بشگفت

گرد چون چشم بدیدار مضامینش فراز | بگرفت از گهش سخت بگاتیش دراز

گفت آنگه ز ره صدق که سبحان الله | ایزد پاک بصدق سخن ماست گواه

شصت سالیست که زنار مغان داشته ام | آنچه در پیرهن خویش نهان داشته ام

من ازین رشتهٔ زنار نبودم آگاه | بود پنهان ز نگاهم همه حاشا لله

اینک از دیدن مکتوب شکستم زنار | من مسلمان شدم اینک بنمودم اقرار

حیف و غم ست هران دل که ز نور معنی | غیر ظلمت چه بر آید ز کلامش یعنی

لیک صد خانهٔ تاریک بسازد ویران | آن حدیثی که بر آید ز لب زنده دلان

داد ترتیب یکی بزم نظام مدنی | که ازین پیش نوشتیم ورا حال سنی

بود هنگامهٔ هر ساز و سرود آنجا گرم | موم آسا دل هر سنگدل آنجا شده نرم

جمعی اصحاب ز ان حلقهٔ عز و اکرام | کاولیا هست در آفاق بنامست نظام

داشتند آنهمه در بزم تواجد ز ذوق | وجد در رقص بر آورده کسانرا از شوق

گذر افتاد در ان بزم چو مولانا را | نور چشمان دل و مردمک بینا را

دست ملا نظام مدنی را بگرفت | آخر آن رشتهٔ زنارے و منی را بگرفت

پی تقریر خوش آن شیخ مهین بگشاد | ریخت دُر عدن و لعل یمن ار بگشاد

بر زمین پا زدن و دست فشاندن بسماع | آنکسے راست که کرد او ز دل خویش وداع

شهوت و آز و همه لذت نفسانی را — وانهمه آرزوی نفس و هوس نیز مرا

هم دل خویش مجرد ز علائق دارد — هم نظر سوی معانی و حقائق دارد

چون کند دور ز سر شاه چو ان شکم از علت پست — بغچه ماند صنادیق ز پشمینه پست

دست افشاندن پا کوفتنش نیست درست — تا بوقتیکه نگردید از انکار نخست

پیش فرمود که از گوش دل این نکته شنوید — سخن راست یکی صاحب بینا [illegible]

که سرود از لب من داد شمار پیغام — قطع کرد است بدین قطع رساننده سلام

قطعه

گروه نفس پرستان ز هر ناحیه دریابند — که من بسینه پاکان چو راز مستورم

بقدر حوصله هر کدام چون غسیلان — بسا ز زهر دهم در درخت کافورم

بگوش اهل هوا گر دهم وطن نکنم — که من بسامعه اهل عشق محشورم

کسیکه سینه او صاف از کدورت نیست — من از شنیدن آن بد سرشت رنجورم

بود اندر دل ما چو کمال انصاف — زان نگردد از ره انصاف با و عزم مصاف

سر فرو کرده سر شاه هم از دیده فرو ماند — موعظت یک شنیده از دل خاموش بماند

هم نشسته است در آن کز پی مخدوم جهان — خلفا نیند بهر ناحیه با عزت و شان

لیک از آن شیخ مظفر دگری شیخ نصیر — در مریدان ز میان خلفا نیند کبیر

رفتی از شیخ مظفر بر مخدوم جهان — آنکه بود است ورا قبله دین و ایمان

حضرت شیخ نمودی پی او استقبال — زود برخاستی از گوشه مسند فی الحال

کردی اکرام ورا گاه بهم دوگانه پیش — گاهی اهمال تکریم نکردی ز خویش

هم اگر شیخ نصیرش بملاقات آمد — شیخ را حرمت او نیز ز عادات آمد

اینقدر لیک که آن وقت وزو باز نشست — داشت انگیز و نه لحاظی و خیالی پیوست

گر چه در [illegible] بزرگی [illegible] نشست — خرد از خرد و بزرگ شن بزرگی بنشست

قاضی زاهد از وکر چنین استفسار — بیش تو شیخ مظفر چو بیاید هر بار
بهر او شیخ که چندین بکند استقبال — پرسم آنرا نرسد گر بدل شیخ ملال
ور در آید بر او شیخ نصیر سمنان — می نشیند بر او بالعجل شیخ جهان
شیخ فرمود درین من چکنم اے زاهد — که خدا هست بصدق سخن من شاهد
در زمانیکه برم شیخ مظفر برسد — این صدا هم بدر گوش برابر برسد
گوش می شنوم اینکه کسے میگوید — در ره عزش و اکرام کسے می پوید
آن یکی گفت بگوشم که همی آید شاه — وان دگر گفت بگوشم که همی آید ماه
چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من — ناتفے آید و پیغام رساند بر من
اینکه آید بملاقات ترا مولانا — که بجز راه اطاعت نرود احیانا
کرد یکبار تجرد ز علائق همه تا — روی بر تافت ز دیدار خلائق همه جا
هر چه در ملک همی داشت بغارت در داد — رخت و اسباب بودش بخسارت در داد
کرد بر دوش گلیمی سیهی همچو گدا — رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا
دل مخدوم جهان شاد شد از تجریدش — آفرین خواند بر آن کشف و بر آن تفریدش
داشت مبذول عطاها بکرمها بنواخت — علم عزت و اکرام بگردون افراخت
چند روزے چو برین رفت بجوشش گردون — خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
یعنی او نیز گلیمے سیهے در پوشید — تا شود خرمی خاطر پیرش بمزید
بر دل شیخ گذشت این همه از بسکه گران — رو بگردانید ز حضرت مخدوم جهان
داشت الفت که ازین پیش ها د انهم رفت — تا مدش بادۀ مطلب بسبو اتمم رفت
گر سوی انمود او نه خطا یا نه صواب — بود آزرده بدانسان که نمیداد جواب
چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید — حضرت شیخ مظفر ز نصیر پرسید
که شما هرین کجا جامه پشمین کردید — جامه پوشیده و بر حضرت مخدوم روید

همچنان کرد و بر حضرت مخدوم شتافت — یافت آن الفت پیشش که ازین پیش نیافت

اندرین روز بگفتا که کجا می بودی — مگر از صحبت این پیر جدا می بودی

چه باو مهر دل شیخ نگارد خامه — می نگاریم مضامین وصیت نامه

اندر آنوقت که بودست یکی از یاران — وقت رحلت چو بپرسید ز مخدوم جهان

ایکه مبذول کنی لطف و عنایت بهما — چیست فرمان تو در باب مظفر فرما

هم به تکرار بفرمود که او جان منست — تا سه بار بفرمود که او جان منست

باز پرسید چه گوئی بحق شیخ نصیر — همچنان شیخ بفرمود که کردم تحریر

هم نشستند که چون شیخ جهان رحلت کرد — روح او عزم سوی بارگه عزت کرد

عاشق شیخ گه نقل نبودست آنجا — شیخ در جنت عدن او بعدن بود بسا

تا زمانیکه سوی سدهٔ کاد عزم کنند — یعنی از بهر زیارت بدرون خیم کنند

زود آغاز نمودند پس شیخ آنجا — بعضی از خیل مریدانش کله داد و تنها

همچو ملک شهاب اسحق مانکپوری — شیخ را خاص خدمت بگه رنجوری

هرگه از شهر عدن شیخ مظفر برسید — طور بارانش دران خانقه شیخ بدید

او بلبه روز رسیده ست چو از شهر عدن — باشد انجم ز کرامات خوشش سر و علن

بود دیگر وزیران روضهٔ قدس اجماع — در سه بار آنکه بود کعبهٔ صفت خیر بقاع

بود هم قاضی عالم بزیارت حاضر — آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر

سید هند آنکه کله‌ها بگدا می صحبت — شیخ را دست بپا داد و بنهاد رخصت

گفت ملک شهابش کله شیخ جهان — نزد ما بود بدادیم بجان با ایشان

همه گفتند نباشد پی انکار اصلی — هم نشستند بهم خود وشی با جازت فصلی

بعض گفتند مر اشیخ جهان داد غلافشته — مرتع از زان میندهند همیش نسبت دیرین مر سلافت

بعد ازان آنهمه بر شیخ مظفر رفتند — شیخ بر ایشان در ره تحقیق شتابان رفتند

همه گفتند بر بنا تو چه حجت داری
داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
لیک بود ست در آن وقت برون خانه
شیخ ارشاد بفرمود بمخدوم حسین
کان مثالی که نهادم بسر طاق بیار
شد روان شیخ حسین از پی آوردن آن
گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن شیخ
باز فرمود که موقوف بود مرشد من
حاش لله که چنین پیر نگردم حاصل
عرضه داریم همه تا بسر مرقد شیخ
هر که را شیخ بفرمود خلافت او راست
باز برخاست و روان شد بسوی تربت پاک
دید چون جلوه و جلالی که وجدش زود
می بخواهید که قایم شود اینک گفتند
وانمودم آنگاه که او لب بسوال بگشاد
گفت چون قاضی عالم سخن با نیستان بجز خموش
باز ماندند از این گونه خیالات همه
دامن خویش بچیدند از این کار کسان
بعده شیخ مظفر شده سجاده نشین
داشت با پیر خود آنگونه عقیدت در دل
مشکلی پیش اگر آمدی او را سبکی

تو چه دست از طرف شیخ اجازت داری
که چنان بود در ارشاد خلافت نامه
کس چه بیند چو نیامد به برون خانه
که بخود مسلک توحید از و یافته زین
تا ببینند بچشمش همه یار و اغیار
تا کند جستجوی آن بسر طاق مکان
رفته بود او قدری راه بفرمودن شیخ
بعد مردن حجر آسا بود مرشد من
که بمیرد صفت و دالان غافل
اینک آئید بهمراه بمرقد شیخ
پی بیعت پی ارشاد اجازت او راست
از همه رو سوی شد و خوف و خطر با بیباک
با خصوصیت طالبان قاضی شیخ عالم فرموده
خیز و اینک صفت حشر بلا شک گفتند
شیخ از قبر جوابی به یقین خواهد داد
آمدند آن همه خود رفته ز خود گشته بیهوش
لب ببستند از این قسم مقالات همه
یار و اغیار شدندش همه همنفسان
سر بسر مکالمت فقر شدندش همه نیکین
نه بخود وسعت تحقیق برین با گفته متصل
شمس لی وجه حبیبی شیخ هر که بگوید

حاجت خود بر شیخ بعرض آورده
رفت وقتیکه پی حج بسوی بیت حرم
حاجتی پیش ورا نیز دران جا آمد
باره بار توجه سوی مخدوم جهان
گشت از خوبی تقدیر بسی کار اعمل
دید ناگاه شبی ختم رسل را در خواب
کرده گرچه توجه بسوی اندرو یقین
شرف الدین که بسوی شرق بود مولانا
اندرین ارض ازین رو که تصرف نکند
گرچه واوست جدا دو جهانش قدرت
خواهی ار حاجت خود زو تو ممکن شده وی
کنم از لطف عطا حاجت تو جمله روا
ور بجویی ز طفیلش تو بمقصود رسی
فرسخی چند ازین شهر برون باید خاست
شیخ کاوی عجب از حکم دل مضطر کرده
رفت بیرون ز زمین حرم او چند گروه
گشت مخدوم جهان بر سر طالب حاضر
حل آن عقده بفرمود بیکبار آمد
پس ز شیخ مظفر بسوی مکه شتافت
خاص شیخ را که دران بود سکونت او را
تا چهل بار تبارایج و چیغها در داد

حضرت شیخ هم آن عقده او حل کرده
مدتی چند بارض حرمش ماند مقام
دل او در پی آن حل بتقاضا آمد
نگشاد آن گره بسته او در دوران
عقده های دل او عقده با لا ینحل
که بدینگونه بفرمود بآن شیخ خطاب
انبیا راست همه ارض حرم لیک زمین
دارد آداب رسل در دل خود آن جا نا
نرسی گر تو بمقصود تأسف نکند
او کی از غایت آداب نماید جرأت
نکنم از کرمت دامن امید تهی
غیر ازین نیست پی درد و پیچ دوا
هست تدبیری اگر دیر و گر زود رسی
تا بدان واسطه کار تو بکلی آید راست
حاجت خویش نه اظهار بآن سرور کرده
عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود نهاده
زود در باطن خود داشت چو ظاهر
با جلیسان وطن همدم و دمساز آمد
رابطه با شیخ بدینگونه بجز او غیر که یافت
خانه و خانقه و جای عبادت او را
خویش را کرد بسی بکلی زعلایق آزاد

گشت در خانه بهر گه که فراهم چیزے — که همی آمدش از نذر و ها دم چیزے

امر کردی پی تاراج همه مال و متاع — دور کردی ز سر خود به ره عشق صداع

حضرت شیخ حسین از لب خود فرمودست — اندر آن دم که در اصل بنجا بودست

خرد بودم بسن عمر و لے دارم یاد — کز پی غارت آنخانه چو کردی ارشاد

دستهایم بگرفتی و برون آوردی — کس چرا می طلب خویش نه چون آوردی

چون پس آن شوق و وداع خرد و هش کردے — گاه بودی که مرا نیز فرامش کردے

اندر آن دم دگری دست گرفتی محکم — بدر آوردی از آنجا ز هجوم عالم

تنها را که در آن خلق بغارت بردے — دل مخدوم حسین از پی آن فسردے

بهر بدن پیرهن صبر دریدی از وے — مال دادی و کتب با بخریدی از وے

سائلی بهر طلب پیش سیدش روزے — طالبی داشت درین کار بگر فیروزے

چون نمیداشت میر از پی خواهش کونین — گرد خود هیچ بجز بقچه مخدوم حسین

داد از مرحمت عام بسائل انرا — چیست بقچه که زمی ایثار نمود جانرا

بود در بقچه او مال و هم اسبابے — کله و پارچه و جامه نایاب عجیبے

چون گذشتش و سه روز و نشد زان آگاه — جستجو کرد و نمییافت جستش بنگاه

دید چون شیخ مظفر که درامی جوید — در ره جستجو بقچه خود می پوید

گفت با شیخ حسین اینکه تو چون سیدآئی — بی دیانت منم آنرا ز کجا بستانی

از برای چه بتر دیک من آن چیزے — پیش من دیده فرو بسته بدان چیزے

عوضه او دش اگر نیست بود دولت من — موجب عزت و فخر و سبب حسب من

گر ببخشی تو مرا هم بکسے بے منت — باشد از بهر من بنده سراسر دولت

هم بگویند که مخدوم جهان سرور را — گشت وه دابا آن شیخ کدورت پیدا

اول آن بود که او با همه دانشمندان — آنکه بودند درین راه وقف اخوان

بحث ها کرده بیک مسئله علم کلام
محضری ساخته بودند برای تحقیق
شب آن شیخ مظفر به بیان توضیح
بس دلایل که ز معقول و ز منقول نوشت
با هواداران بر مخدوم جهانش آورد
پیش مخدوم جهان چون که رسانید آنرا
شد دل آزرده و فرمود که ای مولانا
بر من از بهر مسلمان شدنت آمده
هر چه بنبشته آن محضر که خواهد کردن
زانکه اشباه برون است همه شان هستند
این سخن گفت و بدستش همه را پاره نمود
ساعتی چند چو بگذشت دران گشت تنگ
بهر مخدوم مظفر برسیدند کسان
چون شنیدند که رفت او بر مخدوم جهان
پس آداب زمین بوس نشستند همه
دل مخدوم جهان هم چو زمین تا خوش بود
عجب است از علمای زده رنگی گله ها
چون ازین معنی بهم ناشاد دو کس بحث کنند
هر دو از گوش شنیدند چنین دانستند
هست مخدوم جهان نیز موافق با وی
بر همی دو هم آن بود که حاجی منهاج

چون برایشان نشد از گویه و کشف ظلام
تا فرستند به پیش همگی اهل طریق
یک رساله بنوشت و نمودش تشریح
نزد خود مختصر انگاشت اگر طول نوشت
تا پس از دیدن او و همه شان باید برد
شیخ برهم شد و از وی نه پسندید آنرا
دان چه تحریر و چه تقریر همه نازیبا
یا باین بحث باظهار رفعت آمده
زان معانی و بیان فهم که خواهد کردن
جامد الطبع در ایشان همه موهوم هستند
کاندران غیر سکوت از پی بیچاره نبود
از پی طلب او ننمودند آهنگ
همچو حجاب بران در برسیدند کسان
بتقاضاش هم آنجا برسیدند دو آن
وز تقاضا دل مجروح بخستند همه
از لب پاک بهر دو متکلم فرمود
خود یکی فهم ندارند برین مسئله ها
طرفه تر بر سر آن با دگری بحث کنند
در دل خود متکلم بیقین دانستند
بازگشتند و نشد هم طلب محضر طی
نیز را کرد پی تیر ملامت آماج

بارها آمد و گفتش که ز شیخ در حج — بر طریقی که نمایند کسان مشته و حج

هفت بار بحرم رفت و بیامد حاجی — شد بدر رفت ز رفتار و ز گفتار کجی

اینقدر گرچه بحج رفت ولی حاج نشد — سر محتاج شد و افسر محتاج نشد

حجر الاسود و کعبه محک دل آمد — بعیارش زر کامل زره کامل آمد

وانکسی را که همیانش ز زر قلب بود — قلب با تیشش ز ماهیت قلب بود

هر صفا تیکه در آنست بگردد کامل — زر خالص خالص غش ز غلط غش و غل

چون بگفتی بر مخدوم جهان این سخنان — خادم شرعی نبودی بوی آن شیخ جهان

شیخ گفتی همه عجز و همه خوار بیا — پای من آمده در بند گرفتار بیا

لیک حاجی چو ز تشنیع نمی آمد باز — هر که آمد در اینگونه سخن کرد فراز

روزی آن حاجی منهاج بحسب معمول — پیش او عرض سخن را برسانید بطول

بود آنوقت چو با شیخ مظفر با هم — تاتوانست شنید او سخنش هیچو صمم

چون تحمل بدل از زحمت گفتار نماند — جنبش از زیر تا بر شنید از بدل زاو نماند

آستین کرد بسوی حاجی منهاج فراز — گفت کوتاه کن رشته تقریر دراز

تا بکی از ره تشنیع تو حج بکنی — ز مباهات کله گوشه خود هیچ شکنی

سر فرو کن بدرون پرده کشا از دو طرف — کعبه در خرقه بدارند غلامان شرف

سر فرو کرد درون و چو نگه کرد تمام — حرمینش نظر آمد و جمله مقام

آب شد دید چو او جمله مقامات حرم — غرق شد از عرق شرم بجا ذره هم

دیگران نیز در آنوقت که حاضر بودند — جمله دیدند و سر خویش بپایش سودند

خوش نیامد بدل شیخ جهانش این کار — گشت دیوانه چو او بدل شیخ شد باله

تا بسته روز بدین ترک سخن کرد بیاد — آنچنان شد سخنش دل شیخ ز سر نو کرد بیاد

هم بگویند که آن خرق چو مد نظر بود — دل مخدوم جهان گشت ز او آزرده

در دل آورد و از آن شیخ گرانی برنج — که چه از خرق نشودی تو بجا جی شتابان

باز گفتا مر گرانی من از این نشنوی — تا که ظاهر به ریاضات پی حج نروی

قصد حج کرد چو ارشاد بدو رفت چنین — تا دل شیخ شود شاد و نماند غمگین

سر توحید چنان در دل و جانش جوش زدی — بار ما در حق او شیخ جهانان فرمودی

من نمی بودم اگر نعرهٔ منصور زدی — یا چو موسی ارنی در که طور زدی

بطفیل شرف آن سوخته آتش طور — در صفات مظفر شده و هم منظور

نکه به دست در آن وقت که او در مسکن — فاذا الله نعیا شرفا تعظیما

بهر مشغولی خود خارجی کرد به دل — که همی ماند به نزدیکی آن در مشغول

بود و شب شنبه یکی روز چو در بود من کوه — دل به وجهت به پرداخته من گل وجه

در مراقب شده ملا بهاء الدین هم — که با او بود وی اندر سفر حج همدم

جای مشغولی هم بود در آن کوه قریب — که به غربت بود از اهل وطن بعد غریب

ساعتی چند چو در فکر همه را بگذشت — خطره اندر دل سودا خاطر ملا بگذشت

دست ما دست در هیبت دلم را چه حضور — که بغیبت شده جز حق نه علم و شعور

همدران خطره یکی سنگ بیفتاد از کوه — به سر هر که در افتد برساند اندوه

بهر آن سمت که بد شیخ مظفر نزدیک — گرد آهنگ تو گفتیش فتد نزدیک

سنگ چون گشت روان شورکنان می آمد — رعد آسا بسرش صیحه زنان می آمد

شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است — سیل او چون بسوی تبریز بالا بوده است

شد حضوری که جلا پس عجب مر حاصل — رفت در غیبت در آن تاب نماند شد دل

مرود از جا خود از شهلگه بر جاست گریخت — جای دیگر پی مشغولی خود خاد گریخت

التفاتی سوی او هم بدل شیخ نبود — که شنیده چو کوه او بسر آید چو نبود

با تبسم به بها گفت چو دیدش مضطر — دست داد حضور که چه شمار از خوشتر

منفعل گشت و از ینگونه خطر باز آمد ‏ ‏ ورنه چندین خطره و وسواس گر باز آمد

بود زانرو که بر احوال خود از فیض غیب ‏ ‏ داشت در قطع تعلق بدرون طرح عجیب

گر کنیزی بخرید است به بیع و شری ‏ ‏ که بگویند بدیدار خوشش یا بشری

دل حق جوش چو بگرفت ازان رها شدن ‏ ‏ میلش از سینه بدر کرد و برآرامیدن

بعد ازو از همه آنجمله بشوهر دادند ‏ ‏ نزد او آزاد بنمودند و بشوهر دادند

هم بر اینگونه بازده یکصد کم و بیش ‏ ‏ نه بر آن داشت ورا بهر روانگی و قوت خویش

نیست با پنج زنان شرفا عقد نکاح ‏ ‏ تا کند دفع حرارت بمباح و برواج

لیک با هر که دلش خواسته الفت گیرد ‏ ‏ صورت حسن و در رسم محبت گیرد

شیخ فی الحال همیداد وبدان وجه طلاق ‏ ‏ جز بحق میل دلش بود نه بر وی مشتاق

زان کنیزانش که تحت همه شوهر بودند ‏ ‏ هم بگویند یکی بی بی گوهر بودند

احمد آنکو بود از بهر حسن پوشیده ‏ ‏ پنج ششش ام هم ازانجمله بچشم خود دیده

آن همه زان بچه حالست بشوهر گیرد ‏ ‏ خانه داریش از زینت رو کسی کمتر کرد

کار خانه همه بودست بدست خفیه ‏ ‏ که دلش بود با درافشیه مرضیه

خواست هرچند که چون نی یکیش آزاد کند ‏ ‏ خانه ویران کند و شهر دل آباد کند

عرضه داوش بودم میل سوی خلوت خیر ‏ ‏ ابداً نیست هوای دل من جانب غیر

می نخواهم شدن از دولت عقد محروم ‏ ‏ خدمت روز و شب ارنیست بپسند مخدوم

لیک فرزند زیان متولد نشدش ‏ ‏ چون سلیمان که با فزونی نکاحها نشدش

گفت مخدوم جهان هرچه خواهش داری ‏ ‏ تو در آغوش خوشش [illegible]

دانم از صلب تو فرزند تولد نشود ‏ ‏ چون شود تا که نبود میل تو خود نشود

باشد اولاد معنوی جمله پی تو فرزند ‏ ‏ نزدم آخر آن فرزندی تو می آزند

ایضا در احوال حضرت مولانا مظفر بلخی

قدس الله سره العزیز

بنشسته است چنین حضرت مخدوم شعیب — کز نسبی داشت و از حقیقت نیز نصیب

پدر شیخ مظفر که بود شمس الدین — عهده داشت به ملکی تان پیش ازین

روزی آنکس که همراه او بود ز اهل دیوان — چشمکی کرد و اشارت بسوی کس پنهان

نظر شیخ چو افتاد بنجا طرف که بنشست — کاین علامات نفاق است کز و ظاهر گشت

اندرین نیز بدو گفتن هیچ نباشد خوشتر — به که بهر سفر از شهر به بندیم کمر

ترک آن شغل بفرمود چو مخزون آمد — هم ز دهلی سوی این سمت به بیرون آمد

چون به نزدیک بهار او بسر راه رسید — شیخ احمد بشد آگاه ز احوال مرید

گفت با خیل مریدانش که اینک از راه — دوستی میرسد هم در ره عرفان دلخواه

قدمی چند نمودند پی او استقبال — چون بدید آنسبت بسیماش نهادند کمال

گشت من بعد ملاقات مرید احمد — بلکه در خیل مریدان رشید احمد

پس بعیت بهمه اهل و عیالش بنوشت — بود مشغولی دنیا بدلم همچو کنشت

ترک کردیم ز دل بهر خدا دنیا را — بر گزیدیم بجان خوشدلی عقبی را

گر توانید درین کار موافق باشید — خواهش راحت و آرام ز دل بگذاشید

مال و اسباب شده نقد و گر زینت دکان — جمله تسلیم نمائید به لخت جگران

خود باین سمت بیائید از آنجا تنها — گذرانید دمی چند بیاد مولا

پسرش کز صدف عز دو گوهر بودند — معز الدین و دگر شیخ مظفر بودند

خبرش گشت که املاک همه گرد آرید — مسکن خویش درین شهر شما گردانید

گر موافق منم آن از اره شمار است پدر — تا بیکجا بکنم زندگی خویش بسر

عرضه دادند ز همت بر او هر دو پسر — با توافق منم و لیک به پدر رای بداد

نیز بابا ز همه بیعت او خواهم کرد — ترک دنیا همه بصورت او خواهم کرد

خانه را با همه اسباب به یغما دادند
همه طلاقی ز درون همه ره بنیاد او نهند

عزم از ان شهر نمودند و رسیدند بهار
جان و تن همه در ره نمودند نثار

لیک بیعت ننمودند بمجد و م جهان
پیش از ین در سبب آن قلم گشت روان

چند سالی پس نقاش چو بیچ رفت دگر
با معز و بحسین آنکه بدش لخت جگر

همه زان مکه شد حادثه موت معز
گشت واقع ز قضا واقعه موت معز

غلبه آورد چو بر شیخ معز رنجوری
روح او خواست که از جسم نماید دوری

شد چو دید آن همه آثار ز مرگش ظاهر
بر سر فرقت معز شیخ مظفر خاطر

پس بفرمود که این مرگ مرا بایستی
می بمردند ز تو پیش مرا شایستی

باز فرمود شود زود قران من و تو
در میان هست همین فرق میان من و تو

زانکه کم عمری من پیش ز تو در سالم
گفت افسوس بمرگ تو عجب بی الم

پیرهن پوشم و از پیش بپوشی تو کفن
در میان سبب آن تو همین پیراهن

کرد از انگشت اشارت بگریبان خویش
خبر از رحلت خود داد بیاران خویش

شنبه پنج روز ز شوال در ارض بطحا
رحلت از دار فنا کرد و سوی دار بقا

دفن کردند بنزدیک فضیل ابن عیاض
که بزرگیش بهیچ آوازه سواد و بیاض

هم قریبا ز حرم پاک رسول مقبول
که شد حجه بجودش تا هم نکو شد مجهول

هر که از مکه روان گشت بیثرب به عدن
هم در انتهای رهش پاره شد آن پیراهن

قول پیغمبر نشد از پاره شدن خرسندش
گفت خیاط کجا تا بزند پیوندش

بود همراه ولی خدمت او شیخ حسین
آنکه در سالگی عید از زینت و زین

عرض شد ولدش با ادب جامه نو موجود است
پیشت آدم بدلش کردن اگر مقصود است

کرد ارشاد به پسر که تو آن جامه بپوش
که نه بست همین جامه که دارم بر دوش

من بجز این جامه از هیچ نخواهم پوشید
تا کنم عزم سفر هیچ نخواهم پوشید

گرد الحاح نپوشی تو اگر پیراهن بر سر پاک تو دستار به بندای شیرمن
با پسر گفت دگر باره که دستار تو بند با من اینگونه مگو تا که اصرار تو بند
بعد از آن گفت حبیبش که بنیان شیخ گر شنیدن کنند افسرده دل انجمنی
بر زبان حضرت مخدوم نیار و زنهار که بدل سوختگان زند آتش چو شرار
اینهمه شیفتگان تو چه دارند امید سایه ات بر سر هر شیفته ماند جاوید
حق به پیش تو همه را ز جهان بردارد که نمازی بجنازه چه تو کی بگذارد
عاصیان تا ز عقوبات بیابند نجات دار بهشند از درگاه تو بفزایند درجات
رو سوی قبله در آورد چو بشنید از وی دست برداشت بسحراب و طاق ابرو
گفت معبود دعای تو اجابت بکند سخت بر من ز دل خسته اجابت بکنند
چند روزی چو در آن شهر بسر گردانید در دو رنجوری بسیار تنش بجانید
شد چو رنجور بشد حال و بجانش افسرد بیست و یکروز نگویند که از وی هیچ نخورد
با کسان ترک سخن کرد و ز خدمت هم که حضوری بهمه هم ز در شستشو خدمت هم
کس در آن وقت اگر قصد تکلم کردی بر زبان این فقره را ز شاد بر دم کردی
پس که ندهید درین وقت دلم را تشویش بگذارید مرا در سر و در کار خویش
لیک سه بار بگفتی بحسین از رو بهم شیخ را بینیم و الا که نگوید به چه هیچ
می ندانم که درین نیست چه اسرار نهان که نگوید سخنی حضرت مخدوم جهان
باز فرداش بفرمود مرا آینه نهید بالشی بر سر بالین من این وقت نهید
شیخ را دیده ام امشب بسرم کرد ورود هم بدان سان که همیشه بدل من مقصود
نیز فرمود در آن وقت که امشب حاشا دیده ام خوابی و اما که نگویم آن را
عرضه دادش چو نگوئی تو به پیش محرم پس مرا شیخ چرا گفت که خوابی دیدم
باز فرمود از آن خواب بگویم رمزی دل تو گشت چو بیتاب بگو

اکنم رمز

در دل خویش میندیش کران مرا ست
واندرین رمز حزین مرد گناه و حق بین است

دوست آنکس که بجان شست ز لقا طلب
نزد حق نیز بود دوست لقائش بخدا

گفت این مژده و در عالم خود شد مشغول
کرده بود آنچه در آن روز پی خود معمول

سفر آخرت آنگه که بنزدیک رسید
مرد هم دیده و منظور نظر را طلبید

داد و آن نعمت باطن که عطایش شده بود
و آن فنا کان سبب آن به لقایش شده بود

کرد تودیع و بفرمود برو شهر بهار
تا بیادم بود و بهره ز فیضان کنار

عرضه دادش که در آن شهر بسی پیرانند
صاحب خرقه و در ره عرفانند

طاقت و قوت و نیروی نه چه دارم آنجا
که سر خویشتن از عجز بر آرم آنجا

گفت والله تو هر گه که بر آری سر خویش
نیست میلم هیچ ندارم که بیارد در پیش

گفت پس عطلت چند و بحق شد مشغول
کرد در حق ملک الموت بر او کرد نزول

ساعتی چند بحق کرد بجان مشغولی
پس سوی دار لقا رفت از آن مشغولی

در عدن دفن نمودند شه عرفان را
برد رضوان بسوی جنت عدنش جا را

نسب نامه حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش شاه مظفر که بود شمس الدین
آنکه ملکیت فقر و شش زیر نگین

پدرش نام بر آورده بسلطان علی
آنکه میده شست جبل با پی عرفان جلی

پدر او شده موسوم بسلطان حمید
که چو او مهر و مه و چه افلاک ندید

پدر شاه حمید آمده سلطان سلج
آنکه به سر ارباب حقیقت پر تاج

پدرش نام نکو یافت ز شاه محمود
آنکه از جمله سلاطین زمن صاحب جود

پدرش حضرت سلطان براهیم ادهم
که بتجرید و تفرید برافراشت علم

پدر شاه براهیم سلیمان باشد
که بشاهان و عظمت همسر سلمان باشد

پدرش سید ناصر بجهان معروف | که بعرفان و هدایت بجهان معروف
پدر سید ناصر که محمد باشد | از پی او و میان او جد امجد باشد
پدرش حضرت یعقوب بگیتی مشهور | که چو یوسف شده در عصمت نفسی مشهور
پدر حضرت یعقوب بدان احمد را | آنکه فرسود بزیر کف پا فرقد را
پدر او شده موسوم به اسحاق بهر | که بسی شهره بدی از طاعت و از عرفان بهر
پدرش سید زید است گزیده از خلق | که بسی عظمت بود در ارباب الحق
پدرش نیز بسی امجد گشته | صاحب منقبت و دولت سرمد گشته
پدرش حضرت قاسم شه تسلیم لقا | آنکه استاد جهان بود بتعلیم فنا
پدرش هست علی اصغر امام دوران | در ره فقر امام همه اهل عرفان
پدرش سرور دین فخر زمان زین عباد | آنکه در خیل ائمه است گرامی استاد
پدر اوست حسین آنکه شهیدش کردند | سر جدا از تنش از جور یزیدش کردند
پدرش مخزن عرفان اسد الله علی | که بعرفان و بمقامش نرسید هیچ ولی

ذکر و منقبت کاشف اسرار وحدت حضرت مخدوم شاه حسین نوشه توحید قدس الله سره العزیز

حضرت نوشه توحید حسین بلخی | آنکه شیرین شده در راه تحملش تلخی
مقتدا بود به ارباب فنا و توحید | پیشوا بود در اصحاب سلوک و تجرید
او به انگونه فنا در ره توحید شده | که زبان زد لقبه نوشه توحید شده
حضرت شیخ مدار آنکه بیا است بدین | آنکه باشد بجهان کعبه ارباب یقین

ملقب قلزم توحید بجز اندری او — کز بجز وحدت نیکو نبخشد نیکو را
شیخ عالم شرف الحق که ز علم تر سوست — شیخ بی واسطه غیر مرید او بیست
لیک دستار خلافت ز عمّ خود دارد — نیز ارشاد و اجازت ز عمّ خود دارد
با عمّ خویش چهل سال مصاحب بوده است — مورد رحمت و فیضان همه او بوده است
در جهان گر حضر و گر سفرش پیش آمد — همه در خدمت آن مهر فرش تا پیش آمد
در حرم رفت چو تکرار سه همراهی او — بر در سید ابرار سه همراهی او
می نویسند که اندر حرم پاک شبی — داشت با عالم هو در سینه هوای طلبی
پیش آنکس که همیشه آن ز استاد شنید — دل او خواست که تصحیح احادیث کند
کرد آغاز احادیث صحیح مسلم — اندر آن روز که بود است پی حج موسم
آن فضائل که بنقل آمده در تسبیحات — آگهی یافت از آن نقل چو آن یک صفحا
جمع کرد آن همه و بست دروی آن را — تا دهد در الم هجر تسلی جان را
بعد از آن شب که همیشه او در آن مشغلها — عم وی شیخ مظفر چو بلخی اصل ولا
که پی حج برسیدند ز امصار و بلاد — جمله در خواب بدیدند چنین اهل رشاد
شد ارشاد و با جمله چنین آن سرور — آنکه عیسی ز قدومش بجهان داد خبر
گوید امشب بر ما هدیه فرستاد حسین — که دگر هدیه نباشد چو چنین زینت و زین
و دگر تا حال چنین هدیه خوب و عجیب — نرسید است بر من ز قریب و ز بعید
پیش ازین بود بدین نام مرا محبوبی — که بود یوسف و حسن از پی او یعقوبی
آن بود ذریت پاک جگر گوشه ما — قرة باصره ما و سه علی و زهرا
دو حسین اند کنون بهر دل ما مطلوب — یک بهمان نور دو چشم و دگری این محبوب
پس ابنعم زاین سالت همه اصحاب ولا — پیش رفتند و بگفتند مبارک این رؤیا
هر چه یا سید اول همه عزت کردند — شرده دادند و با و خرم ولایت کردند

پس آن رہبر دین ست بگو نکتہ بات | شد مضمون ہر کہ بدیدش بلطف لطیفت فرافات

نیز ہستند ازو چند رسالہ دیگر | ہر کہ بیند بلطف لطیفت شود ایمن ز خطر

یادگار ست ازو نیز یکے دیوانے | کہ ز اسرار و رموز ست در ان دیوانے

مے کنم نقل ز دیوان خوش او غزلے | کہ بدین گونہ کلام اہل ولا رست بلی

سر توحید و حقائق نہ شبہست دران | رازہا بیکہ نہانست ہمہ روست عیان

غزل از حضرت شاہ حسین نوشہ توحید قدس سرہ

منکہ در لنگر عشق تو تلا لا زدہ ام | سکہ بر عین دو عالم بہ تجلی زدہ ام

چون بخلوتگہ صوفی نبود جز الا | غم الا نخورم زانکہ ہمہ لا زدہ ام

بر فلک گر علم جاہ بر آرم شاید | کہ ز ذرات شہی کوس تولا زدہ ام

ہمچنین سر رو عالمے بہ فرو نایم سر | کہ من از اوج علا پا بر اعلا زدہ ام

یعلم اللہ بطفیل شرف الحق امروز | خیمہ بر طارم گردون معلی زدہ ام

جلت کلمتہ

گر من از رخ بر کشایم پردۂ تلبیس را | در نظر فرقے نماند آدم و ابلیس را

گر ملائک را نمایم [illegible] وجود از تیرۂ خاک | روح قدسی ترک آرد سجدۂ تقدیس را

خضر با علم لدن از جہل خود گردد مقر | از کتاب خود اگر دعوی کنم تدریس را

گر ز نار عشق بیرون آدمم یک شعلہ | دوزخ نمرود سازم جنت ادریس را

آدم و ابلیس آرد سجدہ پیش حسین | گر من از رخ برکشایم پردۂ تلبیس را

جلت کلمتہ

ماستہ جمال کبریائیم | در ملک وجود بادشاہیم

خورشید رود بہ برج خلوت | گر طلعت خود بدو نمائیم

هر قوم بقبله گر ژ ... | ما حاصل جمله قبله‌ها ئیم
در چهرهٔ دلبران شبوخی | از خلق همیشه دلربائیم
دانی به دو کون کیست پیدا | ماییم ز راه لطف ماییم
تا چشم ببسته ایم ز اغیار | در خوبیِ خویش مبتلائیم
آن چیست که غیر ما نگفتند | آنرا تو بدان که عبله ماییم

جلت کلمته

غرقه بحر بیکران ماییم | گاه موج ایم و گاه دریاییم
چون دوئی نیست در میانهٔ ما | ما همه او و او همه ماییم
ما بدان آمدیم در عالم | تا خدا را بخلق بنماییم
یار ما چون نور دیدهٔ ماست | لاجرم ما بعین بیناییم
گر کسی صورت خدا طلبد | روی خوبان حسن بنماییم

جلت کلمته

از شوق روی دوست چو دیوانه گشته ایم | از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ایم
یکجرعهٔ می چو از لب لعلش چشیده ایم | رند و شرابخواره و میخانه گشته ایم
جان را چو تحفه پیش سگان تو برده ایم | زان با سگان کوی تو همخانه گشته ایم
روز ازل چو شمع جمال تو دیده ایم | بر آتش جمال تو پروانه گشته ایم
همچون حسین ز سر جان در گذر که هست | از جان گذشته ایم که جانانه گشته ایم

جلت کلمته

خال او فتوی دهد از کعبه بتخانه شو | زلف او دعوی کند گر عاشقی دیوانه شو
بر دل مشتاق آید این خطاب از غیبش | کعبه را آگه شود دیر ایمان تا بتخانه شو
ای حسین از جستجوی حاصلی جوئی اگر | سینه را صد پاره گردان گوهر یکدانه شو

گر عیان خواهی که بینی روی یار جانفزا — پای بر فرق خرد نه عاشق دیوانه شو
در سلامت عاقلان را عشق ننماید جمال — با ملامت یار شو آنگه رند هر میخانه شو
در خرابات که مستان جام وحدت در کشند — چون حسین انجم باده هر دور پیمانه شو

ایضاً در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس الله سره العزیز

کس پرسید از آن بادشه عرش سریر — کی این آیهٔ تنزیل چه گوئی تفسیر
آن امانت که عرضنا پی او حق فرمود — وانکه بر ارض و سموات نمودش به شهود
پیش او را به جبال آن بار امانت چه بود — حاملش بدرون حب و شیئت چه بود
گفت آن بار که آرد بدرون تهمت با — اختیار است ز درگاه عزیز جبار
کرد چون عرض بر افلاک و زمین این یعنی — فاعل جمله چه باشم به تحقیقت یعنی
تهمت آنکه فعال شدم بر دگران — آمده بر فلک و بر ملک این فعل گران
همه با عذر برستند و نه نمودند ابا — کاین بلا نیست بنا شد پی قدسی ز سما
فعلها را که تو فاعل به تحقیقت باشی — قدسیان را تو چرا در پی تهمت باشی
تا که سوی خویشتن آن را به پر اضافت بکنم — خویشتن را همه تن مورد تهمت بکنم
زان ستم کار و شوم من بخطا نیست و عتاب — بهر اقدام به تهمت چه جهول بی صواب
تا که توبست کی این عرض ز نسیان بدید — عاقلان ره گرفتند بیا دان بدید
کرد اجمال مر آن را ما نستبه — از قبولش ظلوم و جهول است سمر
آن همه اسرار محبت بر سیدن بکمال — دل عاشق شو و از سود و زیان فارغ بال
شیخ احمد که ضمیر دست پی شیخ حسین — کو بعرفانش مسرت بدون از کونین
در قدمت خالی شیخ فی نجمبه مشغول — بود هم آنگه که به تعلیم درست مشغول

بود روزی غرضم آنکه سبق گیرم یاد
زانکه از خانهٔ من بود ره مدرسه دور
با سواری چو مرا عادت و معمول گرفت
بر در استاده شدم چشم براه مرکب
کاندر آنجا بر من جد بزرگم برسید
گفت احمد بیقین دان که هنرها و علوم
طلبی گر تو بآرام و تن آسانی خویش
باورش کن که بلا رنج حصولیست محال
بایدت خوردن خون جگر و دود چراغ
تا که مرکب نشدت نیستی تن آسانی گذاشت
این روش نیست پسندیده درین راه ترا
وآنکه هرگز نشوی جلوه گه فضل و هنر
حلّهٔ علم و معانی تو نپوشی در بر
حق بفرمود نهادیم و را در محنت
شیخ موسیٰ که بنارس بود او را مسکن
مقتدای همه ارباب معارف بودست
بود در عهد خود آن شیخ چو بسیار بزرگ
در ره معرفت اشان رفیعی بس داشت
از همان رو که مائل بلطافت کردند
شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند ست
پیر آن شیخ بدیعی که مدار دین ست

خواستم من که پی درس روم پیش استاد
نیز رفتن پی تحصیل مرا بود ضرور
نسبتا پیاده نتوانستم رفت
تا سوار بروم بود مراد و مطلب
و اندران حال مرا در طلب کسب دید
نعمتی هست بزرگ ار بودت این مفهوم
یا براحت ز ره طفلی و نادانی خویش
این سر راحت و آرام بدر کن ز خیال
تا که حاصل شودت از طلب علم فراغ
اندرین راه تو گامی نتوانی برداشت
گر دهم ار شیوهٔ اهل هنر آگاه ترا
تا که از سر نکنی راحت و آرام بدر
تا که مانند قلمها نکنی پای ز سر
چون بیابید چو چوبیده و را در ره احسنت
همچو موسیٰ همه صحرا همه وادیش امین
زانکه در راه خدا کامل و عارف بودست
منکشف بر دل پاکش شده اسرار بزرگ
فرد دینی ال خود و تخم حقیقت میکاشت
شربی از مشرب و پیشش کرامت کردند
که پر از باده فیضانش اهل هند است
که بود او مدار همه کار دین ست

شیخ موسی که با این هر دو معاصر بود ست / فیضیاب از دو ایشان باطن و ظاهر بود ست
نیز دریافته او صحبت خاص جد و والد / نیز دریافته از پیر رموز و اسرار
گرچه آن شیخ مرید پدر خود بود ست / جبهه عجز بپای پدر خود سود ست
پدرش نام نکو شیخ عزیز الله داشت / از زمین بود و سهیل یمنی در سر داشت
او مرید پدرش شیخ محمد یمنی / که بعرفان و هدی داشت بس احوال سنی
یافت او صحبت باطن ز مشایخ بسیار / کرده حاصل ره عرفان ز بزرگان کبار
یافته آخر سن تربیت شیخ شیوخ / آنکه در اهل کرامات بسی داشت رسوخ
خرقه فقر و خلافت هم از و پوشیده / قدح عشق و محبت هم از و نوشیده
پدرش را چو همین پور بده سال رسید / گوش با بانگ جرس حل در حال شنید
شیخ از آن باز بهر شب سر قبرش رفتی / فیضها از سر خاکش پدرون بگرفتی
از همه روحانیت خویش نمودی تسلیم / هم چنانکه که بهر روز نمودی تعلیم
تا همه علم شنید او ز لسان پاکش شنفت / صفت زنده سخن را ز زبان پاکش شنفت
در دل خویش معانی معارف اندوخت / آگهی علم عیانی و نهانی آموخت
از هم آنگونه که گذشتش چو یکی عمر دراز / فاش گردید درین عالم ظاهر بس راز
در ریاض گردان بسر عمر گرفتش شهرت / بر زبانها همه افتاد ز روی کثرت
آنکسی که پاس ره مرتبهٔ شیخ نمود / پی باقی بطلب پیچ ارادت فرسود
هم به عرفان پدر آمده باطنی ارض / از پی جستن علمی که بر و آمده فرض
چون حسین آنکه در ارباب هنر ذیشان بود / در زاده او پی معرفت عرفان بود
بر درش آمده و صحبت پاکش دریافت / کمل فیضش اثر از سر مرقد خاکش دریافت
خرقهٔ شیخ شرف نیز ز دستش پوشید / شربت وصل خدا وند بجامش نوشید
شیخ موسی نبشته ست بملفوظ چنین / چه توان گفت بسی مرتبهٔ این شیخ حسین

اشهب خویش اصغری ست ولایت از دم
هم ز انفاس شریفش بگیرم فیض و برکات
پیش او آمدی از کس طریق بیعت
لیک کس خواست چو بیعت زان اعتقاد
گرچه فرمانش همی داد بشرح احوال
زندگانی جهان داشت صد و پانزده سال
بیست و سه از مه ذی قعده نمود او رحلت
می نویسند که در بزم شریفش بودی
گفت موسی بود آن مرد فقیر کامل
معنی هستی حق هستی کون و مکان
کاشکارا شود آن ناره ور او در ظاهر
صورت او همه یکرنگ سپیدی گردد
حضرت شیخ مبارک که معاصر بود و بیعت
داشت از شیخ چه در فقر و فنا شان عظیم
او مرید شه حبیب چو پیری می بود
او همیکرد ز موسی چو سند قرآن را
انس هم داشت چه با شیخ مبارک بسیار
رفتنش شیخ مبارک چو چند مدت بار
دید که در محفل موسی چو رود بی غافل
نادوانی ز تعفن است زبان موسی
می نوشتیم ره حال دگر همچو صبا

خضر را نیز درین بزم ملاقات مدام
هم برون آمدم از چاه رسوم و عادات
گم بکردم حق همه پیش به رسم و عادت
بمقیم و بمسافر بنمودی ارشاد
داشت نصرت همه از شهرت بسیار کمال
به نهم ذی قعده شصت و شش گشت وصال
رفت از این دار مصیبت بجوار رحمت
سخن از فقر بر آمد ز یکی دل سوزی
واند زین راه طریقت بحقیقت واصل
اشتلم آورد بش هر دو جهان باطن چندان
برق انوار جمالش شود از وی باهر
دلش از جمله کدورات مصفا گردد
پیش از الفت و خاطر خاطر بود و بیعت
پیش ارباب دلا قابل بعد تعظیم
عرب در همه مطلب داشت کجا قدر چو او
ما همچو عیاش همیدید لقا لب جان را
رفتی آنجا به تماشای لقااش هر بار
او تکبر از اصحاب سبب گفتی بسیار
خطرات تکیه بود چو کسی شنید از دل
راست تیری به نشان شیخ لسان موسی
اشهب خامه کجا رفت کجا رفت کجا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس سره گل ساده را بعد از سیزدهم فاقه

سر کن ای خامه گر حال خوش شیخ حسین — آنکه در مسلک توحید از و زینت و زین

بود در سیزدهم فاقه یکی روز آن شاه — که بفرمود بآن زمره خدام نگاه

ای کسی ضعف آمده اینک به تن من غالب — شهر گل هست درین وقت دل من طالب

بلبل آسا بدلم رغبت گل مے شودم — خلش خار ز هر جزو ز گل می شودم

خادما این سخن از وی چو شنیدند همه — بهر آوردن گل پیش دویدند همه

گفت احمد پی آن گل بدویدم من هم — گلی از گلشن تفتیش بچیدم من هم

یافتم دو گل ساده بیکی بستانی — که هویدا بُدی از صنعت حق ریحانی

نه بچیدم و خم دیدیم بدست آوردیم — باز آن هر دو گل ساده بخدمت بردیم

حضرت شیخ چو گل دید بسی شاد آن شد — از شمیمش همه شهر تنش آباد آن شد

بعد ازین با من بیچاره بدینسان فرمود — سبب عجز من از فخر بر افلاک بسود

این گل تازه که نازک بود از هر گلها — بنده را الفت گلها زود از بلبلها

باید اینک طلبی دو قدح خاص گلین — وان قدح را دگر از آب لبشو کن هین

واین دو گل را تو در آن قدح اندازی — زان سبب پیش من آری تو دانا سازی

همچنان کردم و آن را بجنبش آوردم — پیشتر زان بدرون دل خویش آوردم

حضرت شیخ مر آن را بجه را بو فرمود — قوت آمد بدرون رو بتن ما سود فزود

باز فرمود بخدام مرا بر دارید — بنشانید و قدح بر سر بستر دارید

بانه نجاست زیستی پنهان خدا — تکیه دادند و نشاندند و نشستند آنجا

پس دعای محجوب بنده مسکین فرمود — حاضران را دهن بسته بآمین بگشود

اندر آن وقت که بود او بشمار طفلان — بود و بنشسته به بزم خوش شاه ذیشان

نیز بنشسته در آن بزم همی پای اوش — که مظفر لقبش نام شه با هشش

گفت انوار تجلی که به چشم باشد — آن چو بر صورت مخدوم مظفر باشد

ببینمش ور نه در چشم خود بندم از آن — این سخن رفت چو در گوش شه آزرده بان

در غضب آمد و فرمود بگیرید او را — سخن بی ادبی زانکه نباشد زیبا

احمد لنگر دریا بچهنور یاران — کردند کور در احوال حسین آن نفی ایشان

گو یکی روز به فرمود که دانندم خلق — آنکه ز ندست مرا زیب تن و جامهٔ دلق

چار دیوار که این کلبهٔ احزان مراست — نان خشکی چو نعمای ز بی خوان مراست

لیک نزدم بمثل یکقدح آب بود — جمله عالم که ته گنبد دولاب بود

هر چه پنهان و عیانست عیان می بینم — هر چه در جمله جهانست عیان می بینم

هم بفرمود چنان شست و اجابت ز رویش — دیده تا تاب نداشت که بیند سویش

عظمت آنکه همی داشت جمال او نور — دیده باشند بدینگونه کسی را کمتر

روشنائی که چو خورشید عذارش می داشت — چشمها خیره گی از تاب شرارش می داشت

چون کسی بود که از چشم نگه میکردی — یا سر خویش بزانوش فرو آوردی

اندر آن دم بفراغت رخ او دیده شدی — ورنه دیده ز برخش دیدی و ترقیده شدی

هم بفرمود که بشنیده ام از شیخ حسین — آنکه در مسلک توحید از ذریت و دین

همچو حکم کبیست که جد شیخ مظفر ما را — لعب و لهو بدالنگاه که در سر ما را

عادتم رست بودی به تهجد هر شب — میخورانید ثریدم پی تفقد هر شب

یعنی اول به تهجد بکن ای طفل قیام — پس بخور کاسهٔ ثرید می کشتم و قلم جام

هم مظفر بود که یک روز بقصد تعلیم
برد عمرانی و ملامی معین الدین نام
بود آن روز چو باران ز سما باریده
کفش بر دست نهاد و بدر از آمد
خواهمش شست ازین پیش چو ملا بمزاح
که نه بارش بجهان خشک نه شیئی تر کرد
خوش نیامد بدل شیخ و بد بود این جواب
پا پلید ار بشود سهل توان شست آنرا
کفش اگر گشت نجس شستن آن دشوار است
ترک تدریس مظفر بود در آندم ز ایشان
کاندران بزم که مردم بنمایند مزاح
حرمت بزم کسی را چو نماند در دل
بهر استاد نماند چو بدلها عظمت
روزی آن شیخ زمان شیخ مظفر بلخی
بود در خدمت مخدوم جهان چون خدام
او چو دستار مبارک ز سر آورد فرود
بهر آن وقت که بود است یکی بچه صغیر
از سر بچگی خویش بنهادش بسر
چون مظفر بود دید و شیخ مظفر نگهی
زیر دندانش بفشرد دهان زیر زجر
چون نگه کرد بدید حضرت مخدوم جهان

برد ما را بدیده مردم دانا و فهیم
کرده او درس چه معقول چه منقول تمام
علم من از سببش کفش ز پا بشنیده
هیچ آری نه از آن کرد و بر او آمد
دید هم را چو بدینگونه بگفتا بمزاح
بلکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرد
گر بحکمت نگری هست همین را صواب
کاندران هیچ تکلف نبود انسان را
زانکه باری بسر پا از آن هر بار است
کاینچنین کس پی تدریس نباشد شایان
ظاهر آنست که از علم نیابند فلاح
طلب علم از آن بزم بود لا حاصل
علم را نیز نباشد بنگاهش حرمت
آنکه شیرین شده در راه رضایش بلخی
میکنانید وضو با همه عز و اکرام
بر مصلا بنهادش که جنیش بر بود
که حبیبی است حبیبی گرچه نبی است کبیر
رفت از بهر نماز او مصلاش دگر
گوشه است بجا خوش آن باد شهی
بنده گر دید بر خود کرد فغان زیر زجر
گفت با شیخ مظفر چه نمائی افغان

اندران بی چه کمی شیخ این طفلک را
کاین مقامش بود آخر نشستن بیا

می شناسید مقام خود ازان نشسته است
سهم قوس قصر است این نشان نشسته است

آمدی هر که بر او زره جود و کرم
دادی البته باو جامه و دینار و درم

آنقدر خلق و تواضع بنمودی یکسان
هر که آمد بر او در دل خود بردی گمان

میکند شیخ بدینگونه که اخلاص بمن
نیست با دیگرش این خلق و نمود خاص بمن

متولد چو شد بشهر ظفرآباد شده
دل هر کس ز نمودش بجهان شاد شده

پیش از آنکه که شود شیخ مظفر آگاه
که فلان روز تولد شده طفل ذیجاه

بیشتر گفت بادو حضرت مخدوم جهان
مژده خوش برسانید بآن شیخ زمان

در وجود آمدن طفل مبارک بادت
غم اولاد فراموش شود از یادت

عرضه دادش که مرا نیست نی در خانه
بکجا از پسر آباد شود کاشانه

شیخ اشارت بسوی شیخ مظفر کرد و گفت
که به فرزندی آن طفل ترا چیست شگفت

جای اولاد تو اولاد برادر باشند
همچنین بهر تو اولاد نکوتر باشند

بعد از آن از ظفرآباد رسیدش خبری
که فلان روز تولد شده زیبا پسری

کرد مخدوم جهان پیرهن خویش عطا
نیز دستار مبارک پی آن ماه لقا

نیز کلهی دوزند و زیر پیرهن من پیرهن
تا خدا داردش از کید شیاطین ایمن

هر دو را دوخت کنانید و فرستاد آنجا
تا دل شیخ مظفر گردد از آن شاد آنجا

آن کلاهیکه پی بچه شش روزه بدوخت
دست خیاط ز دستار چه اعجاز آموخت

چه رسید طفل به هر آنکه سه ماه و شش بر
راست آمد بسرش سه ماه نه بیش و کمتر

بنمود آن کلهش خرد بسر چون کشید
تا همه عمر خودش شیخ حسین پوشید

کرد رحلت چو از این دار فنا شیخ حسین
آنکه از بهر مظفر شده چون قرةالعین

بعض گفتند کلاهش بهم سینه
که نهانست درین از برکت گنجینه

بعض گفتند کہ انیوقت بسر پوشانیم
وآن کلہ را زپس مرگ بگر پوشانیم

سید میر کہ بود ست یکے خاص مرید
بر سر پاک بدست خودش او پوشانید

این زبان خیز کلہ بر سر او آمدہ است
کہ تو گوئی کہ کلاہش بود اینجا کہ دگا

این از ین شان چہ عجب پس خلا مان
خرق عادات شود صادر ازان صید چندان

گوید احمد کہ چو در قبر نہادند ورا
دیدم اندر پردہ بدر چہرہ آن حق جو را

بود آنگونہ کہ در چشم نمایان حسنے
از پس مرگ چنان بود بچشمان سرخے

چشمہایش ہمہ بودند کشادہ ہر دو
سرخ از حالت نشئش زیادہ ہر دو

ذکر منقبت قدوۃ العارفین و زبدۃ الواصلین حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس اللہ سرہ العزیز

قبلہ اہل ولا حضرت مخدوم شعیب
کہ بود قدوہ ارباب کرامت لاریب

بود پروانہ جان باختہ بر شمع جمال
بود آشفتہ و ہم شیفتہ بزم وصال

کردہ اندر رہ تجرید سفر ہای دیار
وز گرانسنگی تجرید شدہ کوہ وقار

در دیارے کہ نبود ست دران دیارے
بود با یاد خدا روز و شب او را کارے

داشت با شیخ شرف واسطہ ہم جدی
ہم بخویشی و نسب رابطہ ہم جدی

پسر شیخ جلال است چنیری مولد
آنکہ در اہل کرامات برآمد و حید

پدر شیخ جلال ست شہ عبد عزیز
آنکہ شیر ہی و بوی خوشش او چون فالیز

پدرش شیخ محمد بلقب تاج فقیہ
کش ز علم ہمگی مسئلہ شان بلغیہ

حرمش مکہ گرامی وطن او بطحا
کہ بود اشرف و اعظم ز بلاد دنیا

چون لقب زبان رسالت کی سو شرف آمد
کرد باش لشکر کفار غزا ما بشنید
آنکه بود دست از ین پیش همه کفرستان
ہاشمی بود و قریشی بہ نسب تاج فقیہ
آن ابو ذر کہ بود عم رسول اکرم
سہ پسر داشت یکی حضرت شیخ اسرائیل
پسر سوم او عید عزیز ست بنام
کدخدا کرد کلانی پسران را آنجا
شد تولد ز کلانی پسر او یحیی
آنجهان ماه تماشش بہ ثریا آمد
چون بہ باوسط متوجہ کرم بکار شد
ملک مفتوحہ خود با دو پسر قسمت کرد
قبضہ میداشت پسر کار بہار و ترہت
داد سرکار بہار او بکلانی پسرش
کرد تفویض بہ پور دومین ترہت را
پسر خرد نخستین بہ اسرائیل سپرد
تا بہ ہجرش ہم بہ ہجرت گشت از عید عزیز
خطبہ کردش چو شاہ الطفل حق آن درگہ
یادگارش دو پسر ماند یکی شیخ جلال
چون بہ رفتند بجنات بزرگان ہمہ
آمد آن دو برادر ہمہ دیگر گنبد

از پی خرمن مخذلان چو یکی برق آمد
دادش از فضل خدا فتح مبین و دو نیوه
دار اسلام شد از دو ز روی اندر دوران
نام او شیخ محمد بلقب تاج فقیہ
باشد از نسل وی آن فخر ارباب کرم
پسر دوم او حضرت شیخ اسمٰعیل
کز ہمہ خرد چو خورشید مہ و شمع ظلام
نسلک کرد و حالی گہر اسرار آنجا
کہ چو عیسی دمش اموات نمودی احیا
کہ ز صلبش چو شرف کوکب لالا آمد
یادگارش بجہان فاحسن شطاری شد
خود بسوی وطن خویشتنش ہجرت کرد
کہ نہ بینی مگر آنجا ہمہ تنہا نہ و بت
کہ مقام شرفش گشت عیان در نظرش
تا کہ مانند خلیل او شکند ہر بت را
ہمرہ خویش و یکیش ہم تو دیع سپرد
ہمہ دانند کہ باشد پسر خسرو غیرہ
پسر گردید بسوی خلد روان در رکہ
دیگری حضرت شیخ سلیمان ہمہ داد و خصال
رخت بستند جلال و چہ سلیمان ہر دو
ز آنکہ بودند ہمہ خویش و برادر زبید

نسب شیخ سلیمان بجهان نسبتی
خالی از نسبت فرزندی او نسبتی

شیخ بوبکر نبیره پسر شیخ اسمٰعیل
آنکه بودش ز براهیم پسر همچو خلیل

گشت ممتاز بدامادی او شیخ جلال
آنکه اندر ره عرفان همی گشتی ذی کمال

در وجود آمد ازو شیخ زمان شیخ شعیب
آنکه تائید ز اسرار خدا یافته غیب

هفت ساله چو پسر شد پدرش کرد وفات
شیخ بوبکر جد فاسد آن نیک صفات

سوخت از گرد یتیمی دل پر درد او را
در سرا خانه بیاورد به پرورد او را

سه تن از بهر سه برادر بجهان معروف اند
به بایضا و کرامات همی موصوف اند

ز اولین شیخ شرف ز سومین شیخ شعیب
وز دوم حضرت قاضن که بود پاک ز عیب

سومین یافته شهرت و بیسی مادرزاد
که بدین در ولایت بسر گشته نژاد

شیخ بوبکر چو آورد بکاشانهٔ خویش
کرد در پرورشش صرف نعم بیش از بیش

شیخ هر چند بپرورد بناز و نعمت
طفل بگذشت بپرورده ولی بی قوت

چهره شد زرد و تنش گشت ضعیف لاغر
چون مه آخر مه گشت نحیف و لاغر

زردی و لاغری طفل چو روز افزون دید
شیخ یک روز ز دلجوئی و شفقت پرسید

کای شکسته ز یتیمی و غم بی پدری
که نماندست ز خشکی به تنت هیچ تری

یا ترا پوشش تن حسب مرادت ندهند
یا کسان لقمهٔ تر بر سر خوانت ننهند

گفت این جمله المها ز دل من دور است
لاغری تنم از کشف عذاب گور است

نیست از وجه غذا لاغری و لاغریم
همه ناز و نعما چو همی پروریم

هی برندم پی بازی چو سوی گورستان
بینم و می شنوم آهی و هوی گورستان

مردگانیکه به تکلیف و عذاب اند اکثر
بینم و ترسم ازین رو که شده ستم لاغر

پس به تنبیه بگفتا و همه طفلان را
نبرندش پی ازین باز بگورستانها

وخت ز گفت صبی صاحب عرفان گردد
بجوانی چو رسد صاحب ایقان گردد

دل او هست ز فیضان الهی معمور — که بلطفش شده انگونه چنین کشف قبور
نیز یک روز همی کرد بطفلان بازی — همه کردند چو آغاز بمیدان بازی
گرد بادی ز فلک گشت نمودار آنجا — گشت بازیچهٔ طفلان همه دشوار آنجا
بازیگه گفت بیا گو که بده قسمت ما — تا که باشیم دعاگوی تو اندر صحرا
طفلکی رفت و بگفت آنچه بدو گفت سخن — شد سکون اندرین طفل چو بشنفت سخن
کوزهٔ شربت شیرین ز میانش افتاد — همه خوردند و گشتند همه خرم و شاد
کرد قسمت همه کودک نخود هیچ نخورد — باد پیچی که فرو ریخت بآن هیچ نخورد
تا چنین بار دگر تیز بدیدند همه — بهر آوردن آن کوزه دویدند همه
خود نبود است در آن روز بهر اهی شان — چون بگفتند بجولانگه بازی طفلان
آنچنان باد ز هر سو پریشان پیچید — که کسی راه مفر زان بسوی امن ندید
بر زمین جمله فتادند ز بس صدمهٔ باد — جمله گشتند پریشان صفت لشکر عاد
کودکان را همه بشکست سر و پا یکسر — بازگشتند سوی خانهٔ خود یکدیگر
چون بدیدان همه را طفل سراسیمه چنان — گفت هیهات چه کردید شما ای یاران
باد پیچی که در آن روز بمیدان رفت — شاه چون بود که شاد و خوش و خندان رفت
که جدائی شده بود است در آن روز از او — بازمیگشت بسوی خانهٔ خود از صحرا
مادر استم قسمت خود داد مرا شیرینی — ورنه دانید که در باد کجا شیرینی
تو بیکر دست در امروز از آن شیرینی — آنکه بود است بکاشانهٔ عصمت ساکن
او مصیبت نه دیده رفت در آن رنج و الم — دل شد در سینه نالان ز فراقش ماتم
لاجرم بهر شما درد و الم قسمت داد — عوض کوزه همان غصه و غم قسمت داد
بر چه راحت پس از این دست بیاورد فرود — خواند بد روی نیلی بشد آن یا شه رو
تا هم در ایام طفولیت خود بر دیوار — گشت از هیبت آن خوند سراسیمه سوار

کودکان جمله چو بگریخته بودند آن روز | در دلش شیر چو هیبت شان بود مفروز
کرد از فرط غضب قصد بدیوار ادب | رفت از بهر گرفتن پس دیوار قریب
طفل آهسته بگرداند چو توسن آن را | نمود بر جستی او از جا و روان شد از پا
گفت با شیخ ابوبکر چو آخوند این راز | شیخ فرمود که تکلیف مکن او به ما باز
هر چه از خویش بخواند پی او هست بسند | کز پی طفل یکی روز شود قدر بلند
بود دیوار هنوز آن بکجا داده قائم | گرچه از گردش افلاک نماند اهم
آنچنین حال بزرگیش که در خردی بود | می او جمله صفا بود کجا در وی بود
گشت فارغ چو وی از کسب علوم ظاهر | هم ز باطن دل او خواست که گردد ماهر
ربط میداشت چو با حضرت مخدوم جهان | سالها ماند باو سالک راه عرفان
یار غار شدن بهمه کوه و بیابان مانده | عمر او دشت نوردیش چو مجنون مانده
کرد او خدمت او در راه طریقت حاصل | گشت در راه حقیقت بحقیقت واصل
چون جوان گشت چو جد نا سله کرد وفات | یافت از شوق محبت بدل خود جذبات
رفت از خانه در آن ولوله تا دانا پور | یافت شهرت چو در انجا دل گشته نفور
چندگاهی بهمین نوع گریزان می بود | گاه در دشت قدم گاه بکوهی فرسود
تا بفرمانش برآمد ز زمین چشمهٔ آب | خلق گشتند ز سرچشمهٔ فیضش سیراب
عالمی بود که نام خوشش شمس الدین | دید چون کشف کرامت بتو او بیقین
التجا کرد چو از وی بهمه عجز تمام | آمد از بادیه در شیخ بوره کرد قیام
بود آن کوه همه جایگه دام و ددان | دامنش گشته زمین قدمش آبادان
شارب الخمر ملک زاده آنجا بودند | توبه از شرب بفرمودن او نمودند
پنجه زد بر سر آن دیه بغفلت شری | چون از ایشان شده در توبه نمودن دیری
از رد خشم بفرمود خورد هر که شراب | خانه او شود از گردش ایام خراب

باده خوردند ملک زاده چو در عهد بها
زاده بود از پی او حضرت مخدوم جهان
تیز فرمود دعا یا مظفر لاریب
در رسیدش همه از واسطه شیخ حسن
اندرین کار دمی از عجز بسی کرد نگار
توتی داد بجز گوش چه از روز ولا
از همان روز جدا شد بسکاری بر کوه
قوم جن از پی تحصیل علوم دینی
آمدندی بر مخدوم جهان شام و پگاه
بعضی اندر روش راه سلوک آموزند
سوی عقبی چو ورا راحله در پیش آمد
جمع گشتند بوقت سفر آخر پیش
عرضه دادند بدرگاه ز حسن توفیق
رخت از شاد و شمار بسپردم شعیب
بود در شیخ پوره جا سکونتش کوهی
هست بر قله آن کوه یکی سنگ کلان
درس و تعلیم بدادی بسرش پیر انزا
چون فرود آمد ازان کرد سکونت بزمین
بعض آثار ازان زمنه باقیست هنوز
تحفه ای شود اینک چو نرفر ز نداشش
بیشتر از دو سه منزل نخیزد از کوه

جمله به پا و بر فتند ازان تیر و نما
شاکر و چیره آمدن دستار و کلاه خوبان
چون بیابی برسانی ز من این شیخ شعیب
بگرفتش ز ره حسن عقیدت دامن
کرد اصرار و اجازت بگرفت آخر کار
بشکارش نتوانست بهم جست بها
گرچه آیند کسان در هوس آن بستوه
آنکه مانند در آن قوم بهمینگست آمیخته
تا بپرسند از و مسئله دین و نخواه
بهره از نعمت باطن مبرون اندوزند
خوان شاه زاده فراقش پی ارشاد آمد
بانه پاینده کجا تا اثر تنبیهش
ملتبقی علم بگو از که شایم تحقیق
آنکه دارد همه اسرار حقیقت و جیب
گشت از جمع سپاهان بسرش آشنی بهجه
چون بمشغولی حق میگذرانید بران
که نبود دست بر آنجا گذری انسان را
ناگهی قوم پری کجا بر از عطا کرد چنین
درگذشت از همه چندین سده با همت شوخ
یاد دهی بجنت هایون ز طرب باشش
همه داشته نخیزد بیش و طرب بیست و چوه

گاه آواز سرود آید و گر نغمهٔ چنگ — چون نمایند پی بهجت و شادی آهنگ
دیگر قیامت مصیبت شود و محشر غم — آید از کوه برون صوت و صدای ماتم
لیک این هر دو که در دامن شب‌ها شنوند — همه اهل الم و اهل طرب تا شنوند
بود او را بیکی پای مبارک لنگی — هم بدانسان که بران ضرب بسی دار سنگی
عرض خدمت او داشت مریدی یک روز — کی شد از لنگ زدن پشت صف پای کوز
حالتش داشت در آن وقت سبک خوش سعود — جذبه وحشت بدانگونه که در خویش نبود
گفت این لنگ از آنست که در روز الست — جمله ارواح ستادند بمیدان صف بست
انبیا البته صفی یکطرف استاده شدند — اولیا از طرفی البته صف استاده شدند
کرده بودند چو استاده مرا او دیگر — بهر پرواز در اول بگشادم شهپر
زه و پهری روح امین گفت ترا جای نیست — سبب لنگ بدینید که در پای همین ست
سائل آمد متحیر ز جواب آن شاه — که زهی همت عالی تو سبحان الله
عالم صحو شدش چون ز پس سکر حصول — کرد از ان حالت بیشین سبک خویش نزول
پس چو پرسید که از من چه سخن صادر شد — چون بگفتند بگفتا چه ز من صادر شد
عذرها کرد که ما را مرض بیهوشیست — وجد اینگونه سخن‌ها مرض بیهوشیست
بود خوش شسته یکی روز بگرد اصحاب — می فشاند از لب جان بخش بسی گوهر ناب
السلامی بسوی او نه کس آواز بداد — که یکایک بعلیکی لب جان بخش کشاد
عرضه دادند درین چیست بگو اسراری — بی سلامست علیکست از دو جهت بیکاری
گفت برابر سپاهی ست سوار استاده — سوی شیخ حسین آمده خواهر زاده
رود از جانب ملتان بطواف کعبه — تا چو پروانه بگردد بطواف کعبه
او مرا کرد سلامی چو برابر آمد — کرد در قطع ره اینگونه همی آمد
و برابر بسلامی چو مرا کرد خطاب — باز دادم بعلیکش ز طرف خویش جواب

عرض در خدمت او داشت مریدی کرد و ش
هفت دختر پسر او دارم و آن دختر ها
از پی خطبهٔ شان نیست سرانجام مرا
کدخدائی پی شان خواستم و هیچ نشد
داد از دست پلی چند با دو گز بازار
چون بیاورد بفرمود ببر بر سر کوه
هفت هشتی تو از آن کاه بیک کاره ببر
لیک هر گه که بری بسمله آغاز کنی
همچنین از پی یکی هفت ببری بشمار
همچنان کرد بیاورد همه زر شده بود
گفت یک کاره پی کار یکی دخت بس است
در دل مرد گذشت این چه تصرف کرد
او باشراق از آن خطره چو گردید آگاه
اگر آهن همه سر به سر او زر گردد
هر کسی نیست خبردار ازو آگاه هم
هم گیاهی که شگفتن آمد از دور همه
آفریدست خداوند مرا داد روی داد
مردمان را کمی از خاصیت من آگاه
آن گیاه بست که آخر که بیاز روی مرا

وارم از شدت افلاس اگر چه دلبوند
همگی خیل زنان را برسید نه بجا
دارد و اندر گردش گردش ایام مرا
حل این عقد بیجان خواستم و هیچ نشد
همچو قصاب این هفت کلان کار دهار
نظر افتاد بهر جا که گیاهست از خود
دار در وقت بریدن گه تست شود بر
بینی آنگاه که و پیش من آن باز کنی
لیک آن کاره و زان دشت نه بینی زنهار
کاره آهن نه همه زر برابر شده بود
گفت خدائی همه هفت تر اگر هوس است
بیشک این شیخ یقیناً به تصرف خود است
گفت باشد به سر کوه یکی قسم گیاه
تا گدائی بر و از کاره و توانگر گردد
جای من بود سر کوه بلی آگاه هم
اینکه از خاصیتم نیست کسی آگاه
گرچه بیکار بدر افتاده منم از افتاد
تا ز من نفع رسد خلق خدا را و نخود
او بدانست که آن رحمت دنیا ز باست

تشریف بردن حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس سره

سرّه العزیز بمهورنگ و چله برآوردن در چاه تاریک تا دوازده سال

در زمانی که همی گشت بکوه و صحرا / اتفاقا گذر افتاد بمهورنگ اورا
جای مشغولی خود داشت بکوهستانی / فارغ از خواهش آبی و هوا و نانی
داشت در عالم توحید چنان استغراق / که نبودش خبری هیچ ز کار آفاق
مدتی چند بنسیان گذرانید آنجا / که در راجه بیک جلسه نشانید آنجا
اندران بادیه پیوسته شبانی رفتی / پیش آن بیخود دلی نام و نشانی رفتی
لیک تفتیش نیکرد ز حالش گاهی / کاندرین جاست یکی مرد خدا آگاهی
مدتی چند بیک جلسه چو در بادیه دید / رفت یکروز به پیشش و سخن از وی پرسید
نسبد ال سخن خویش جواب هیچ نیافت / از پس گله شبانان تیز بآن شهر شتافت
لیک بشنید صدای خوش از آن نامه گری / گفت این زنده کسی نیست بود مرده مگر
دیده بود آنچه به پیشش همه کس ظاهر کرد / همه کس را خبری داد و بر آن ماهر کرد
رفته رفته خبری یافت بر آن راجه سپهر / گرد و همراه کسان را شبان راجه سپهر
چون برفتند ز احوال سبب پرسیدند / سخنی از لب هوش همه لی نشنیدند
زانکه بود است انحال چنان مستغرق / که نبودش خبر از بیخودی خود مطلق
رفته بود آنکه بدیدن تقبر است دریافت / بیخودی تا که همیشه است ز حالت دریافت
گفت شاه بود این مرد فقیر کامل / هست در کسب هم و جلسه هم اینک شاغل
کرد در بیخودی او را بیکی ده اسوار / پیش راجه برسانید ز دشت و کهسار
راجه شهر هم او را چو بدان حالت دید / نزد و شیخ آمد و هر چند ز حالش پرسید
او نخود از بیخودی خویش نمیداد جواب / راجه چون بر گشته از چهره احوال نقاب

می شنیدش بی اختیار گریه و زاری — کان صدا بود چو فرزندش گریه و زاری

راجه را بود در آن شهر گر یک جوگی — بود کامل بره جوگ بلاشک جوگی

چون بپرسید از و گفت کنون وقت نیست — چون توان گفت که انوقت نه وقت است

بیخودی چون رود آنگاه بدین گریست — واقفی هست گر آنگاه بدانیم که گریست

راجه با خیل حشم گفت که خدمت نکنید — بیخودی تا رود از سر و حفاظت نکنید

خبر او برسانید چه آید سخن — عقده ازین سلسله شاید بگشاید سخن

گر دو در عالم کثرت چو از آن بعد شغل — یافت خود را البسر خانهٔ راجه مشغول

گفت بار البسر اخانه شما آورده اید — مدعا چیست بگوئید چه آورده اید

خبر او برسانید به پیش راجه — مردمان را بدوانید به پیش راجه

تا بگوئید که سید با سخن آمده است — همه دیدند که با سخن آمده است

پیش خود باز طلب کرد مر آن جوگی را — تا که از حال همی آگاه کند سر تا پا

دید جوگی که در او طاقت گویائی نیست — چه توان گفت چو تاب سخن آرائی نیست

استخوان ماند فقط پوست بر آن چسبیده — در دهان خشک زبانی و لبی تفسیده

سبب گرسنگی نیست چو رنجور تن — گوشتی در بدن هم اثر خون در تن

چند روزی گذرد تا که توانا گردد — پس هم آنگاه که با اهل سخنها گردد

اندر آن وقت طبیبی بفرستاد بهر علاج — تا چو این رو شود طاقت و قوت بمزاج

جا بجا دادش یکی حکایت کاشناخت نصیب — با لقمهای فراوان که گرم آمد پیش

شیخ میکرد بهر روز غذا ی اندک — گرچه بود از الوان نعمتها سخت

در درون بود ورا قوت باطن بکمال — هم به ظاهر بخشش آمده قوت در حال

یک دو هفته چو برین رفت خبر شد راجه — بهر تفتیش سخن آماده و دیگر شد راجه

شوق غالب به پیش بود که گردد آگاه — گفت این مرد بگو سر سخن ات هم آگاه

هم طلب کرد و کرامات دگر دید خود را ||| تا بگوید سخنها بیان خود تا

جوگی آنجا حضر کرد و سخنها پرسید ||| در میان همه پرسید نه تنها پرسید

شد همه را یقین [illegible] مسلمان مردیست ||| صاحب معرفت و صاحب ایمان مردیست

گر دو جوگی ز سوی خویش بدین اسلام ||| دارد آنکه گو انکرد بدانها الزام

شیخ آنجمله تقدم بدلائل رد کرد ||| ندهمش زانکه هش بدلائل بد کرد

جوگی از وی بسخن عاجز و قاصر آمد ||| پیش راجه ندهم او را چو بنجا طرآمد

خشم پنهان ز خجالت بدل خویش آورد ||| بحث در کسب ریاضت ندهم پیش آورد

تا ن بیائید چهل روز نخوردیم ما و شما ||| بگذرانیم بیک جلسه بهم صبح و مسا

نخوریم اطعمه و جرعه آبی نچشیم ||| تا ازین بعد ز الزام حجابی نکشیم

شیخ فرمود که این چله چهل روزه کجا ||| بپسندد و بجز مشرب پاکیزه ما

کاندران کودک و زن چله چهل روزه کنند ||| تا چهل روز بجز نیت یک روزه کنند

بنمود این چله سزاوار که ما مردانیم ||| واچنین چله بجز ننگ بعزلت دانیم

در تک چاه بیا چله مردانه کنیم ||| در درونش صفت آب چنین خانه کنیم

من و تو هر دو درآییم فرود در چاهی ||| پی برآمدن از چاه نباشد راهی

بکنند پیش که جدا دو طرف یک یک طاق ||| لیک آن نشان که نشستن [illegible]

در و بعد بیکدگر بر سر آن بنشینیم ||| دامن از رحمت و آرام فراچینیم

سقف سازند بر آن چاه و زینم [illegible] ||| تا بقدر ورود [illegible]

که ندارد بقدر سر سوزن روزنها ||| تا نیارند برون از ره روزن سوز

سال اثنا عشر آنجا گذرانیم هر دو ||| خورد و آشام چه چیز است ندانیم هر دو

زین سخن راجه بحیرت شد و هر کس شنید ||| کاین چنین سخت ریاضت که شنیدست [illegible]

از پس حیرت خود راجه برین داد قرار ||| چو کنیش خبر شد آباد [illegible] آخر کار

داد فرمان پی کندن چاهی در دشت
بهر چاه آنچه بفرمود ببستند چنان
هرگه آن شیخ زمین کرد وضوی تازه
بر یکی طاق چو مستقبل قبله بنشست
گفتیش یوسفی اندر چه کنعان آمد
رو بمشرق بنشستش بیرون جوگی هم
می ندانی که چه از حکم سلیمان کردند
خواهد ار دیو که هم جنب سلیمان باشد
بر سر چاه نهادند یکی سنگ کلان
خلق میدید و همی گفت بحیرت آنجا
پس یکی هفته و دو هفته دران چه میرند
زندگی بی مدد آب و طعام است محال
راجه پیوسته همیداشت بدل نگرانی
هرگه آن مدت موعوده گذشت آنهمه را
سنگ را یافت بدانگونه سر چه سرپوش
حکم فرمود که سنگ از سر چه بردارند
چون کشادند سر چاه بدیدند چنان
استخوانیست بر آن چرم بدن خشک شده
یا می تا سر چه طلا یا همه تن نور شده است
چاه تاریک بود و گشت شب بیست حزن
دو چه پیشانی نورانی آن صد سیما

تا که کندیده شد آن بر سر یکی ورده دشت
هم دو طاقی بدرون سر آن بستند و فرمود در آن
گردش نبود خلائق شده بی اندازه
دیده خویشتن از دیدن عالم بربست
گفت در چه نخشب یا ماه درخشان آمد
جوگی بود ازین پیش کنون گشته سوی هم
بود دیوی که دران چاه بزندان کردند
آنچنین دیو جهان به که بزندان باشد
چاه سرپوش بدوند یکی سنگ کلان
زنده مانند نه تا اینهمه مدت آنجا
آنچه گسست که راه عدم اندو می گیرند
ماند اندر چه تاریک کسی چندین سال
روح باقیست به تنها که شد از تن فانی
راجه آمد بسر چاه بجمع حکما
بود او راجه بر آوردن آنها مشغولش
مجمع لشکری و خیل سپه بردارند
بر سر طاق نشسته هر آن شیخ جهان
خون هر جزو بدن وصفت مشک شده
گونه رخ زرد یا حنا چو کافور شده است
آن ز لمعان جبینش شده روز روشن
چون بدیدند بگفتند بشر یا بشری

این بشر نیست بخوبی ملکیست کریم — گر بشر در تنگ چاه نتوان ماند مقیم

گشت جوگی بس براق و دوم عظیم رحیم — جان او رفته از ان چاه لنباق و جحیم

سایر خلق گر مشتاق تماشا بودند — بهر دیدن همه تن دیده که بینا بودند

جمله گشتند بجان معتقد و منقادش — جمله دادند به نیکوئی ریاضت دادش

شده ثابت پی اسلام گرینا عظمت — همه گفتند چه تنبیت نکو با عظمت

خواست چون راجه از ان چاه که بیرون آرد — او نه پرسکان همه پرسید برون چون آرد

همه گفتند بود مقتضی آن حکمت — چون رسد باد بجا گلش شود او با قحمت

هست تدبیر بر آوردنش از چاه این — ورنه رنجوری سختی رسد او را یقین

پنبه در روغن بادام کسان تر سازند — دگر از عنبر و از مشک معنبر سازند

اندر ان پنبه پیچیده برون آرندش — ورنه بی پنبه نه ابهیم که چون آرندش

تا که بادی نرسد بر بدن نازک او — در خور باد نمانده است تن نازک او

همچنان کرد و بر آورد بقصر خود برد — واندر آنجاش به بیست زنان فرزند سپرد

تا دو بس خشن عقیدت همه بستند کمند — دل و دین باخته تحصیل سعادت کنند

تا بیک چله ز پنبه همه شد شام او را — چرب کردند تن از روغن بادام او را

پس بیک چله همیگر دغذا شد رمق — تا رخش چون مه تابنده بر آمد ز شفق

بعد از ان شد همه چیزی جمیع حواس — زانکه فرمود خدا فیه شفاء للناس

بعد شش ماه ز ان ضعف صحت یافت — تندرستیش ببین مغز دو بدن قوت یافت

راجه شد شیفته خرق و کرامت او را — زان بیاورد بجا منت خدمت او را

بلکه قصد وطن و دشت و عار نه نی — که به نیوست بر و آن کرم سید او نی

چاه را بس نه نمودند بزیارت گاهی — کامردان با چنین و خدا آگاهی

همچنین از ... نیست در انجا کاهی — چون شود راجه ... یکبار گاهی

خواندش فاتحه اطعام مساکین بکنند — وز علاوه دهن آن همه شیرین بکنند
مشکلے آید اگر پیش کسے را آنجا — هر سه چار ده در آید پی مشکلها
صفت اهل غرض ها همه حاجت طلبند — بی نیاز بهر نسبت ایشان حاجت طلبند
گرد دارد حرمت و حاجت آنجا روا — فاتحه بهر کشایش همه آرند بجا

ایضاً در احوال حضرت مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

داشت در مدرسه شغل تحصیل علوم — علم ظاهر شود از کسب خویش تا معلوم
اندران مدرسه یک روز بعهد و پیمان — سخن از حافظه ها رفت میان یاران
پیش کردند سخن آنکه کسے پنج و دو شش — که ز دو سالگی و گاه ز سه سالگیش
چون پس هر یکے از کسان نوبت مخدوم رسید — یاد خود کرد بشان حضرت مخدوم پدید
گفت دارم من ازین حافظه آن قصه بیاد — چون شدم دریں دانگه عقل مرا مادر زاد
طلبید ند زنی تا بدهد شیر مرا — تا دهد شیر بجان قوت اکسیر مرا
گرچه زن مسلمه آمده و نیک احوال — او نبوده است و صدق مقال اکل حلال
من چو او را بچنین عادت و خو نگرستم — لب بپستانش نیالودم و هم ننگرستم
هر گه آن شیر نخوردیم و به تسکین ناندیم — لب نداد بر آن دایه چو تسکین ناندیم
رحم فرمود به تسکین دل من مادر — گفت شیر ار نخورد طفل شود حال ابتر
شیر نا وجه ولیکن چه نخواهد خوردن — کار من آمده دندان بجگر افشردن
پس بجستند زنی صالحه را آورده — بستان سیم و درم شیر لطیفک آورده
پارسا زن که بود صالحه همچون شرفا — ورنه دیگر فرقه ارذال سبب بود عجبا
پس خود آورد بیا داد که فلان سیده است — گشت مخدوم دل دشاد که فلان سیده است
گفت با من ز دل اخلاص محبت دارد — هم میان شرفا حرمت و عزت دارد

در یکی دیه نشان داد و نشاد کسی | گفت اینک چو بیائی بکنم شاد بسی
آن زن صالحه چون مژده وز شنید | بر سواری تره پی تهنیت طفل دوید
اتفاقاً بمیان بر سر ره کشتی بود | کش سواره شده آنجا بسر راه فرود
چون نخود کاشته بودند کشاورز بهشت | تره آن بشمارند زنان خوب سرشت
گشت یک خادمه اش گاه سواره همراه | تا زهمراهی او کار بر آید دلخواه
تره زان نخود آورد و بپیشش بنهاد | تا بآن تره شود خاطر آن صالحه شاد
زن بپرسید که این را ز کجا آوردی | تره اش را بخفایا برضا آوردی
گفت آورده ام این تره ز خاوند کشت | چه گناهست همه میوه چو رضوان بهشت
احتیاطاً ارچه بهید اشت بسی کلی دائم | لیک ازان منقطه بر عهد نماند او قائم
پیش مادر چو فرود آمده او خرم و شاد | تهنیت داد وضو کرد و بزانو بنهاد
شیر چون در دهنم داد نخوردم دیگر | مادرم را ز غم لاحقه خون گشت جگر
گفت زین کس که دها شیر که برچون این گران | پارسا نیست در اطراف یقیناً نه بطن
مادرم این سخن آورد چو اورا در پیش | شد حجاب بدل و منفعل از کرده خویش
خوردن تره بنا وجه یاد کرد اظهار | وجه ناخوردن آن شیر همین داد قرار
تا ابد بروی بدین وجه نخوردم شیرش | تا در آغاز سرایت نکند تاثیرش
جمله یاران ازین یاد بحیرت ماندند | سر بزانوی حجاب از ره غیرت ماندند
همه گفتند که مستفید ستشا اهل الله | در شهنشاه طفلی ز چنین شیر چه باشد آگاه
مادرش کامله بود و بفقه و باصول | بیشتر علم وی از مادر خود کرد حصول
نیز او حافظه و قاریه قرآن بود | ماهر جمله علوم و صفت مردان بود
گه گه تنهی ازین رو همه دانشمندش | بهره علم بدین یافت از و فرزندش
ذرت تا نیکه وی اندر شکم مادر بود | واندران گنج گل ابهچو شه خاور بود

بود آن حافظ بروزی بتلاوت مشغول — آنچه میداشت بهر روزی خود معمول

از وفور سنه چون غلبهٔ خواهش بود — سر بزانوی خودش بر سر سجاده غنود

همدر آنوقت درآمد بر او شیخ جلال — دیده در خواب خوشش که دستویش چه جمال

لیکش از لطن بلندست صدای قرات — یافت نوری و کرشمال صفائی توات

بهر شکرانهٔ آن کرد وضوی تازه — شادمان گشت دلش بیشتر از اندازه

پس ادا کرد دو رکعت پی شکرانهٔ حق — گر سبب جست عرفان برد این طفل سبق

در جهان ایزدش آنگونه دهد جاه و جلال — بلکه روشن شود از وی بجهان نام جلال

سید احمد ره عرفان و حقیقت طلبی — جا جنیری وطنی سید عالی نسبی

بود درویش بسی کامل و هم دانشمند — گشته از دولت دنیا بقناعت خورسند

چون بغربت بره شوق فتاد از وطن — اندران ناحیه میداشت ز چندی مسکن

حضرت سید جانون بره حق شاغل — که کلانی پسرش بود و بدانش کامل

بهر گه آخر در ره آوازهٔ مخدوم شنید — بتمنای لقا بر در مخدوم دوید

دوری راه چو طی کرد و نزدیک آمد — گفتیش ترکت ترا دلیست ز تو جایت آمد

بود در خانقهٔ خویشتن او بنشسته — در دل راز تنهائی دو عالم بسته

صوفیان نیز در آن بزم به پیشش حاضر — بجلال و بجمال و بکمالش ناظر

شیخ برخاست بیکبارگی از پی استقبال — روی بر تافت عیان شیخ هم نزدیکر اشتغال

دامن پیرهن خویش بتن بالا کرد — سینه از بهر شرف قدم او وا کرد

حاضران عرض نمودند چه سریست درین — با من این راز عیان کن که چه حکمتیست درین

شیخ فرمود که فرزند رسول اکرم — رسد اینجا بسوی من پی او منتظرم

آرزو لیست که گردی ز سم توسن او — گر رسد بر من مسکین شودم حال نکو

دل ز فیض و برکت جنت و تسکین یابد — منتعش از نکهتش بر من مسکین تابد

ثمره عشق و محبت بدش این شوق تمام — بسوی یار که ختم رسل خیرانام
حاضران جمله بحیرت که چه سر فرماید — تو گل باغ رسالت ز کجا سے آید
پیش ازین ما ز قدومش نشنیدیم خبر — این زمان چشم براهیم دنه دیدیم اثر
تا چنان ماند دل شیخ ستاده تا دیر — دیده بر شاهره شوق نهاده تا دیر
که درآمد بنظر حضرت سید جانوش — آنکه بود دست لب شهد بیده چون دیگران
شیخ با جمله جماعت نمود استقبال — با همه عجز و تواضع بهمه شوق کمال
بجهت اندوز دل شان ز لقا هم شد — موجب سوز و مسرت ز براهی هم شد
باز در خانقه خویش بیاورد او را — صفت ضیف نبی لاعت کرم کرد او را
اگرمو الضیف قم خواند و ضیافت نمود — قدر امکان لوی اخلاق و محبت و مود
تا بیند روز بکاشانه خود مهمان داشت — صرف کرد آنچه بهیا خوش بسامان داشت
دید سید چو بدینگونه کرامت او را — زیشر لعیت ز طریقت ز حقیقت او را
شد ربوده بمحبت دل او با مخدوم — تا بیاورد عقیدت دل او با مخدوم
طلبش آمد و عاشق بولایت گردید — طالب مرد پی تلقین بیعت گردید
شیخ از بیعت و ارشاد مشرف کردش — با صفاتیکه حمید است موصوف کردش
عام باطن که همیشه آباد تلقین کرد — قابلیت چو ورا بود دلش حق بین کرد
گشت در اندک صحبت بحقیقت واصل — کرد از وی همه اسرار طریقت حاصل
بود عمر تمر مریدهش که فرزندنه داشت — تخم این حوصله در مزرعه دل میکاشت
یافت یکنه چو پی خواهش این واعیه بایست — آن تمنای دلی کرد به پیشش اظهار
شیخ بنوشت یکی حرز و بدستش درداد — سپس وانه بجان بخش چنین ارشاد
کرد و فرزند نرینه دهد از فضل خدا — کرم حق کندت از عمر فرزند ره ما
به که در پوست بزه عمر گشتی و بستی — در گلوی زن خود تا شودش فرزندی

گفتش وزیری که باو داشت تعهد وداش
پیر من دادم اگفت بهر فرزند
اتفاقاً که نبود دست ورا هم ولدی
گفتش امیوقت برو وقت دگر باز بیا
آشنائی چو باو داشت مرید نادان
دین نه انست که الحزم بود سوء الظن
مرد در خانهٔ خود رفت وقد مهابر داشت
چرم را دوخت بیک کاغذ ساده ز حرف
چون بیامد پی تعویذ بداوش در حال
گفت این را چو بچرم در گلوی ان بندم
تا ان عقیدت که همیداشت بچه نیکو
وان گرم هم چو شنید این وحکو تازه گرفت
اعتقادی بدل آورد بانجاح مرام
در گلوی ان خود بست هر آن حرز که بود
گشت صادر ز زبانش چو کلام گیست
مدت حمل بسر شد چو پی آن هر دو
شاد گشتند ز فرزند نرینه آنها
حیرت آمد بدل واقعه را ز انا بیش
گفت چون خواسته هر بهر تعویذ
مهر ان چرم ز تعویذ چو او باز نمود
هر دو بردند پسر را بحضور مخدوم

او بگفتش که بکن خاتمه ارشادوش
تا نه فرزند شود خاطر مسکین حزند
تا که در دوختن کفش نماید مددی
فرصتم نیست درینوقت بنزد زم اصلا
اعتبارش بسخن کرد و سپردش دامن
در لباس صلحا اند لباسکش بسیندان
گفتش دو ز از طمع حرز که او در سر داشت
تا شیا بدل آن مرد بدین راه وقوف
گفتش این را چه کنی گوی بمن ای حول
تا که از حرمت او حق به چه فرزند دهم
چون بیاورد و وضو کرد و بدستش بنگو
خط از ین سر توجه بدل بشن نداده گرفت
گشت از دل متوجه بسوی آن شیخ امام
تا که او بستن آن حرز به آید مقصود
هر دو زن بار گرفتند باندک مدت
داده بیرون نه صدف گوهر غلطان هر دو
داد گوهر بصدف قطره هر نیسانها
برسانید بآن یار موافق خبرش
داد دست کاغذ اسفید بجای تعویذ
گفتش دو ز انچه بگفتش بحقیقت آن بود
چون نماند ز فیض برکاتش محروم

کفش دوز از گنه خویشتنش پوست درید
چرم بی حرز بداد و پسر دوست خرید

مرد ناواقف از آن راز نهان حرز انگاشت
تخم امید از این حرز بکشت دل بکاشت

شیخ یک نکتهٔ سربسته باظهار آورد
کاعتقاد این ثمرش داد و یقین بار آورد

یافت هر چیز هر آنکس که بدل یافت یقین
رشک خورشید شد آن دل که برو تافت یقین

وانکسی کو نه یقین یافت درین دهر چه یافت
گر نه نوری ز یقین تافت بر آن مرد چه تافت

حکایت ملک فیض الله

بود از خیل مریدانش ملک فیض الله
کرده بسیاری اموال ورا صاحب جاه

گرچه بود دست ز اسباب جهان خرسندی
لیک در خانه نمیداشت یکی فرزندی

شد بسر وقت جوانی و رسیدش پیری
بانگ زد کوس رحیل ارچه امیر میری

ملک مالست که بگیرد چو نباشد ولدی
نشتری زن رگ جان را چو نه خاری بخلدی

داشت درد الم از خانه برآمد غمگین
پیش او رفت که یابد بدلش تسکین

او باشراق که میداشت صفای سینه
دید بشکسته دل از سنگ غمش آیینه

زو به پرسید بخاطر چه گزند افتادست
گفت بیهوده همی شاد از آن خبر غم دادست

گریه و سوز درون کرد چو آتش و آب
هستیم هر روز بگداز چو در آتش و آب

عرضه داد که بطفیل تو غمی نیست مرا
شکر لله که بخاطر المی نیست مرا

سایهٔ رحمت تو بر سر ما ظل همست
زیر این سایه پی رنج و الم راه کجاست

زندگی میگذرانم بنشاط و بخوشی
در تو دارم دل خرم نغمی و خوشی

در غمی هست همین است که فرزندی نیست
غم فرزند بدل دارم و دلبندی نیست

جان چو لبیک بداعی اجل برخواند
یادگاری بسم تا چه نیکیتی ماند

گاه گاهی بخرابشد دل من این اندوه
گر مرا فرزعلی دولت ظلم آید بستو

شیخ فرمود با دو دیده عجز و زارے | در دل خود غم فرزند چرا می دارے

لوح محفوظ چو اینک نظرے می بینم | من بصلب تو ملک شمرده پسرے بینم

گفت کز رفت بعمر خیرگی و گوش کرے | ما زن و مرد رسیدیم به پیرانه سرے

عمر باقی بهمین رنج بسر خواهد شد | چون منی را نه کجا شمرده پسر خواهد شد

گفت مخدوم که از فضل حکیم مطلق | که بود قدرت او کامله و هم به حق

در هزار نه می خویشتن امید بدار | تا بود دست تو نومید نباشی زنهار

آوریدست بے جنسے ز عدم عالم را | آفریدست ز گلمشت گلے آدم را

بے پدر داد چو عیسی پسرے مریم را | برد از خاطر پاک ذکریا غم را

اینک اسباب توالد چو مهیاست ترا | قطع امید نه درگاه نه زیباست ترا

اعتقادی چو بدل داشتے یقینی کامل | گفتی اینک شده آنچه مرادش حاصل

گشت در اندک مدت ز عطائے قادر | بر زن آن اینک آثار ولادت ظاهر

هر دو زن را دل غمدیده بسی شادان شد | کانکش خانه ویران شده آبادان شد

مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه | از شکم حرم فرو بسته بر آمد ناگاه

متحیر همه گشتند بدل کاین چه بلاست | چه بلا کرد و دهشت همه را هوش رباست

تا مراد لیش در آمد بدم شادیها | آه کردند زن و مرد ز بر باد دهیها

همدم یاس شد و گفت ز بس گریه کنان | شرمسار همه فراوان شده در خیل زنان

در همه عمر همین حمل بر آورد حرمن | چه بلا نخل منم اینچه بر آورده من

بود اندر شکم من نه جنین و نه جنینے | مست طفلی و گشت فسیاستے

طیره آن پسر قابله ها افگندند | و آن خریطه همه در قابله ها افگندند

مالک آن حادثه تازه بسی غیرت کشت | در دل خویش همی گفت بسے حیرت داشت

پیر من هر چه بفرمود نبود ست خطا | طالع شوم بدانم که چنین بود اما

تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابد / خبر مخبر صادق نه تغییر یابد

حاضر خدمت او گشت و بگفتش احوال / کانچه بود دست بجان حمل بلا بود و نکال

شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا / آن محر لطیه لفگندید چه کردید خطا

داد از فضل خدای دو جهان در پرده / هیجده طفل شما را لخبر لطیه کرده

چرم سر بسته بیارید و ورا چاک کنید / و ز همه رنج و الم ما دل خود پاک کنید

باز گردید و طلب کرد ورا با دل شاد / دایه از مزبله آورد و به پیشش بنهاد

گر چه چون باز در آن هیژده بودند پسر / لیک همچون مه نو زار و نحیف و لاغر

گشت خرم دل و آورد بجا شکر خدا / هم یقین کرد مضاعف بدل از پیر هدای

در زمان حاضر خدمت لقدمبوس آمد / گفت زین پیش ز مایوس و افسوس آمد

شیخ فرمود تبسم ز کمال بهجت / که خدا داد و خدا راست سپاس و منت

خواهم از ایک پیشان اندر حق عمر دراز / آمده رحمت حق چون بدر خانه فراز

تا قیامست بجهان نسل شما باقی باد / هم فزون کثرت اولاد ز آفاقی باد

از پی تهنیت او برسیدند ز دور / دور و نزدیک شد اعجوبه تازه مشهور

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

یک مریدش که شده راه سلوکش همه طی / رخصتی خواست برای سفر حج از وی

دید چون شوق و تمنای زیارت در او / داد بهر سفر کعبه اجازت او را

چون ز خشکی پی حج راه سفر پیش گرفت / رفت دهلی و همان راه گذر پیش گرفت

خواست ز انجا برود ملک خراسان و عراق / هم به بغداد بشد بهر زیارت مشتاق

چون بکابل برسید از پی آن عزم براه / از ره بادیه همراه شدندش دو سپاه

چون ز مشهد سوی شهر دگر رخت کشید — چشمش آن دید عجایب که نه از گوش شنید

در درون شوق تماشای عجایب داشت — هر کجا یافت سراغی قدم آنجا برداشت

گر شنیدی بسوی دشت و بیابان گاه — بیشتر قافله را نیز نمادی همراه

گاه آن قافله را نیز ز نادانی ها — هر ره خویش ببردی سوی ویرانی ها

ناگهان آن همه بر گفتن نادانی چند — اوفتادند به دشتی و بیابانی چند

اندران بادیه دیدند یکی ایوانی — که ز الوند فزون رتبه و گردون شانی

خواست آنجا رود و قصد به سمتش نمود — تا ببیند که دران کیست مکین پیش که بود

همه گفتند مبادا که بلائی باشد — مرد آنجا که چه از مهلکه جای باشد

اتفاقی نه سوی منع کسان کرد و برفت — در پی تیر بلا سینه نشان کرد و برفت

چاره ناچار شدندش همه یاران همراه — تا ز کیفیت ایوان همه گردند آگاه

چون برفتند بدیدند که دیوست کلان — که بدیدن شودش روح ز قالب پران

زانکه بوده است بر آن دیو سبی قید شدید — دست و پایش همه بسته به زنجیر حدید

دیو ازان مرد بپرسید کجا آمده — کیستی و ز کجائی و چرا آمده

گفت انسانم و مسکن هندوستانم — غربت افتاد که در بادیه ویرانم

باز پرسید بگو نام پی مسکن خویش — کز پی ملک بدانم که بود وسعت بیش

گفت از شهر بهارم که بود جای شرف — که بود شهرت عرفانش به هر چار طرف

شاد شد دیو چو بشنید از او نام بهار — گفت پرسم سخنی راست بمن کن اظهار

گفت کوهیست بنزدیکی آن جانب شرق — گر از آن شهر شده خوش نگه سپیدار ز فرق

کوه را راست بگو دیده و دیدستی — چون در اطراف وی از طفلی خود مهمانی

گفت دانم که بر آن کوه بود شیخ مرا — چله ها آنکه ببر داشته در راه خدا

گفت اکنون چه قدر رفعت آن کوه بود — کوه خرد است بچشمت که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین بینمش اکنون شاید — که جگر زیر رود مردم و هم باز آید

شد ز بشنیدن آن دیو بغایت دلشاد — گفت وقت است کزین قید بگردم آزاد

گرد رقصی او چو دیوانه دلش خست ز درد — دست و پا یکزد و زنجیر ز رقصش بگسست

مرد چون دید مبادا که رهائی یابد — بکشد ما همه را چون سگی نابسته ابد

پس بجنبید بسی لیک نه زنجیر شکست — دست و پایش دگر از حیلت انسان بربست

بعد از آن خوردنی دیو به پیشش آورد — بی طلب حسب رضای سک خویشش آورد

گفت بازا بده از خرمی شود خبری — تا دلم نیز ز شادیت بیابد اثری

از چه مستی تو درین قید چه رقصان گشتی — زان سخنها که بگردم ز چه شادان گشتی

گفت در عهد سلیمان شه با فر و شکوه — آنکه از صولت او زلزله افتاد بکوه

بود آن کوه از آن شاه ستمها با من — با بسی دیو مرا بود در آنجا مسکن

یک خیانت ز من آنگاه در آمد بوجود — رفت از دست من آن کوه بهر اطراف که بود

شاه فرمود بدان جرم بزندان ما را — طوق و زنجیر در افگند چو سندان ما را

لیک فرمود چنین وعده که آید وقتی — طوق و زنجیر ز دست تو گشاید وقتی

زیر آن کوه یکی مرد چو خشتی انداز د — خشت ازین سو بسوی کشت بیک انداز د

در دو چندان شود او باز بگفتا نرود قید — خشت بالا رود و از کوه دو چندان بسوا

اندر آن وقت ازین قید رهائیست ترا — و اندر آن عهد از آن عهد برهی ست ترا

اندر آن عهد از آن رفت گرو سال بیش — گر سکسته قصه شود هی که رود بالایش

درگذشت هفت شبانروز گذشتی اندرا — تا رسید همه چه زیر سرش بالا

آدمی نیز درین هفت شبانروز خرد — گونه سرخ شدی از آتش خورشید چو دود

بود بی آنکه ره چیر چاره بروزش همراه — تا همه صرف شدی بسر شام و پگاه

اینک آن قصه الست پیش چه آن شاد شدم — من بدین مژده ز بندگم آزاد شدم

تا مد آنوقت کز ان قید رهائی یابم — بنواح وطن خویش کنون بشتابم

چون بیگره وز رود و مروم و هم آید باز — رفعت کوه نماندست کنون دور و دراز

عهد و پیمان خلاصیم بنزدیک رسید — خرمی داد بخاطر ز خلاصیم نوید

پس بپرسید در اطراف خوش همسایی — نام آنکوه باین قرب وطن میدانی

باز خود گفت بود کوه یمن برنامش — آنکه بودست مرا جای سکون پیرامش

پس روان گشت از انجا و همه یاران هم — همه گفتند باو یار و جلیس همدم

ما نگفتیم که آفات و بلاها باشد — مرو آنجا که پر از مهلکه جای باشد

پس رسیدند از ان دشت به آبادیها — نبود چونکه گذشتند ره ناشادیها

گذر راه روان باز بویرانه فتاد — وانهم از گردش ایام بر ایشان افتاد

باز در راه بدیدند یکی مار کلان — که فرو برده بحلق آهو و شاخش بدهان

مار عاجز شده از بس فرو بردن او — خنجر اندر دهنش گشته و شاخ آهو

رفت در پیش غزال از دهن مار کشید — ترس را بود محل لیک بناچار کشید

کرد آن مار دلالت بگیاهی او را — که دمی آهن نمودی همه هر تنگ بلا

باز حائل شده یک بادیهٔ خونخوارش — که از ان قطع ره آمد بنظر دشوارش

راه آنمرد ببستند ز هر سو شیران — جست گیرند در ان دشت چو آهو شیران

چو ندید از دهنش بهر رهائی تدبیر — گشت با هیبت زده و گرد تو چه جمله پیر

بهر ران بود که یک شیر کلان پیدا شد — دیگر انرا بدسود ان دهشت از ان پیدا شد

بنهادند از ان شیر همه رو بگریز — کرد آن مرد از ان سو قدم خود را تیز

چند گامی چو فرارفت یکی حجره بدید — رفت نزدیک کز ان حجره شود حال پدید

اندران دید یکی پیر بطاعت مشغول — گشته در حجره خدا را بعبادت مشغول

عارفش گفت که خود را تو چرا می بکدام — که نهادی به بیابان چو جوانمردی گام

گفت با شیخ شیعی که بود پور جلال
گفت شیخ تو همین وقت از بخارا رفته است
اندرین شب نمازی بجماعت بگزارد
خواست آمد که بجستجویش در صحرا
عارفش گفت که بیهده تو آنجا رسی
او بهر هفته کند عزم سوی بیت الله
گاه گاه از قدم خویش هم از دریا را
غیر معتاد درین وقت چو تشریف برد
گفت افتاد مریدی چو بچنگ شیران
بر سر وقت رسیدم پی فریادرسی
اینک از شیر رها کردمش و آمده ام
سیر دم میروم اینک بطواف کعبه
گفت آمد من بنده همان مسکینم
منم آنکس که رها گشته ام از پنجه شیر
عارفش گفت که این بادیه خونخوار بود
تا نمائیم بفر ذات ره آبادی
چون سحر گشت نمودش ره آبادانی
پس همی گشت بهر جا که همی خواست دلش
خواست چون رخت کشد سوی وطن خویش کشید
گفت گشتم بتفرج همه شهر و بلاد
رفت بر ساحل قلزم ز پس سیر دیار

او سپردست درین ره بخدا استعال
آمده بود ولی جانب صحرا رفته است
نفلها چند بن اندره طاعت بگزارد
تا در آنجا که برفت او درود او هم آنجا
کوهها نیست بهایون و تو آخر بکسی
یا سوی بارگه پاک رسول ذیجاه
سر ناچیز بر افلاک فرازد بارا
گفتمش چیست که معمول خلاف افتاد
یاد آورد مرا باهمه فریاد و فغان
کار پیران بمریدان چو بود دادرسی
در خطر راه صفا کردمش و آمده ام
تا العبد بشوق بگردم بطواف کعبه
که قدم رنجه بفرمود پی تسکینم
بوده ام گرچه لبی بر سفر دشت دلیر
طی این منزل پر مهلکه دشوار بود
میهمان باش مرا شب بنشاط و شادی
طی کنانید ره پر خطر و ویرانی
تازه جائیکه از آن ملک بخواست دلش
بلبل چهچهه نوا در چمن خویش کشید
بگذرانیم سفری بجز سکون با دل شاد
باد پا نیکه سپند بد بران گشت سوار

در ره تپیدش به بحر آن باد مخالف گروه / که فتادند کسانش همه در گریه و سوز

بر هلاکت بنهادند دل خویش همه / چه توانگر چه تنومند چه درویش همه

دست از زندگی خویش بشستند کسان / همه کس منتظر مرگ نشستند دران

بود در دل همه را دغدغهٔ غرق شدن / جامهٔ هستی شان خواست زهم غرق شدن

بادبان بود در افتاده بقعر دریا / در دل از بیم دمی امید رهائی مرکجا

ناخدا گفت سراسیمه بآواز بلند / هیچ نشکست سر بام در افتاده کمند

وقت آفت همه ناله و فریاد کنید / گر برارید مددگار کسی یاد کنید

کرد آخر دو توجه سوی مخدوم شعیب / آنکه تائید در اسرار خدا یافت ز غیب

در دل خویش طلب کرد ازو استمداد / پیر را کرد دران مهلکه آفت یاد

دید او را که در آمد بدرون قلزم / بادبان میکشد از قعر برون با مردم

که جهاز آمده در حال ازان قعر برون / کم شد آن باد مخالف که بجد بود فزون

آنچنان دید عیانش که عیان گفت کشید / بادبان را همه دیدیم ز دریا که کشید

همه گفتند دران تهلکه بیخود بودیم / همه مشغول به تهلیل و تشهد بودیم

ناخدا کرد دلی بر سخنش اقراری / کانچه از چشم بدیدم نکنم انکاری

پیرهن پوش بدین دیده بدیدم مردی / بادبان را چو دمی از قعر برون میکردی

شیخ من بود همان نعره برآورد و رسید / که مرا بهر امانت به وقت رسید

پس ز انگشت ازان بحر بساحل آمد / باد تسکین و قرار همه در دل آمد

حال وی گوش کن آن وقت که اینجا مخدوم / بود در خانقهٔ خویش تنها بس معلوم

می ندانم که چه اسرار کشاده شد از غیب / که فرو برده سر خود ز تفکر در جیب

چون بر آورد سر خود ز مراقبه برون / عرقش داد و نه بود چه حکمت بدرون

گفت بودست دران وقت عجیبی بجهاز / وان جهازش به نشیب افتاده و فراز

در یم افگنده چنان باد مخالف طوفان   که دران آب کسان دست بشستند ز جان
گشتم از فضل خدا بر سر وقتش حاضر   بر کشیدم ز یم از فضل کریم قادر
نیز از فضل خدا باد مخالف کم شد   دل آن جمع پریشان شدگان خرم شد
نگرستند بامعان نظر چون سوی پیش   سرخ بود دست بدان زور نمودن بیش
آستین دامن پیراهن او چون بکشود   صفت چشم نم از آب همه تر شده بود
بچکیدش بسر یم عیان همچو سحاب   ز آستین گاه ز دامن بزمین قطره آب
گفت آنرا که چه رو داد سفر با یاران   همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان
همه گفتند بصدق نه گمان دگرست   دامن او همه دیدیم که از آب ترست
هم ازان روز که بگذشت بر این واقعه   چون حسابی بنمودند موافق افتاد

حکایت شیخ اسمعیل علیه الرحمة

در روزی که همیده گذشت دران مجلس عام   بار میداد کسان را چه سحرگاه و چه شام
بود بنشسته مرآن گوهر دریای کمال   جمع گردیده در آنجا ز هر اطراف رجال
طالبان ره حق نیز بخدمت حاضر   صوفیان نیز دران سایهٔ دولت حاضر
با کسان تذکرهٔ علم حقائق میکرد   در رموزات خفی حل دقائق میکرد
چون نمودند ز احوال جهانش آگاه   برد در جیب مراقب سر خود را ناگاه
در زد آن همه بر لب و بت عجز سکوت   چون بدیدند بروش عظمت و جبروت
سر برآورد ز زانو چو زمانی بگذشت   دل خود یافت به پهلو چو زمانی بگذشت
حاضران بانچه سوی شیخ انور دیدند   گونهٔ روی مبارک متغیر دیدند
ساعتی چند لب خود به تکلم نکشود   ماند خاموش بدانسان که فروبسته بود
از پس ضبط و سکون گفت بیاران آورد   نم فیضان دگر آن به بهاران آورد

کرد آغاز همان تذکرهای پیشین — دردمندان همه را داد دوا گشت پیشین

بر دو در آورد عرضی هی بهین عرض نمود — سر و دار شاد سجاده هم که در این موقت جیده بود

خیر بود است در این موقت گر هیچ نگفت — محرم راز ز اسرار خبر ای شیخ نگفت

عرضه داد شم گر از عقده دلم نگشاید — خطر است آنکه بباطن خطرات فزاید

بعد از آن حال عیان کرد چنان با تفصیل — حالتی صعب نمود است بشیخ اسمعیل

شهر رو هر نگاه هست بهم تربیت — رفته بود آنکه بنصرت بهم تربیت

شاه اعراض از و کرده سیاست نمود — وز کمال غضبش حکم بکشتن فرمود

ملت مصطفوی کرد شفاعت او را — بهر تأمینه از آن بیم و مخافت او را

سوی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد — دین اسلام شفیعش شد و جان بخشی کرد

لیک فرمود ز فرط غضب از بهر سزا — تا بآیینه دهندش به دو چشم بینا

خیره سازند بدان دیده که بینایی او — تیره و تنگ جهان با همه بینایی او

اندر آن حال مرا یاد نمود از دل و جان — برسیدم سبب و صفت باد و از آن

تا به آزارش آیینه گرفتم بدست — پشت دست من از آن آبله پیدا گردست

راستین دست مبارک چو نمود آنهمه را — جمله دیدند که به آمده بود آبله‌ها

آنچه فرمود مرا آن ره نور و عرفان — واقعی حال چنان بود چنان بود چنان

شرح این قصه بپیشش تو به تفصیل کنم — ندکم پیشش تذکیره تسلیل کنم

شاه بنگاله که بود است نسبی حسب و فر — در شهان بود مسلمان عدالت گستر

شاه را خیل سپاهش که ز تعداد فزود — اندران خیل یکی نام ورا مردی بود

بود سر لشکر سلطان نسبی حسب جاه — در مهمات مصافات پسندیده شاه

داشت با اهل ولا حسن عقیدت مقبول — بود و با اهل ولا هم ز سعادت مقبول

گرچه میداشت بر و لطف مراعات سبب — داشت در سلطنت خویش مهمات سبب

نتوانست رسیدن بمهم ترهت — کرد اورا متعین بمهم ترهت

داد با آنکه بتنگیش جهاز پی جنگ — تا کند شیخ پی جنگ ترهت آهنگ

کرد همراه باو فوج ده و پنج هزار — نه پیاده که دران جمله بدند سوار

چون درآمد بصف جنگ بجنگ افتادند — فوج کفار بسی بود هزیمت دادند

بازپس رفت سوی شاه و چنین عرض نمود — که باندک سپه این جنگ نیابست [illegible]

چون عدو راست ز حد بیشتر افواج و سپاه — با چنین فوج چسان جنگ کند لشکر شاه

گر اعانت بکند شاه بفوج جرار — بر مهم باز روم من پی شبرد کفار

شاه همراه باو کرد دگر پنج هزار — همگی مرد مصاف و همگی کارگذار

شیخ در خیل سپه مرد نکوکاری بود — گرچه بر فوج همه افسر و سالاری بود

در میان امرا فر خردمندی داشت — واندر ارکان ملاقات [illegible] داشت

نه ز ره یاری و خود از کثرت کفار ندید — از ره عقل و خرد در دل خود اندیشید

خویشتن را بکسی باید هم اینوقت سپرد — همت باطن وامداد بخود باید برد

تا بدان یار شود نصرت باری مارا — واندران جنگ شود نصرت و یاری مارا

ماند در جستجوی مرد خدا چند گهی — در محاق آمده چون ماه درین چند مهی

رفت در گوش چو آوازه مخدوم شعیب — آنکه تابنده بود اسرار خدا یافت ز غیب

بهر تحصیل سعادت بزمین بوس آمد — چون نشانی ز ولادید بجاسوس آمد

گشت پرنور ولایش چه پر بود دل او — الغرض منزل خود کرد در آب و گل او

چون سعادت ز ازل داشت ارادت آورد — خویشتن را بعقیدت بجماعت بسپرد

کرد در بارگه او ز الم فریادی — خواست از وی پی نصرت حق امدادی

حضرت شیخ مشرف بارادت فرمود — پی انصاف و پی عدل نصیحت فرمود

نیز تلقین نمودش بصلاح و تقوی — خیر بود آنچه بدنیا و برای عقبی

[illegible]

در میان داشت با محمد شیخ زین — گر سپاه او رسی آن عهد بگردی این
تا ضعیف گشته از جور تو پامال ستم — تا جوی را نرسیده دست بدل رنج و الم
او ز بیداد تو چون گاه شود آه کار سید — او بدرگاه حق از جور شود آه تا سبب
پس باین شرط در آن جنگ شد تو سهم — وز پی او شد النصرت و همت خود اهم
بعد از آن کرد با وی چند وصایا دیگر — و آنگه از شهر [illegible] خود و او اجازت بسفر
در شفت با او [illegible] تقدیر [illegible] چند — شد فی بوده بخشش الهی [illegible] چند
گرچه او از ره توفیق خویش ذوالاکرام — [illegible] داشت [illegible] تا همیکرد مقام
ترک از خویش [illegible] گاهی شده حق [illegible] — قوت یک روز نشد حاضری [illegible]
لیک [illegible] ضرور است بخلق — طاعت حق بود [illegible] بخلق
عدل با خلق که باشد بیان حق عباد — بندگان الهی آن نیز [illegible]
گشت صادر [illegible] عدل [illegible] — رفت در [illegible]
[illegible] — چشم [illegible]
[illegible] — [illegible] حال [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible] افتاد
شیخ [illegible] — لشکر خویش [illegible] در آن بوم [illegible]
[illegible] — لیک [illegible] خویش
[illegible] تاریک — [illegible] کردند [illegible]
[illegible] شبیخون بزدند — شب [illegible] در آن فوج [illegible]
لشکر شیخ [illegible] — [illegible] گشتند [illegible]
فوج اسلام [illegible] گشتند [illegible] — [illegible] شهادت [illegible]
[illegible] فوج و سپاه [illegible] — [illegible] در قلعه خود با سپاه [illegible]

شیخ را بخت بد خویش چو ناساز آمد — با تنی چند دگر سوی ملک باز آمد

شاه را واقعهٔ حال بگوش افگندند — دل محزون صفت یک بچه در گل افگندند

آتش خشم برافروخت بکانون دلش — خاست زان خشم و غضب موج چو جیحون دلش

حکم در داد بگردن زدن شیخ عزیز — چون ازین کار ورا داشت سببی خشم انگیز

شیخ میداشت تنی چند ز یاران قدیم — آنکه بودند ملک را ز خواصان ندیم

سعی کردند که شه از سر خون درگذرد — بکند عفو و ازان جرم کنونش درگذرد

واندران عذر باسلام وسیلت جستند — حیلهٔ عفو خطر فداری ملت جستند

شاه بود است مسلمان بلحاظ اسلام — که مسلم شمرنده اوست بنزدیک انام

درگذشتش ز سر خون ولی از فرط غضب — که ازان داشت لب خویش بدندان بعجب

داد فرمان ز پی شیخ ازان خشم و عتاب — که دهندش بجهان بین کحلی از آینه تاب

هر دو چشم سیه از تاب نمایند سفید — تا نه کورش جهان باز نه بیند جاوید

حسب فرموده که شه قصد بر آن کردندش — رفت فرمان چو بدینگونه چنان کردندش

اندران حال چو کاری نه بر آمد او را — یاد کرد او بدل خویشتن آن حق جو را

خضر شیخ نشد بر سر وقتش حاضر — نور در باطن خود داشت چو ظاهر [illegible]

کرد حایل بسوی چشم دو دست خود را — تا بآیینه چشمش نرسد تا اصلا

کرد بر تابش آیینه سپر پشت دو دست — که فنادش چو گهر آبله بر پشت دو دست

دیده از تابش آیینه سلامت ماندش — نیز آن روشنی چشم بحالت ماندش

در تعجب ز دیدن حالش ارکان — اهل خدمات هم انگشت بدندان

ظن ببردند بکم تابی آن آیینه — تاب دادند دگر بار چنان آیینه

سنگ ناسه آیینه بکردند ببیند آتش — باز دادند بدو کرده مقابل تابش

چونکه پیچیدن وی از تاب ندیدند اثر — همه درمانده بگفتند چه تدبیر دگر

قصهٔ او برسانند بحضور سلطان | که ندانیم چه باشد سبب امن و امان

شاه را نیز ازین حال بسی حیرت شد | پیش اعیان و دارا کین سبب تغییر شد

گفت الحال سزایش نه ره عقل همین است | چون هنوزم دل چشم باد بر سر کین است

که مرا و یار دگر بر همه خویش بود | و اندران پیشه گرگان صفت پیش رود

مال و جان هر دو برین مهم صاحب گشته | زور رقی خویش فروکش همه زر رفته گشته

تا سر او برود یا مهم آید در دست | ورنه گردن زدنی پیش من این نامرد است

داشت زنبد و نظر سبه قبیله همه اش | به ره ترکی و عراقی زر طویله همه اش

نه خزینه یک بخش داد و نه لشکر همراه | کرد رخصت به خویش بآن حال تباه

شیخ از بارگهش با دل مغموم آمد | باز از بهر مدد بر در مخدوم آمد

داشت زانده وه فراوان چو ره و بر پایان | عرضه داد اوش همه احوال بچشم گریان

همگی حال خرابی و شکست بگفت | حکم قتل و دگر آن حال شفاعت به بگفت

شاه را آنچه بخاطر بگذشته شدش | وان اهانت که ز هم مالش آمد پیشش

دگر او از سر شجیده اهانت در خواست | در جواب شیخ هم از همت و نصرت درخواست

که بفرمود با حضرت مخدوم شعیب | آنکه تائید و اسرار خدا یافته غیب

لشکر و فوج شما جور و جفا ها کردند | وان ستم دیده ازان شور و بکا ها کردند

چون ز انصاف تغافل همه تن ورزیدید | زان گرفتار چنین رنج و محن گردیدید

لاجرم تان بکشیدید چنین محنت و رنج | بدل جنگ ندیدید ره دولت و گنج

پیشه گیرید کنون نه صفت عدل و انصاف | مهر و خلق و کرم و جود و نیاز و الطاف

تا که می رانید شما جنگ میان لشکر | تا خدا نیز نعیم و دهد بیش داور

گر خدا خواست شما بید بنصرت و فتح | بود که الحال چو خدا دولت و فتح

بگذشت حق را ز در او متر صد باشید | قبل شروع همه آنگه که مسجد باشید

نیز این بار فتح است همراه شما / فوج تکین تا بزود آید در دل شاه شما

چون شنید این پس خصومت دگر او راند گسل / شیخ آورد همه پند و نصایح کل محل

گرچه این بار باد بود سپاه اندکی / باطناً حضرت مخدوم رسیدش بکمک

در دم معرکه دیدش که با فوج مهیب / آمد و کرد به اعدا همه تاراج نهیب

گرد از آن زلزله در لشکر کفار افتاد / فوج اسلام شد از مژده نصرت دلشاد

سر بسر لشکر کفار هزیمت خوردند / جان ببردند سلامت ز مخافت مردند

قلعه خصم در آمد همه در دست شیخ / گرد اسیران همه را دست ز بر دست شیخ

بس میان که ز کفار بگشتند اسیر / طوق در گردن شان داد و بپا زنجیر

شیخ با خرمی و نصرت و فتح باهم / گشت در خدمت مخدوم ببشارت خرم

و آن تنی چند اسیران بپای آب کشتی / صوفیان را گذرانید بشادی و خوشی

باز در خدمت شه رفت و غنیمت بسپرد / با همه اهل و عیال خود از آن پس برخورد

شاه افزود ورا پایگه قدر بسی / کامیابان پایه شد فقر و سپهی حکمی

ذکر و منقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره العزیز

حال پیران و مریدانش چو پیرفته تمام / حال پیر خود و هم آنکه شده زیب انام

هست باشد همه احوال در آن سیره شمع / که بیچند به هست در دو پیش بیرفت فروغ

حضرت شاه جمال علی آن پیر رشاد / اتصالش شیخ مظفر گرامی اولاد

شاه یوسف علی آن یوسف کنعان کمی / پیر بیعت بطریقت بپی آن راه نما

تربیت یافت درین راه ز پیر یکی / که نژاده ز نیاکش چه بهشت ماند

بو العلائیست در ارشاد دلی فردوسی / سلسله‌اش پاک هم اجداد علی فردوسی

بود هم سالک و مجذوب بعرفان ماهر
خلقش خلق و ورع ورزیده بود و کمال تقوی
ذوق و شوقش بتوسط سلوکی جذبه داشت
بود با آنکه در اشغال بمشق توحید
لیک از سر حقیقت دلش آن انسان مملو
شم و جذب الٰهش آنگونه نبودی از خویش
ظاهری آنچه بود داشت ریاضت با وجود
پخته شد هر چه مطبخ [illegible] هر دو عالم
داشت با آنکه درین بیش بدل شوق بسیار
نیز برقامت خود جامه فقرش پوشید
در مسائل همه ملاقی شده اند [illegible]
مسئله تا تصوف [illegible] کتبی داشت بیاد
آن مسائل همه تقریر [illegible] پیچیده [illegible]
داشت اندر نظر خویش بدان انسان خود
گر چه [illegible] دل [illegible] بسوی [illegible] کامل
نسبتی که [illegible] [illegible] کس که علم [illegible]
رفت گر [illegible] [illegible] کسان [illegible]
بود می از [illegible] سماعی [illegible] بسیار
بود از طور نمایش دلش آنگونه ملول
هر که [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

صاحب صحبت و علم بدوران هر دو
داشت آنگونه که باید پی اهل [illegible]
وجد و حالش متوالی الفیوض و برکات
جز به شرع [illegible] سبب جذبات نه شد
گو که جویدش سجده ننمودی هر سو
که بهر جا جبهت سر بفکندی در پیش
بهر خود گاه نکرد تکلف بطعام
بهره خویش گرفتی چه سحرگاه و چه شام
آنچنانش هر دو یکی بود چه دیبا چه پلاس
در لباسی ز پی زیب نمیکوشید
بی نیاز است [illegible] کند [illegible]
رفت اگر [illegible] همه [illegible] ارشاد
هر کسی که [illegible] بیگانه شد [illegible]
که هر کس دید او [illegible] [illegible]
گشتی [illegible] ازان [illegible] و زایل
آن ز رفتن بدل [illegible] فسق و فجور
هم [illegible] داشت بدل [illegible]
نسبت خویش بطلاب نمیکرد اظهار
که نشود [illegible] از این ره فضول
[illegible] بود نیافت بیشتر اورا
دیدی آنکس که نهانی پی خدمت رفتی

داشت سجادگی حضرت مخدوم شعیب
لیک با جمله کسان او صحبت دم عام
فارغ از وسوسه آنکه بزرگیش گویند
در مریدش نه کسی جا رسیدش بر رو
خواست از وی پی بیعت چو کسی هم آهنگ
ای بسی جاست کز انجا طلب او آمد
و سر در انجا برسیدند گرفته بیعت
مونس خویش شمردی همه نیک و بد را
هر سیاه که رسیدی بدر خانقهش
بود محتویش آنگونه که در وقت عشا
در نمازش چو در آن وقت فزود استغراق
ای بسا بود که در سجده گذشتش همه شب
بدم صبح موذن نه بدا یا حی
بیشتر حال چنین داشت به بدو اشتغال
چون ز سی بود بسی خوش نشستش جذبه حق
بعد از ان نیز چو سفر دیگ شیدند پیش
بی سپارست که یک لقمه نه شد اندر کام
انچه احوال وفات اندر مخدوم جهان
رحلتش نیز توان کرد بدینگونه قیاس
مطمئن بود بدانگونه بوقت رحلت
هم تسلی بهمان طور باصحاب میداد

کی نشستش همیشه نشست کسی شبه و ریب
در همه کار چو ایشان به طعام و کلام
بهر اعزاز مریدانش لباس و پوشید
موسمی بود که قلیان بکشیدی با او
بهر انیکار نرفت گهی خوشنگی
غیر انکار نه هرگز بلب او آمد
نیز تعلیم بدادی ز وفور شفقت
بنمودی نظر مردم عامی خود را
شد علی قدر مراتب بدرون پایش
ز شعتی را بجماعت چو نوشت او را
شد بمحراب ز نگبند نشستش طاقت طاق
که فرو رفت بیک گفتن سبحان الرب
کرد هشیار نه بنشستنش مرد ادبی
پیرهن چاک نمود گشت پریشان حال
تا بیک هفته نخیزد و غذا اسد رمق
شعری از همه اندکسی کر خواله ز کسب خوش شید
دو سه روز پیش از انهمه شب بی طعام
خوانده باشی بکتب تذکره گان
گو سوی خلد روان شد بجمیع حواس
که گرفت ست و نه اندر وقت به هنگام بیعت
هم دعا کرد با خلفا و محبت ز ایشان

پس شد از شهد تشهد دهنش شیرین کام   تبلات پس از آن رفت سوی دار اسلام

تا بدیدیم بخوابش همه حسن طلب   عارضش دست درخشان چو مه یک ده و شب

می درخشید مه پیشانی نورانی او   لمعه بدر درخشان ز درخشانی او

لیک آن نور که مه را بسر شام بود   یا چو ماهی که سر شام لب بام بود

پیش تو قصه دو سال طرازم اینک   که تهی آمده از شائبه شبهه و شک

بهر حج رفت یکی قافله ز اطراف بهار   که فزون بود شمارش ز یکی نیم هزار

نیز از شیخ بوده چند ز مردان و زنان   از پی لطف معیت همه بودند دران

گشت مستر شده و می بخبر تن همراه   کش بود نام ظهور الحق و زین ره آگاه

چون پس از حج و زیارت بگه عزم وطن   حمله کردند بگردون و خلیفه مسکن

اندران تنها ره از بخت بون ایشان   ماند شد روز بگردون و خانی طوفان

همه کس مضطر و مخبوط و پریشان بودند   همه مایوس هم از خویش ز خویشان بودند

صاحب صبر و تحمل همه زان تهلکه یا   کرده آغاز بسی گریه و زاری آنجا

سهد ران تهلکه مستر شده و می دید بخواب   که رسیدش بسر آن مایه بر حسن مآب

تا درخشاند رسانید مرا در را همراه   ورد در دل داد تسلیش با فضائل آنکه

از همان روز امان یافت ز طوفان دو دو   شد روان بخطر از گردش دوران گردون

تا از آنجا بسلامت برسیدند همه   بانه در راه اثر باد ندیدند همه

چه طرازیم ثنا اینهمه مقبولان را   فانی از هستی و با حق همه موصولان را

ای امین زمره خورشید دلان عرش جناب   عن البشر هو که طوبی لهم و حسن مآب

تمت کتاب

چند احوال خوش اهل فیوضش برکات   بنوشتم پی ترویج دل خویش ثبات

تا بهشت نگارنده فردوس نشر دیگرست نام   [illegible]

هم از ان که ازلی این جشتری ما چو قدوس | نام در اصل بنهادیم ریاض القدوس
گر ریاض ست و گر گل همه عقد ... دو بین ست | مایه نکهت آن جمله ز فردوس برین ست
یک هزار و دو صد ... فردوس بود ست | کش ز رحمت رو اتمام قلم فردوس ست

۱۲۲۴

الحق ... غزل ...

ای که بهر خود لبی ... لقب انداخته | از جمالت در جهان شور عجب انداخته
بر رخ لیلی ز حسن خود ... | در درون قیس ... شور و شغب انداخته
از لب شیرین ... | تیشه بر فرهاد از خم جان ... انداخته
از مه کنعان ... | بر زلیخا ... و تعب انداخته
... شمع ... | در درون ... لهب انداخته
... | از نگاه ... انداخته
... | دشمنی ... طرب انداخته
... | در دل ... طلب انداخته

در تمنای رخت سودای عشق مهوشان
در دل و جان ... مضطرب انداخته

غزل

از خود نشستن ... ذوق عشق ... | تا روز عمر ... از ... [illegible]
جمشید ... کرد ای دل شکسته | کاینجا همه درستی آمد همه شکستی
داری اگر تمنا وصل دوام جانان | یک نکته ات بگویم ... [illegible]
... | جز نیستی ندارد این کارگاه هستی
... | ای شورش جنونم تا کی دراز دستی
حسن بتان ... جلوه ... | در کافری گذشتیم ... [illegible]

خواهی که بس به بزم ارباب دل نشینی | باید فراغ روی در وقت تنگدستی
بگذشتن از ملاک ها با جهد می توانی | باشی باین بلندی ندر حضیض پستی

در راه عشق باشی گرچه ثبات باید
تا وقت مرگ ناید هرگز مگو که رستی

قطعه تاریخ آغاز از مصنف

گل فردوس گشت چون آغاز | در بیان مناقب پیران
سال آغاز آن رقم کردم | چه گلستان بے خزان جهان ۱۲۹۰ھ

ایضاً

چون شگفت این گل فردوس بتاب | صفت غنچه گل بشگفتم
در احوال بزرگان سلف | من بالماس معانی سفتم
از دل سالک راه عرفان | خس و خاشاک کدورت رفتم
سال شگفتن این تازه گلے | گلشن معرفت حق گفتم ۱۲۹۵ھ

قطعه تاریخ طبع از مصنف

بحمد الله عجائب بوستانیست | که هر بابش چو باب گلستان باد
ز گلهای معانیها که بشگفت | دل عالم ز سیرش بوستان باد
بسال طبعش از سعدی شنیدم | که گفتا این گلستان بی خزان باد ۱۲۹۶

وله

گل فردوس که در منقبت پیران است | اندر الست لیس گوهر اسرار نهفت
بهر آغاز چو جستم سنه تاریخش | فکرتم گفت که از من گل فردوس شگفت

تقریظ مختصر از عنقاے سیمرغ عزلت جناب شاه فرزند علی صاحب منیری الزاهدی

الفردوسی زاد فیوضانہم

سبحان اللہ چہ فرخندہ کتابے کہ اگر الہامش اعتقاد کنند
می سزد و اگر کراماتش خوانند می زیبد چندانچہ زگوش خود شنیدند
بہتر از وے بچشم دیدند متضامینکہ پیرامون خاطر سیر نجات نگشتہ
باشد بلکہ در وہم نیز نگذشتہ باشد از طبع وقاد مصنف گل فردوس
جلوہ پیدائی برافروختہ ماہرست آنچہ ما ہرست نظم

از کشست لفظ سا گوہرست طبع ما — دُر ربوائی می نماید چون زلال سلسبیل
این سخنہا تیکہ گفتہ چنین نگ ظہور — در ضمیرت ریختہ از عرش روح جبرئیل
حسن الفاظ و معانی آنچہ گفتم ظاہرست — دعوی من نیست محتاج براہین و دلیل

الٰہی چشم منصفان از جمالش پر نور و دیدۂ حاسدان کور باد
چکیدۂ خامۂ شعرے افکار و نثر کہ نشار حشناق تاریخ
طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارد
بھوپال سلمہ اللہ ایزد متعال

چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۸ — چہرہ پرداز نکہت قطع جلال ۱۲۹۸
عطارد سخن افروزی ۱۲۹۸ — آفتاب نثر آموزی ۱۲۹۸
نکتہ فہم زبان تازی دری ۱۲۹۸ — مسند آرای زباندانی و شاعرگری ۱۲۹۸
سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۸ — جادو رقم مولوی محمد حسن جہان تسلیم ۱۲۹۸
بہار حسن و جمال گل فردوس چشم و چراغ انجمن ۱۲۹۸ — از زمین سیر لسیدہ سعادت رسیدیم ۱۲۹۸

چہ گلدستہ پر از انجم معانی بلند ۱۲۹۸ چیست مملو از جواہر و دقایق دلپسند
چہ گلستہ روشن نہاد ۱۲۹۸ چیست طرب بنیاد ۱۲۹۸ دُر فیضے ست انجمن افروز
چمن پیرایست حکمت آموز ۱۲۹۸ چیست نکوئی نما ۱۲۹۸ چیست بہجت فزا

بوستانیست بہار نمای دل سوزیست مشکل کشای شفیقیست گہر سنج
مشفقیست نیکی و بے رنج گلبستانیست گلریز منیفیست موج خیز و
دوستیست با فرہنگ گرہ کشائیست بے رنگ گلدستہ ایست شاداب
دستنبوئیست دلبر و نایاب آتش رنگیست نور افروز مصوریست دیدہ بدوز
عندلیبیست گوہر افشان صادقیست شیرین بیان صوفیست محکم
اسرار آبیست آبحیات بار شمعیست فہم فروز داستان سرائیست
دلدوز نشکیست پی دل جالان جان بیمار عمدہ کحل الجواہریست انیلی دیدہ
اولو الابصار حق سالکان شہام ہادیست وانی بہ ہمہ مردہ دلان عیش
شادی تیرہ دل جنیدگان باب طلوع مے کشاید و بر طریقہ مسعود بزرگان
قایم مے نماید تیرہ دل جنیدگان ورع می کشاید خالق بزرگان کہف
آفاق زینت بخش جہان اشفاق و اخلاق ساقی کوثر عرفان سعد اکبر فیضان
نقد معدن شریعت زر کامل عیار طریقت شجرہ معرفت نخل حقیقت ثمر
نصیحت گوہر سخاوت کعبہ صبر و ثبات نسخہ ہمم و کمالات نیر کاشانہ
کرامت شمس آسمان شہامت سیاہ مست اخلاص دوحہ چمن اختصاص
مہر نیمروز نصرت در آبدار فتوت گلشن طراز رافت سراج مجد و شرافت
مصور مضامین جدید تیر انداز پرواز توحید خسرو دوران سخندانی حکمران نیرنگ
اورنگ زیب توکل و تسلیم بلبل گلزار ہدایت و تعلیم جوہر افشان بند و
تلقین مہر سپہر وقار و تمکین مہر مطلع نکتہ پیوندی و سحر بیانی ماہ مجلس فنون
سنجی و سخندانی سجادہ نشین بارگاہ شرف سالک راہ سلامت بزرگان
سلف چمن آرای بزرگان چشت مصنف گلکار گل بہشتی شاہ
امین احمد صاحب بہار بیرار اجزای نیک بادشاہ امین احمد صاحب اعجاز رقم را

جزای نیک بہ چکیدہ خامہ فدای علی حنفی وارد بھوپال بیست و ششم ماہ ۱۲۹۶
شعبان ہنگام محمود بامداد

تاریخ گوی لاجواب گرامی القاب جناب شاہ محمد یحیی صاحب ابو العلائی زاد فیوضاتہ

شاہ عالی نسبا مین احمد
پیش او ہست برزخ کبری
انتسابی کہ باشرف دارد
بہ ثبات است مشتہر در شعر
دل عمیدہ ام کند عامل
گل گشتی کہ گفت میر نجات
در جوابش گل بہشتی گفت
ہر کہ دید این گل بہشتی را
نقش ثانی بود ز اول بہ
اللہ اللہ کمال شاعریش
طبع کرد آن گل بہشتی را
کرد یک نسخہ اش بمن انعام
ہست بیرون ز قدر حوصلہ ام
سن این عطیہ بیجی گفت
گل فردوس گفت من بعدش
دہد آن در مشام اہل طلب
ہر شمیمش بصد ہی نسیم

در یکتای قلزم وحدت
ہمہ جا ہر زمان و ہر ساعت
ہست بالاتر از ہمہ نسبت
شاعر بیمثال چون شوکت
از لقای شریف او راحت
مثنوی الیست پر ز کیفیت
آنجناب رفیع با عظمت
کرد سیر حدائق جنت
کرد شایند دید کہ عبرت
حبذا نظم آن ملک رفعت
تا بیابد لبش حبیب شہرت
از رہ لطف و رحمت و شفقت
شکر این لطف و فضل بغایت
کہ گرانمایہ یافتم دولت
۱۲۹۶
کہ بلندست از رہ و رتبت
عطر گلدستہ گل جنت
ہمچو فردوس عنبرین نکہت

از نتائج طبع نوباوهٔ گلستان سخنوری و میوهٔ نورس بوستان معنی پروری عزیزی شاه احتشام الدین حیدر زیده الله علما و فهما متخلص بصافی گل گلزار خلیلی شاه محمد خلیل منیری و یادگار نسب جناب مولوی عزیز الله مرحوم مغفور

طوطی ای بلبل بستان مضامین بکمند | بسر کنگرهٔ عرشش بنهد از کمند
گوهر رضوان که بسیار و سے قلمی از طوبی | تا که تقریظ نویسیم بخوش اسلوبی
صافیا آب ز تسنیم بیاری بدوات | که بریزیم ازین خامه خود قند و نبات
گل کشتی که نگفت است ورا میر نجات | اندران ست بسی خوبی افکار و نکات
در جواب بی امین احمد والا درجات | که ز گنجینهٔ عرفانش بدادند برات
گفت فرخنده کتابی گل زد و بس نام | همه سحرست بلی اعجاز و کرامات تمام
بارک الله چه بمثل کتابی گفته ست | بین ز چشم دل خود کین در مخفی سفته ست
گاه از دیده نه دیدیم کتابی مثلش | در صفائی نه شنیدیم جوابی مثلش
گر دیارینه همه مثنوی این مضمونها | خورده اندر دل خود اهل زبانها خونها
نیشکر بود یقین ست که از خامهٔ او | که لبان شکرست این سخن نامهٔ او
شد دمیدا بکفن لرزه ببر اندام نجات | تلخ گشت ست ز شیرینی و کام نجات
سلک نظمش همه با تحفهٔ سنبل مانند | مصرع او همه با شق دو دکاکل ماند
سبب پردهٔ دیده چو نویسنده اوست | مردم چشم مدادش چو نماید سزاست
طرز این نامه بمثل چو مرغوب آمد | سعد بروش گل کشتی همه مغلوب آمد

هر دو نامه چو مقابل شده در کنه و کات
کو فتد بر روی زمین جمله بصفا نحکات

اثر کیست الحمد که صدق مقالت اینجا
همگی شعر که مستانه حالست اینجا

سخن جانبخش اعجاز مسیحا دارد
بلکه از لعل وی این معجز عیسی دارد

ارنی گوی همه وقت چو موسی شده است
دلش از نور و ضیا چون ید بیضا شده است

طبع او بسکه سلیم است و سلیم است و سلیم
در سخن همچو کلیم است و کلیم است و کلیم

برتر از عقل کل او را شده عقل و فرهنگ
مثل فردوسی و عرفی بدر او سرهنگ

نکته گوی سبق برده ز میدان سخن
طبع وی آمده بالله جهانبان سخن

می ندانیم که این گل بچه رنگ افتادست
که بدو بلبل شیراز دل خود دادست

خبری تازه رسانید به بلبل اینجا
آمد از گلشن فردوس این گل اینجا

هاهای گل تو بسر بق نکهت هم رنگ نشانز
که برنگ گل او نیست تر آگاه انداز

پیش او لاف زنان آگه ز لالی باشد
همه تن کاسته از رنج هلالی باشد

من و را مظهر نور صمدی میخوانم
بلکه من مجمع گنج ابدی میدانم

تا درین شیوه ندیدیم کسی را زنهار
نشنیدیم چنین کنده کسی را زنهار

نقشها معنی او راست به انداز
همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز

نمک آمیزش وی شور جهانست بلی
نوش هائی جمش از شیره جانست بلی

مثل او دیده خورشید ندیده هرگز
تا نیفتش گوش فلک نشنیده هرگز

ننموده است شعری که بیان معشوق
غمزه ها میزند آن شعر بیان معشوق

جلوه حسن نموده است بجائیکه بیان
صفحه چون عارض خورشید نماید تابان

چون به بیتابی عاشق لب خود را واکرد
خون ز فرط غم و اندوه همه دلها کرد

گر بجائیکه بیان گل و سرو و شمشاد
میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد

صفت نامیه را چون بنبشت است دو رو
صورت سرو همه مصرعه دارند نکو

به نشاط و طرب سوی چو در تقفیه
گل سوری به سینه ستر العقیبی

صفت حسن گل باغ چو بنگاشته است
گل چمنهاست که در صفحه فرو داشته است

چون صفتهای خم و شیشه و صهبا کرده
از می ناب صبوح زاهد و ملا کرده

صفحه ها ساغر و این جمله سخنهاست چو می
جام جم را همه بر هم زده این ساغر وی

ساقیا جام شرابم ده و در جوشم کن
وز درون کون و مکان جمله فراموشم کن

ایکه باداجگر من بولائی تو دو نیم
ساغری ده که در او هست زلال تسنیم

مطربا نغمه بزن بر رگ هر تار ستار
سر شوریده ما را ببر جوش بیار

از نوازش بنوازی دل آن هنگ تحیر
که رباید ز دل ما همگی صبر و شکیب

بدلم آمده خوش اندهنت بانگ شدید
پیش تو گر دنماید همه بزم جمشید

زنگ غم زنگلات ز آئینه دل ببرد
کلفت ورسی او از دل بیدل ببرد

چون ز یاقوت مبروق ده یاقوت دگر
در تن شیخ روان قوت و هم قوت دگر

بسکه از ساغر صهبا شده مست این دل و جان
اندرین وقت یکی چامه صافی برخوان

غزل

لله الحمد که از خویش نجاتم دادند
وز دلم آئینه ذات و صفاتم دادند

در خرابات چو از باده براتم دادند
از خیال دو جهان جمله نجاتم دادند

از لب لعل کسی آب حیاتم دادند
وز سر کاکل مشکین ظلماتم دادند

ز آتش عشق ز سر تا بقدم سوخته اند
شکر صد شکر که هم صبر و ثباتم دادند

من چنین کار نکردم که قبولش سازند
لیس ندانم که چرا این برکاتم دادند

از فراق تو چه خونابه بچشم جاریست
تو نگوئی که درین دیده فراتم دادند

مست گردیدم و دانم دو جهان را رقم
چون بمیخانه ز صهبا صدقاتم دادند

نکهت زلف کسی چون بمشامم آمد | نافهٔ بیدین دیگر نفحاتم دادند

اینکه سر میزند از من سخن مستانه | اندرین پیر مغان جمله زکاتم دادند

تا بعشق تو ز خود رفتم و بیخود گشتم | پیش از مرگ خبر باز حیاتم دادند

محشر عالم غم را نتوانم گفتن | که چه از سنج والمها عرصاتم دادند

کی شود بار خدایا که دلم پاک شود | وه که در کعبه بسی لات و مناتم دادند

ننگ از نام مرا هست که در انگشتم | به نگین نام نکردند چو خاتم دادند

من چو طوطی شکر خانهٔ ازل بودم | سخن فوق القند و نباتم دادند

نتوان گفت که چو نیست مرا فیض کریم | سر سحاب کرم خود رشحاتم دادند

هر کسی نیست که معنی کلامم فهمد | که بسینه هنگی کنه و نکاتم دادند

خاک گشتم چو ز سر تا بقدم ای [illegible] | زان هر آئینه فراتر درجاتم دادند

میکنم سر بقدم پاک تو جان افشانی | [illegible] با یک غزل من تو دگر بر خوانی

غزل

منکه با دوست سحر جام صفا زده‌ام | بر سر ساغر جمشید کف پا زده‌ام

نیست در کسوتم اکنون بجز از جلوهٔ دوست | که بکاشانهٔ خود برق تجلی زده‌ام

مستم از میکدهٔ چشم سخنگوی کسی | که بر رندی ز سر ذوق تلالا زده‌ام

نه فقط سوخته‌ام همچو سینا از آه | چه شررهاست که من در دل خارا زده‌ام

مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن | منکه دم از لب لعلت چو مسیحا زده‌ام

دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر | این کله گوشه که بر اوج ثریا زده‌ام

سر بچیزی ننهم پای بدنیا ننهم | منکه سر بر قدم خواجهٔ والا زده‌ام

نیست سوی [illegible] بکار [illegible] | خیمه در گلشن فردوس معلی زده‌ام

افتخار این نیست که [illegible] | شعلهٔ آه من است اینکه ببالا زده‌ام

صافی از دامن شعر که بود ذیل سخن — دست در کنگرهٔ عرش معلی زده ام

باز هوشم شده از در کلام کسی — سخن او همش قلب بود اکسیری

ریخت در قلب وی اعجاز نگر روح قدس — که شده آفاق پر از فیض وی و هم انفس

نی که من طبع درا روح امین می انجم — سخن روشن او وحی و کرامت خوانم

دلکش از زمزمه اش آمده همه گشته مشتاق — هم حجازی و صفاهانی و هم اهل عراق

بسکه بشکست شکر نیشکر خامهٔ او — تا شده قند مکرر شکر نامهٔ او

از سخن سنجی او هست عطارد چو غلام — او چه داند به نظیری که کلام هست و کدام

جودت طبع وی اشهب بسیا چون تازد — از فلک قدر عطارد به تفیض اندازد

گر بیانی کند از زمزمهٔ دیبک را — بار بر بد پاک بسوزد نه برنج و عنا

چون رقم میکند از مدحت چنگ و زخمه — میزند زخمه و هم چنگ بدیکها همه

سر دهد خامهٔ خود را چو بوصف شطرنج — عقل شاطر شود از رشک غریق شطرنج

گر خود او شیخ طور سراید نغمه — لمعهٔ نور الهی بنماید جلوه

در جدائی سخن خویش چو می اوازد — هم بهیولی زتن جمله جدا می سازد

حالت رزم نماید چو رقم از ته دل — شود از صولت او سام و نریمان بسمل

از دلش گشت بها تا که ظهور معنی — مدعی گر چه بگوید سخن لا یعنی

مدعی گو که درین عرصه ترا جای لاف است — روی خود را تو سیه کن چو جگر انصاف است

مدعی آنکه بر و بیهوده چو پیغاره زند — دامن سینهٔ خود را ز حسد پاره کند

مدعی را که حسد داشته بر نامهٔ او — تلخی کام وی از نیشکر خامهٔ او

مدعی کیست که بیهوده خروشد اینجا — رو خود لیک از آزرم بپوشد اینجا

مدعی لاف درین عرصه چه بیباک زند — که در آتش غمها بدرون باک زند

نغمهٔ ذوق کتابش همه می پندارم — بر سر دعوی خود شاهد سوگند آرم

بسر طرهٔ معشوق که نازی دارد / بسر عاشق شیدا که نیازی دارد
بمی پیر مغان آنکه فدایش سر من / با خدا یاد بهر لحظه خیالش سر من
بمی جام خدا بین دو چشم ساقی / باده تا دور رسد مهر رود نشئش باقی
بسر تربت عاشق که درش گشت بهشت است / هم بسر غنچهٔ آن یار که خون در مشت است
بگل ماه جبینان که ببارند عتاب / هم بآن چشم که مخمور شده زپی خواب
بصفای حب رعنا که مصفاست ز صبح / بصفای گل رویش که مجلی است ز صبح
پاسبانان درش جمله سخندان هستند / همچو شانی و ظهوری همه شیرین هستند
لا نری مثلک فی الدهر بذات الصمد / ما سمعنا بنظیرک بلسان الاحد
گشت ثابت بدل جمله چو آگاهی تو / آنکه در ملک سخن هست هنر شاهی تو
یل میدان سخن گشته امر شاه ثبات / که بود اگر بشکنی کمر سبب نجات
طبع وقاد تو در قلزم معنی سیاح / کشتی بحر سخن راست دل تو ملاح
اندرین نسخه چه معنی اعلی شده است / چنگ خود را بسر عرش معلی زده است
بسکه پا غوص فراش در یم معنی خورده / تا چنین گوهر نایاب بکف آورده
امتحانم بتوانی که نظمش افتاد / هست منظور مرا پیروی آن استاد
یک صد هم نتوانم صفت او کردن / که درین راه شده خون دل خود خوردن
جز لعل ازلی وصفش بدخشان رفتم / از در مدح مگر باز بچه سان رفتم
کو زبانم که کنم وصف سخندانی او / که چه می گشته بسوز نیر بخوانی او
مدح خوان سخن او بدل و جان هستیم / بولایش همه در سلسله جنبان هستیم

قطعهٔ تاریخ از سخن سنج فصاحت و بلاغت
دستگاه مولوی فصیح الله صاحب از علمای فرنگی محل

ولی اللہ جو مخدوم شرف الدین منیری تھے / بہار پاک میں صد ہا برس سے جنکا مرقد ہے

نزول رحمت باری وہاں ہر لحظہ ہے جاری / مزار پاک پر خیمہ بنا چرخ زبرجد ہے

قیامت تک رہے آٹھوں پہر دیدار حق حاصل / بزیر آسمان اسواسطے نیلے قبہ مرقد ہے

جہاں میں آجکل ہے جو کہ سجادہ نشین انکا / خلیق و با مروت پارسا مثل اب و جد ہے

جناب شاہ امین احمد ہے نام انکا زمانے میں / عنایات خداوند تعالے کا وہ مورد ہے

انہی نے مثنوی یہ فارسی تصنیف فرمائی / سراپا اسمیں لکھا حال شرف الدین احمد ہے

بلا شبہ تمامی حال اسمیں درست ہے لکھا / ذرا سا بھی گر شک لائے کوئی تو وہ مرتد ہے

جو دیکھیں اہل فارس بھی تو بھولیں نظامی ہی / فصاحت اور بلاغت حسن بندش اسمیں بیحد ہے

وفات حضرت کی تاریخ لکھی سال فصلی میں
گل فردوس میں احوال شرف الدین احمد ہے

۱۲ فصلی

قطعات تاریخ از نتائج افکار معالج بیماران سخن طبیب مریضان نو و کہن استاد نازک خیال شاعر شیرین مقال نظیر خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبدالحمید صاحب طبیب حاذق

تعالی اللہ زہے نظم دلاویز / کہ بویش رشک مشک و عنبر آمد

پریشان و دیم فکر از پئے سال / بغواصی ز بحر گوہر آمد

رسید از چار سو در گوش آواز / گل فردوس خوب و دلبر آمد

۱۲

ایضاً ولہ

وہ چہ نظم شہ امین احمد / خوش نوا طرفہ بلبل فردوس

بیسوی سال او پریشان جست / سرخوش از ساغر گل فردوس

گفت ملهم زروی نشه و وجد　　جنة النسخه گل فردوس

از نتائج طبع قرة باصرهٔ سعادت عرو تک دیدهٔ لیاقت ازلی
سعید مولوی سید نعمت التوحید صاحب سلمه

مرشد من شه امین احمد　　چون ز دُرِّ شاهوار عرفان گفت
نعمت از بهر سال آغازش　　نسخهٔ بی مثال هاتف گفت
۱۲۹۰ھ

ایضاً وله

چون جناب شه امین احمد　　ذکر حق شغل اوست لیل و نهار
گفت یک نسخهٔ گل فردوس　　در کرامات اولیاے کبار
نعمت آغاز سال او گفتم　　گل فردوس مشرق انوار

ایضاً وله

چون جناب شه والای امین احمد ما　　کاندرین عصر کسی هم نبود همسر او
از ره و ولوله و شوق کتابی فرمود　　شد بهی گل فردوس شدش نام نکو
گفت نعمت ز سر جان سن اتمام کتاب　　گل بستان ارم واو ز توحیدم بجو
۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

مرشد و پیر من امین احمد　　شد چو از جام عشق مست صبوح
گفت یک مثنوی که اشعارش　　شد مبرا از اعتراض و قبوح
چه کتابی که لفظ و معنی او　　بهر بند قلوب هست فتوح
نعمت از بهر سال ختم کتاب　　فکر کردم چو از خیال نصوح
بی سر جهد گفت هاتف غیب　　گل فردوس عطر پرور روح
۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

افزود چون مرشد پیر من　　حلاوت ده قلب ذکر ملیح

برای سن ختم نعمت ز شوقی | بگفتم بیان بلیغ و فصیح ۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

شادا این احمدی نبیرۂ رشاد | خوش مثنوی بگفت باحوال اولیا
نعمت چو سال فصل ختم زہر ختم | ہاتف چہ خوش بگفت کہ باغ مراد ما ۱۲۹۹

ایضاً وله

آقا مرے جناب مکرم رہنما مرے | دونوں جہاں میں جنہیں عالی مقام ہے
فردوسیہ بزرگوں کے احوال پاک میں | اک مثنوی کہی گل فردوس نام ہے
نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی | آئی ندای غیب کہ باغ مرام ہے ۱۲۹۹

تقریظ و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد بیکران مورد فیوضات خداے برحق شاہ ولی الحق صاحب دام عنایتہ

تقدم بالشرف تقدمہ تقریب نمیقہ ستایش حضرت علیمی ست کہ منشی ظلوم و جہول را بہ تشریف خاص خلق الانسان و علمہ البیان شرف اختصاص بخشیدہ نوید کانت لہم جنات الفردوس نزلا بوعدہا در دادہ و تکلفت بر طرف شرف عنوان صحیفہ نیایش جناب حکیمیکہ بعبارت ضعیف الوجود درایہ تورہ حکمت علم آدم الاسماء کلہا منور ساختہ امانت انی جاعل فی الارض خلیفہ با و ودیعت نہاد مثنوی

کشمکش ہرچہ در وزند گیست | پیش خداوندی او بندگیست
با جبروتش کہ دو عالم کم ست | اول ما و آخر ما یکدم ست
کیست درین دائرہ تا دیر پای | کو لمن الملک زند جز خدای

آفتابیکہ والسماء ذات البروج برج الشرف رسالت او ست آدم من دونہ تحت الشعاع جمالش چون اختران معدوم ماہتابیکہ والشمس والقمر

ز نشیم بی ساجدین آیتیست از مصحف نبوت او عالم و ما فیها با کوکبه جلالش
چون زنگیان در روم مثنوی

خواجه ہشام و ہمحشر غلام — انت بشیر انت مبشر بنام
از سخن او ادب آوازه — از کرم او فلک اندازه
شمسه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران

درود پروردگار بر وے و بر آل و اصحاب وے باد که تجلای صدق و
صفا را اولین شان اند و ظهور نور صولت و عدالت را مظهر و مکان جبین
حیا را فروغ ایمان اند و علای شجاعت را خورشید تابان اند صلوات الله
و سلامه علیهم اجمعین اما بعد فسبحان الله این گل فردوس ریحانی ست
طراوت ترین از گلستان عندلیب گلشن خوش بیانی که نو آئینان چمنستان
نازک خیالی در برابر فانوسپوره‌اش من مشکه سر زیر بال فرو دیده و نو دمیده ترالست
لطافت گزین از بوستان بلبل شاخسار معانی که دستان سرایان شکرستان
شیرین معانی در مقابل وا او خوش شهد از کم سخن و بنه آئینه غیرت در پیش کشیده
جناب حضرت شاه امین احمد صاحب حبیب فردوسی ام ظله که پاے حیا را تاج فرق خود
ساخته و نجابت خود سر پایش انداخته گلشن آن را لیست بهارستان بیان را که
آبیاری لطافتش ابسال همثال معانی از نسیم برگ ریزی بر کنار ست حدیقه
بیرالیست نگارستان کلام را که تکلف کاری نیز اکتشش گلزار جنت نثار سخن چون
فردوس جاوید بهار آرای دلی حقا سخن انیست که او گفت و گهر انیست که او سفت
و در این چه جاے سخن که صافی بیان و صوفی ادا ست سالک پیرا و سالک نما ست
یکی آن گل بهشتی ست که هنوز از اسحه روح پرورش دماغ شنا خوره بود این گل دیگر شگفت
که هر ورقش را بهزار چمن هر چمنش را بهزار فردوس و هر فردوس حجله نیاز جنت

منت خدا بر جان سعدی نهادم که چون این گل از من شنید بر زبان مبارک راند ؎

گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی چو فلفل بهندوستان

و تحفۂ رحمت بر روح جامی فرستادم که غائبانه در شوق آن برخواند ؎

جامی از آنجا که هوادار تست	روی تو نادیده گرفتار تست

چرا نباشد که موضوع گل فردوس بنام آن مخدوم دو جهان امام فردوسیان سرتاج بلخیان ملجاے بیکسان قدوۂ واصلان مرشد کاملان مرجع خاص و عام رحمت للانام سلطان العاشقین برهان المحققین هادی صراط المستقیم شفاعت خواه روز امید و بیم شیخنا و مرشدنا بالیقین شرف الملة والدین احمد یحیی منیری است که آستان فردوس نشان ولایتش باسرتاج شهریاران دار الملک تقدس برابری وارد و بارگاه عالم پناه هدایتش با اکلیل تاجداران کشور تقرب همسری افلاکیان ازتار شعاع مهر تابان سجاده بی ایوان جلالش ممتاز و خاکیان ازمرو خدچه قدرو هیچکس را نی فرق جمالش سرفراز شوی

خامه شرف یافت چو از نام او	گشت بفردوس هم ارام او
ملک سخن را سخن در گرفت	فاتحه از فیض مظفر گرفت
گشت سخن زین دائرۂ دهر بند	نام سخن بیش نجابت بلند
رکن سخنور شد و قدرش فزود	حسن کمال از شب بدرش فزود
خامۂ سخنور که بسیف زبان	فتح شدش فارس و هندوستان
نجم سعادت گر بخت زبون	نور ضیا بخش دل تیره گون
وجه شرفش نی پی طالبان	جنبها به رخ لاجیغیان
آنکه همه سرو دلارای اوست	عشق من و حسن دلاراے اوست

آنکه به پیران همه فوق الید است / خواجه باشاه امین احمد است

کشف شده اسرار نهانی از او / بیعت ما شد و معانی از او

همچو جنید از حقش اکراهها / همچو سری سقطیس انعامها

این گل فردوس که معروف او ست / بهر گلستان مسرت نکوست

باش خدایا پئے موسے رضا / هم ز پئے کاظم صاحب لوا

حافظ این سروکش باغ ارم / تا بقیامت ز کمال کرم

جعفرش از لطف نگهدار باد / همت باقر بدعا یار باد

باد و پئے زین عبا هم بزین / حسن قبولش بجناب حسین

با علی از بهر رسول امم / بر دلی خویش نگاه کرم

زانکه غلام شرف دین منم / بیه در او بنده مسکین منم

جان پئی مدحت گری آراستم / سال تمامیش ز دل خواستم

شکر که از همت سلطان دین / خوشتر بسے آمد و شد دل نشین

گشت عیان مصرع غیبی ز علی / تازه گل جنت فردوس دل

۱۳۱۰ھ

تقریظ و تاریخ از نتائج طبع مجمع کمالات منبع افادات حکمت مآب حذاقت انتساب جالینوس زمان بوعلی دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دام عنایته

الحمد لله علی الدوام والصلوٰة والسلام علی من شرف وجهه عند الخواص والعوام وعلی آله المحمودین لانقیاد و اصحابه المظفرین علی الاعداء اما بعد ره نورد اقالیم مصنفات اهل سخن و کوچه گرد شهرستان ملفوظات ارباب فن احمد حسین صوفی عظیم آبادی حفظنا الله عن آفات یوم التنادی میگوید که کتاب سعادت مآب یعنی گل فردوس که از نتائج طبع وقاد و دوالفروز جناب

نقاوهٔ جناب مستغنی عن الاوصاف والالقاب سید شاه امین احمد صاحب
شرف سجادهٔ حضرت مخدوم الملک بهار و زیب و سادهٔ جناب شیخ
شرف الدین علیه الرحمة الله الغفار ست تصنیفی عجیب و تالیفی غریب
اگر اعجاز را کار فرموده دریا را اندرون قطره بند نموده و اگر باطناب
رخ آورده ماه را ابناره کرده بندش خوشنمایش همسر عقدهٔ طرهٔ مرغوله
مریان و مضمون تازه ادایش همرنگ خندهٔ غنچه مسیح خوبان اوحد عصر
خود ست که اگر اوحدی شیرازی بدیدهٔ انصاف و ابنیهٔ تحقیق لباط خفیف
فکر و جنید و یکتایی عهد خویش ست که هرگاه باعث اصفهانی تحشیم بدیع نگاه
معاینه فرماید سرمهٔ طور تجلی ظهور از سر دلکش زاید چگونه رنگینیها از تازه
نظمش گل نکند که ذکر جمیل شرف گلستان شجرهٔ فردوسیان ست
و چه طراوتها از گل زمین رنگین سر نزند که هوا دار مهب بهار بهار
جنت نشان ست الفاظش معانی خیز معانیش نکته انگیز کمند فکر
رسایش بهر جذب مضامین بلند دور افتاده در شاخ سلسلهٔ الجدید
و طبع عقده کشایش برای افتتاح صندوق بالای عرش
طرفه معجز نما کلید حقا که گرامی باغبان سخن از از نار احوال حضرت مخدوم
بهار بدین گلشن گلدسته بسته و از فوارهٔ خامه آبحیات مخزن کسی
انقدر آب مضامین آبدار از کار شیخ باین بالاخیر بهار خجسته
هر شش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم مطلعش مشرق انوار

مصنف افضل العلوم ۵

جانشین جناب شرف الدین	عارف و سالک طریق الیقین
عالم علم باطن و ظاهر	همه دان و محقق و ماهر

زده سخن را بلندی پایه | زهره را ذات او گرانمایه
نام نامیش شاه امین احمد | ذات را اسم دلنشین آمد
حال مخدوم هر که گفت و شنید | دُر مکنون بسلک نظم کشید
یافت چون این گهر بسلک نظام | گل فردوس کرد آن را نام

بهر سالش خیال صوفی داشت
بے کم و کاست ذکر فقر نگاشت

خاتمة الطبع

الحمد لله که کتاب ندرت خطاب یعنی مثنوی گل فردوس در احوال خواجگان فردوس چه مثنوی ست که نفحات عطر بیز مضامین پاکش رونق نافهٔ آهوے تتارست و روائح روح افزاے مقاصد مفیده اش رشک حقهٔ عطار در تذکرهٔ احوال پاک سلطان المحققین اسوة الواصلین قدوة الکاملین عارف معارف طریق خدا سالک مسالک راه اصطفا حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق و الدین احمد یحیی منیری قدس سره الخفی و الجلی از شعله بیانی طبع روشن ماه منیر برج جادو گستری مهر سپهر سخنوری صاحب معارف و حقایق خداشناسی مقبول بارگاه صمد شاه امین احمد صاحب فردوسی متخلص به ثبات سجاده نشین روضهٔ منورهٔ حضرت مخدوم الملک حسب فرمایش شاه ولی احمد صاحب بمقام لکھنو در مطبع نامی منشی نولکشور واقع ماه مطابق ماه ربیع الاول سنه ۱۳۰۱ھ از قالب طبع بر آمده آدینه گوش روزگار گردید خداوند عالم مقبول و پسندیدهٔ اهل عالم کناد بمنه و کرمه

سنه ۱۸۸۳ء

غلط نامہ گل فردوس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	نیرنگی	بیرنگی	۲۴	۱۷	دیدہ	دیدہ
۵	۳	سپہ و فوج	زیخ افواج	〃	۱۸	تخسین	تحسین
〃	۸	سلم الافلاک	سلم افلاک	〃	۱۹	صلاحتش	صلاحیتش
۶	۲۱	کریم الست و کریم	کریم است کریم	۲۶	۳	تواتہ	توامہ
۸	۸	بتہ	نز	〃	۱۰	〃	〃
〃	۹	مزاود	مزاد	۲۹	۲	مخمصہ	مخمسہ
۹	۲۱	و آنکہ	ہانکہ	〃	۴	بفرود بہ خبر	لبے صاحب فر
۱۲	۷	معدان	مسکن	۳۰	۱	دیدہ و	دیدہ
〃	۱۲	از	ار	۳۱	۲	نحیب	نجیب
۱۴	۱۵	چون	مد	〃	۱۸	پر پیر داز	پر پیرواز
۱۵	۱۹	مستقل	مستقبل	〃	〃	مشکین	قمگین
۱۷	۵	جیل	جبہ جبیں	۳۲	۱۸	علے العرش	علا العرش
۱۸	۱	پایک	با یاب	۳۳	۴	پدر	بدر
〃	۱۴	سطرود	سطرود	〃	۵	زار	راز
〃	۱۸	نیرنگی	بیرنگی	〃	۲۱	نبشتہ	نبشتہ
〃	۱۹	رنگ ریز	رنگ رز	۳۴	۵	بچون	بیچون
۱۹	۴	قدر رفیعتا	قدر رفیعت	〃	۱۰	از	ار
〃	۵	بیباک	بیباک	〃	۱۶	راہ	رہ
۲۰	۱۵	بی ہنران	شنفتگان خستہ دلان	〃	۱۹	در خلاف	در خلافت
〃	۱۶	آنکہ	انکہ	۳۵	۷	گل سراست	گل کراست
۲۱	۴	سیدہ	دیدہ	〃	۱۹	از	ار
〃	۶	گشت راز	گشت زار	〃	۲۰	نبشتہ	نبشتہ
〃	۷	بر	بز	۳۶	۶	آب و گل	آب و گل
〃	۱۳	بست	بہ بست	۳۷	۵	نجیب	معنے
〃	۱۶	اہل ولا	اہل دلان	〃	۱۶	تنگے	شکے
۲۲	۱۳	نگو	کسو	۳۸	۱۱	مراسیہ	مزا سیر
〃	〃	نجبش	جنبش	〃	۱۴	نہا ذد	نہا دو
۲۳	۳	ارزوز	ازروز	۴۱	۷	سختی	سختی

غلطنامهٔ گل فردوس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲	۱۰	مفتره	مقرره
۴۳	۲۱	الم وجوره	الم جوره
۴۵	۱۳	کوشنس	کوششس
۴۶	۴	زردو	زدو
۴۷	۱	بخت ملند	بلند
〃	۱۷	برکف	درکف
〃	〃	درکف این	آبرو باین
۴۸	۱	آبله	ابله
۵۱	۵	عمان- برحاشیه	عامه- برحاشیه
۵۳	۱۴	رخشده	رخشنده
۵۴	۱۲	نهبه- برحاشیه	بره- حاشیه
۵۵	۱۰	زرق	زرف
۵۶	۸	نا مناظر	تا مناظر
〃	۱۳	و سوشه	و سوسه
〃	۱۸	نا سره	تا سره
۵۷	۷	وگر	دگر
۵۹	۱۱	سپه بد	سپید بد
۶۱	۶	بیرسخ	بر زخ
۶۲	۳	دلی	ولی
〃	۹	پشت	گشتن
〃	۱۶	انکه درشاهراه	آنکه درشاهراه
۶۳	۱۳	مجدّد دین	مجسد دین
۶۷	۲۱	برسینیش	بر سینیش
۶۸	۱۷	تاکسان	ناکسان
〃	۲۰	نجسم	نجم
۷۰	۱۳	بجو اند	بجوانند
۷۲	۱۵	نشناحت	نشناخت
۷۳	۱۸	برخاست	برخاست
۷۹	۱۵	کشف شهادت	دولت رؤیت
۸۴	۲۱	او	چون
۸۵	۹	بکه	بنگه
۹۰	۴	سبومن	مسیومن
۹۱	۵	علمای مصر عروق	عرفای مصر دوم
۹۴	۸	گوزبیارے	تازه بیارے
۹۵	۴	زدولوک	نه دلوک
۹۹	۱۵	چوان	چواو
〃	۱۸	عرنان	عرفان
۱۰۰	۱۴	جمعویه	عمویه
۱۰۱	۱۰	استشمرقت	اشترقت
۱۰۳	۲۰	مجازیب	مجاذیب
۱۰۷	۱۱	داتی	دانی
۱۰۹	۱۷	بیش	عیش
〃	۲۱	ـه	یا
۱۱۲	۱۵	از پی ماد	صفت ماد
۱۱۳	۱۰	بروز وشبان	روزان وشبان
〃	۱۶	مناحی	مقامی
۱۱۵	۴	گشت او	گشته او
۱۱۸	۱۳	جیجون	جیحون
۱۲۸	۱۱	بخجز	بخجر
۱۲۹	۱۱	تخت	تست
۱۳۱	۴	نمکده	غمکده
۱۳۳	۱۶	بخیزد	بخیزد
۱۳۴	۱۱	قفا	قفا
۱۳۵	۱۰	هم	ها هم
〃	〃	آفافی	آفاقی
〃	۱۵	مخالش	مجالس
۱۳۸	۱۶	تریاضت	ریاضت
۱۴۰	۱۴	سگزه	نگر
۱۴۳	۱۳	صدرحخند	خوش گمند
۱۴۴	۱۹	شر	شیر

غلط نامہ گل فردوس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵۵	۹	فخر	تفخر
۱۵۹	۱۸	بیپا	بپا
۱۵۸	۷	[illegible]	سبقت
۱۶۱	۱	لغفر الذنب	لیغفر الذنب
۱۶۳	۱۱	نہ	تہ
۱۶۴	۲	ازرارسی	از زاری
۱۶۵	۳	بخت	بحث
//	۴	گل	نگل
۱۷۶	۴	بیغہا	بیغما
۱۷۸	۷	فرنی اوہم شیر برنج	فیرنی و شیر برنج
//	//	حلاوۃ	حلاوہ
۱۸۰	۸	درحات	درجات
۱۸۶	۲۰	نبشنت	نبشست
۱۸۸	۱۹	ہمم	فہم
۱۹۰	۱۰	عقد	عقدہ
۱۹۵	۳	بشری بصر عاولہ	بشری بصر عد اول
//	۱۰	کنیرانش	کنیزانش
//	۱۵	ابدا	ابداً
۱۹۷	۷	غلبہ آورد	لشکر آورد
//	۱۶	پیراہن	پیراہن
//	۲۱	بوشید	پوشید
۱۹۸	۲۱	بگوم	بگوییم
۱۹۹	۸	بجز	عجز
۲۰۴	۱۶	بانبان	باغبان
۲۰۵	۱۲	دآنکہ	دانکہ
۲۰۶	۱۱	الوار	انوار
//	۱۴	تعظم	تعظیم
//	۱۵	چونپوری	جونپوری
//	//	جود	بود

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۰۸	۱۱	خریدیم پرست	خریدیم و پرست
۲۱۰	۴	آرہی	عاری
۲۱۲	۳	گگہ	گلہ
//	۱۸	بیغیہ	بقیہ
۲۱۷	۱۲	تربیتش	تربیتش
//	۱۹	پشغولی	بمشغولی
۲۱۸	۱	آواز و سرود	آواز سرود
۲۲۴	۱۳	مذمت	خدمت
//	۱۶	ہیچمورد	ہیچخورد
//	۲۰	سرمارت	زیارت
//	//	کاڑدن	کاندرن
۲۲۶	۲۰	ار	اد
۲۲۸	۱۱	شربعت	شریعت
//	۱۲	حقیعت	حقیقت
۲۲۹	۱۲	خط	حظ
۲۳۲	۱۲	آفاتی	آفاقی
۲۳۵	۱۶	چہ	چون
۲۳۶	۳	نقلہا	نقلہا
//	۹	فرباد	فریاد
۲۳۷	۱۳	نشہد	تشہد
//	۱۸	تبدیس	تدریس
۲۳۸	//	ژوی	روی
۲۳۹	۴	از	اد
۲۴۱	۱۱	بہادن	نہادن
۲۴۲	۱۵	کشمش	کشمش
۲۴۵	۸	مطبخ	مطبخ
//	۱۹	ہم	ہمہ
۲۴۸	۳	فردوس	فرمود

صفحه	سطر	نسخه	نسخه
		این مصرعها بطور نسخه واقع شده است	
۱۷	۴	چاوشان تو چه بهرام و چه تیر و چه جیس	چاوشان تو چه داود چه لوط و چه جیس
۲۷	۵	شرزش مه مهر آنکه نه بخشیدش سرشت	آهوی نافه سرشت ز ناف قب ... ا
"	"	"	مست مدهوش لقا از می صاف قرب است
"	"	"	آنکه با همت او چرخ بلند آمده پست
۲۹	۴	و در دو چشمانش بغز و بجبر آمده شیخ	در نظر باخبر و اهل نظر آمده شیخ
۳۱	۱۵	گنجه کرده برون آمد و استاد بکلخ	گنجه پا دو پهن کرده برون جست بکلخ
۳۴	۱۳	واو از آن سحت و غمهای پیش آسائش	زاده در خانه خود بهر سکونت جا ایش
۳۶	۲	منم آشفته مرا رنج سرا برو ربود	سازوار است مرا غم که منم عاشق زار
"	"	تو که معشوق ای الم را تو چون کار بود	با غم ای ماه دل افروز دلت راست چه کار
۷۴	۱۷	که سته نان برکفشان مردم خواهند بده	که سه نان آرد با این مردم خواهند بدر
۶۸	۶	کاهشش سلخ زغم ساخته بدر کمال	غره اش سلخ و هلال شده بدر کمال

